



از: ویلیام ایریش
ترجمه ضمیم





- کابوس
- شبی در شیکاگو
- شبی در نیویورک
- شبی در هالیوود
- ترانه های سنت لوئیس

اثر : ویلیام آیریش

ترجمه : «ضمیر»

- در کنار دریاچه

اثر : رابرت بلوک

بانتخاب آلفرد هیچکاک

ترجمه : «ضمیر»

زیر نظر : عبدالله توکل

ناشر :

**سازمان چاپ و انتشارات
کیهان**

عکس رنگی روی جلد :
هادی

نقاشی و طراحی جلد و متن :
مرتضی ممیز

چاپ شده در :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۴۱

بها : ۲۵ ریال



کابوس

نوشته: ویلیا آیریش
ترجمه:
(ضمیر)



مقدمه

«ویلیام ایریش» که گاهی نیز داستانهای خود را با اسم «کورنل ولریج» و گاهی با اسم «جرج هیلی» امضاء می‌کند یکی از سرشناسترین نویسندگان داستانهای پلیسی ممالک متحده و استاد مسلم «سایپنس» است ...

ویلیام ایریش اکنون در حدود ۵۲ سال دارد و تا کنون داستانهای بیشماری نوشته است که از آن جمله می‌توان «من با شبی ازدواج کردم» - فرشته - چشمهای شب - شب - پائی درگور - شبهای اسرار - خزانام برد.

داستان «نردبان خطر» که چندی پیش در «کتاب هفته» از انتشارات کتاب کیهان انتشار یافت و داستانهای دیگری از این نویسنده موضوع فیلمهایی قرار گرفته که در سراسر جهان میلیونها دل را بلرزه درآورده است.

ویلیام ایریش بیشتر از بنویسنده پلیسی دیگر در ایجاد محیط اضطراب و فاجعه قدردان دارد و بیشتر از هر نویسنده پلیسی دیگر قادر است که خواننده را در سینه خوانندگان خود بند آورد ... اما با وجود این باید گفت که آثار ویلیام ایریش - در مقابل نویسندگان داستانهای پلیسی - امتیاز دیگری نیز دارد

و آن حس ترحمی است که در بیشتر داستانهایش موج می‌زند و این معنی را در برخی از داستانهایی که در این کتاب بخوانندگان (رمان سیاه) تقدیم می‌داریم آشکار می‌توان دید.

ویلیام ایریش چه در نوشتن رمانهای پلیسی و چه در نوشتن داستانهای نیمه‌کوتاه و نیمه‌درازی که در ممالك متحده رواج دارد، استاد است و اغلب برای هر يك از این‌گونه داستانهای خود مبلغی در حدود ۷۰ تا ۸۰ هزار تومان پول می‌گیرد.

کلکسیون «رمان سیاه» هر داستانی را که بخوانندگان خود تقدیم کند بعنوان بهترین داستانهای پلیسی در نوع خود می‌توان خواند و امیدوار است که داستانهای کابوس و شبهای نیویورک و شیکاگو و هالیوود و ترانه‌های سنت‌لوئیس که در این مجموعه آمده است با آن اضطراب و هیجانی که در بردارد، خوانندگان را چند ساعتی از غم زندگی فارغ سازد.



در ابتدای کار ، جز آن صورت زیبا ، آن صورت پرشکوه زن که در تاریکی موج می‌زد ، چیزی نتوانستم ببینم مانند نقاب سفیدی که از پائین نورافکنی بآن انداخته باشند ، اندکی روشن بود صورت زیبایی که می‌دانستم خیانتی در کارش نهفته است ... و بنظرم آنقدر آشنا می‌آمد که دلم از دیدنش پاره پاره بود .

هنوز هیچ خطری وجود نداشت ... بااستثنای این صورت که بشکل نقاب بود ، چیزی در میان نبود . اما می‌دانستم که خطری نیز در کمین است و من نمی‌توانم از چنگ آن بگریزم . از هر کاری که قرار بود صورت بهم گزیری نداشته . خودم این نکته را می‌دانستم که گزیری ندارم و با این همه برای من نفرت‌آور بود . دلم می‌خواست به عقب برگردم و از این محل - هر چه باشد - بگریزم . حتی کوشش کردم که این کار را بکنم اما توفیق نیافتم . وقتی که قدم بآنجا گذاشتم ، اوضاع بسیار ساده بود . زیرا يك در بیش وجود نداشت ! اما اکنون هردیواری که در اطراف بود چیزی جز در نبود... در هشت گوشه‌ای که ((چهارچوب)) های آن بهم تماس داشت بی‌آنکه کمترین فضائی در میانه وجود داشته باشد . خواستم یکی از این درها ، سپس یکی دیگر و پس از آن سومی را باز کنم ... هرگز آن دری را که مطلوب من بود و بدردم می‌خورد نیافتم ! نمی‌توانستم بروم .

اما این خطر را که هر دم در پیرامون خویش می دیدم بدست خود و با اقدام خود براه انداخته بودم ... خطری که می خواستم از آن بگریزم و درعین حال هنوز نمی دانستم چه صیفه ای است خودم برانگیخته بودم ... خودم به پیش انداخته بودم .
نقاب زیبا ، برابر چشمان دهشت زده ام ، سکون سنگ مانند خود را از کف داد ، حالتی پراز شرارت و کینه بخود گرفت و ناگهان بسخن درآمد !

- درست پشت سرت است !

چشمهایش مثل فشقه ای باز شد ، در صورتیکه دندانهایش بر اثر لبخندی که شباهت به گزیدگی داشت برق می زد .
روشنایی آشفته تر شد ، گفتی کسی روشنایی صحنه را با نواختن ارغنون تنظیم کرده بود ... اکنون آشفته بود ، و مانند روشنایی زیر دریا رنگ آبی متمایل به سبزی داشت . و من در این روشنایی خطر را دیدم که با حرکتی که آنهم جنبه زیر دریایی داشت ، دست بلند کرده است .

بی شک سر مردی بود : خطر همیشه جنبه مردانه دارد .

ابتدا - بعنوان مثال - مانند دودی که سخت و سفت شده باشد ، توده تیره و آشفته ای بود . سپس این توده تیره و آشفته بحرکت درآمد و در همان حال که فشرده تر می شد ، گسترش یافت و عاقبت در انتهای صحنه آبی رنگ راست شد .

سپس خطر ، با تانی موجودی که خشک شده باشد ، بسوی من آمد . می خواستم از آن بگریزم ، روی پای خود چرخ می زنم و بدوم اما نمی توانستم تکان بخورم ، حتی نمی توانستم پاهایم را از روی زمین بردارم ... گفتی درپایه ای سیمانی گرفتار شده بودم ... و قسمتی از بدن که از این پایه سفت و سخت بیرون مانده بود ، جز آنکه نوسان بخورد ، قدرت هیچ کار دیگری نداشت .

نه می دانستم که برای چه می خواهم فرار کنم و نه می دانستم که این خطر چه بلایی به سرم خواهد آورد . اما خوب می دیدم که قضیه پراز دهشت و وحشت خواهد بود ...

همچنان پیش می آمد ... اکنون کمی تندتر پیش می آمدم و پشت سر هم فاصله کمی که میان ما بود کمتر می شد . حواشی آن همچنان ، مثل چیزی که از گل بیرون می آید ، مثل هیكلی که از خاک نرم باشد ، وضوح نداشت ... بازوهای را که از آن جدا شده بود می دیدم ، نمی توانستم از میان این بازوها بگریزم و فشار دستهای او را بر گردن خود احساس می کردم . دوطرف گردن را بیشتر از گلویم فشار می داد ... مثل اینکه قصد وی بیشتر از آنکه فشردن گلو باشد ، شکستن گردن بود ... بخصوص وقتی که زیر گوشهایم را ، درست در زیر استخوان آرواره که



نرمترین گوشتها در آنجا هست با شستهایش فشار می‌داد درد تحمل ناپذیری به من دست می‌یافت .

بی‌آنکه گردنم را رها کند ، دست به حرکتی مارپیچی زد . گفتمی می‌خواست سروگردنم را از تن جدا سازد و کاری صورت دهد که مهره پشتم نیز بدنبال سروگردن از جای خود دربیاید . دستهای بیرحم و ستمگرش را چنگ‌زدن و کوشش کردم که از خود دور سازم . توفیق یافتم که یکی از دستها را از گردن خود دور کنم اما این دست هماندم ساعد مرا از میچ گرفت . حتی در بحبوحه آن نابودی محض که تهدیدم می‌کرد ، سوزش این زخم را احساس کردم ... سپس بار دیگر همان‌جایی را گرفت که به‌زار زحمت از چنگش درآورده بودم .

ابتدا به‌این بدنی که بروی من خم شده بود ، از زیر ضربتی زدم . سپس چون رفته رفته نیروی مقاومتیم کاسته می‌شد ، باین اکتفا کردم که از خود برانمش ... و چون غریقی که بحکم غریزه به‌مه چیز دست می‌زند عاقبت به او درآویختم ... دگمه‌ای زیر انگشتانم پاره شد و با آن لجاج و عناد احمقانه‌ای که در مریض محتضری دیده می‌شود ، بآن بندشدم .

سپس ، چون بسیار طول داشت که جان من دربیاید و بسیار طول داشت که گردن من از تن جدا بشود ، از این روش مطمئن اما بسیار دراز خسته شد . ناگهان - خطاب به‌نقاب مرگ - چیزهایی گفت که همه را بوضوح شنیدم :

- آن درفش را که تیز شده است به‌من بده ... وگرنه این‌کار سراسر شب دوام خواهد داشت !

دستهای خود را بصورت اعتراضی گنگ ، از دوبهلوی او برداشتم و احساس کردم که چیزی در یکی از دستهایم جا گرفته است . . . چیزی که شکل آن در ذهن من شکل درفشی را مجسم می‌ساخت . فکری چون صاعقه به‌مغزم راه یافت :

- زن اشتباه کرده ... و درفش را بدست من داده !

سلاحی را که ناگهان و بی‌مقدمه بدستم آمده بود ، تا می‌توانستم در کف خود فشردم ، بلند کردم و از پشت به تن او فرو بردم . چنان در هم فرو رفته بودیم و چنان شدت به‌هم پیچ خورده بودیم که گمان بردم ضربت را بخود زده‌ام . درفش چنانکه گویی به‌کره خورده باشد بی‌زحمت فرو رفت اما برای در آوردن آن زحمت بیشتری داشتم .

بدن مهاجم از حرکت سلاح که بیرون می‌آوردم پیروی کرد و به پشت بر زمین افتاد . پس از لحظه‌ای ، روی دستها و زانوهای خود خزیدم و باو نزدیک شدم و در آن هنگام که بسیار دیر شده بود ، عاقبت توانستم صورت او را تشخیص بدهم ... گفتمی نور

لرزانی برویش افتاده بود. ناگهان، مهاجم، از آن هیکل بی‌ریخت و غول‌آسا بیرون آمد و درست مردی مثل من شد ... مردی بی‌دفاع و بی‌خطر که با قیافه ملامت‌باری بروی من نگرست... مثل اینکه به من می‌گفت:

- چرا این کار را با من کردی؟

نتوانستم درمقابل این گفته طاقت بیاورم. بروی او خم شدم و کورمال کورمال محل قلب را جستجو کردم. مقصودم این نبود که به مدد او بروم ... مقصودم این بود که این نگاه ملامت‌بار و تهمت زننده را خاموش سازم. وقتی که قلب را زیر انگشت‌های خود یافتیم، درفش را بشدت در آن فرو بردم و هماندم واپس رفتم.

((نقاب)) که همچنان در انتهای صحنه حاضر و ناظر بود، زوزه جگرخراشی از دل برآورد. سپس مانند چیزی که بوسیله نخهایی کشانده شود، ناپدید شد.

صدای بسنه‌شدن دری را شنیدم و بتندی برگشتم تا ببینم که زن از کدام درگriخته است ... می‌خواستم این در را بیاد داشته باشم و من نیز برای فرار از آن استفاده کنم. اما همچنانکه لازمه این مواقع است، آنقدر سرعت عمل نداشتم که در را ببینم. و همینکه سر برگرداندم، زن ناپدید شده بود و همه درها یکسان بود.

بطرف این درها رفتم و همه را یکی پس از دیگری آزمودم اما هیچیک مطلوب من نبود، هیچیک نمی‌خواست باز شود، و من نمی‌توانستم از آنجا بروم ... چون کسی بودم که به تله افتاده باشد با آن جسدی که روی زمین افتاده بود و همچنان برای من خطرناک بود، دریکجا زندانی بودم ... و ناگفته نماند که این خطر، صدمات بسیار بیشتر از آن زمانی بود که جسد قادر بحرکت و حمله به من بود ... خوف و وحشتی که درنهمان داشتم و دمی از من دست برنداشته بود، اکنون از هر زمان دیگری به من نزدیکتر بود و چنین بنظر می‌آمد که بالای سرم بحال تبلور درآمده است و بزودی منفجر خواهد شد و مرا درخود غرق خواهد کرد.

سرچشمه این خوف و وحشت، آن جسدی بود که روی زمین افتاده بود ... لازم بود که آن را پنهان کنم و در محل محفوظی جای بدهم. جهشی در روحم ببار آمده بود که مرا به این کار وامی‌داشت و این نیرو، بیشتر از همه برای آن مقاومت ناپذیر بود که با هیچگونه منطقی سازگاری نداشت.

یکی از آن درهای بیشمار را که تا آن لحظه درمقابل من مقاومت کرده بود، باز کردم و در روشنائی آبیرونگی که همچنان صحنه را در خود شناور ساخته بود، پشت این در گنجۀ ژرفی دیدم. چنان بود که گفتم پیش از آن وجود نداشته و تنها برای



برآوردن حاجت من، هماندم در لحظه‌ای بوجود آمده بود. جسدی را که روی زمین افتاده بود بلند کردم و با سانی باین کار توفیق یافتم. سبک شده بود... و مثل فرشی که لوله شده باشد یا متکای بچگانه ای که بدوش انداختن آن آسان بود، جسد را در گوشه‌ای از گنجی، سرپا از یکطرف به دیوار تکیه دادم... زیرا جا نبود که آنرا بوضع دیگری در گنجی بگذارم.

سپس در را بروی او بستم و با سنگینی تمام بدن خود به آن تکیه دادم و با دستهایم از هر طرف بآئینه فشردم تا هرچه بیشتر جا بیفتد و به چهارچوب خود ملحق شود. اما چنین بنظر می‌آمد که خطر همچنان مثل بخار از خلال این در بیرون می‌ریزد. می‌دانستم که این کار بس‌نخواهد بود و باید کاری بیشتر از این صورت بدهم... و گرنه در از نو باز خواهد شد.

آنوقت، بپائین نظر انداختم و باین دستگیره کلیدی دیدم که پیش آمده بود... سر کلید بشکل شبدر سه‌برگی بود و لبه درونی هر برگ بنحو ظریفی قلم‌زده، بود... و تمام آن از فلزی زردرنگ... از مس یا مفرغ مذهب ساخته شده بود... کلیدی که نظایر آن دیگر ساخته نمیشود.

آن را در قفل چرخ دادم و چون خواستم در بیاورم، از درازی ساقه آن به حیرت افتادم. چنین بنظر می‌آمد که انتها ندارد. عاقبت سردیگر آن هم بیدار شد... دو دندانه ریز بسیار عجیب و غریب داشت که هر یک مثل بازوهای صلیب شکسته‌ای خمیده بود.

وقتی که آن را از قفل درآوردم در جیب خود فرو بردم اما در همان لحظه دستگیره از داخل چرخ خورد و با اینکه من در را قفل کرده بودم، رفته رفته باز شد... این عمل با تانی صورت می‌گرفت اما هیچ‌برو برگردی نداشت و لحظه‌ای دیگر، می‌خواست، در برابر چشم من، از روی وحشت و صف ناپذیری پرده بردارد، و راز منتهشی را بر من عیان سازد. چیز نفرت باری که همه این چیزها به آن ارتباط داشت، بزودی بر من روشن می‌شد.

و در آن گیرودار بیدار شدم. بالش من بزمین افتاده بود و سرم نیز چنان بدنبال آن رفته بود که از لبه تخت‌خواب آویزان بود و صورتم غرق غرق. برخاستم، به آرنجی تکیه دادم و پس از تنفس پرمهمه‌ای گفتم:

— خدایا! چه قدر خوشحال هستم که از خواب بیدار شدم! با آستین پیژامه‌ام پیشانی‌ام را پاک‌کردم، دستی به لبهای خود بردم... گفتم می‌خواستم مزه تلخی را که در دهانم بود، از میان ببرم. برای آنکه پس‌مانده‌ترین مهای کابوس را از مغز خود



برانم ، سرم را تکان دادم . سپس نظری به ساعت شمایه‌ای انداختم . موقع برخاستن از خواب بود اما ... حتی اگر ساعتها هم به ساعت برخاستن مانده بود ، چه کسی می‌توانست دوباره بخواب برود و حال آنکه می‌دانست که اگر چشم ببندد دوباره با چنان کابوسی هماغوش خواهد شد .

در لبه تخت خواب نشستیم ، پاهایم را به زمین گذاشتیم و شروع به پوشیدن جوراب و کفش خود کردیم .

راستی رؤیا پدیده عجیب و غریبی است . از کجا می‌آید ؟ کجا می‌رود ؟

دستشویی را از آب سرد پر کردم و برای آنکه درست بیدار شوم سرم را در آن فرو بردم .. و پس از آن ، همه چیز بحال خود بازگشت ، همه چیز به حال معهود و معقول برگشت و بشو اطمینان بخشی خودمانی شد . خارش دوستانه شانه ، کول کردن ساعت ، بستن بند چرمی به

رشته حرکت خود را بریدم . دوسر بند ساعت را آویزان گذاشتم ، بنحویکه نزدیک بود ساعت بزمین بیفتد و دست آزادمان ناگزیر به عجله آن را گرفت .

باین ترتیب ، پیش از آنکه آستین خود را پائین بیاورم مدتی به میچ خود نگریدم . سپس شانه‌ها را بالا انداختم . گذشته از همه چیز ، مگر چه شده بود ؟ خراش ساده‌ای بیش نبود ؟ در دل خود گفتم :

- این همان چیزی است که «رؤیای صادق» خوانده می‌شود گویا در آن هنگام که دستخوش بیم و هراس کابوس بودم به دست دیگر خود میچم را چنگ زده‌ام و این اثر بجای مانده است . بی‌شک ، محال بود که قضیه چیز دیگری جز این باشد .

درصدد برآمدم که بقیه چیزهای خود را بپوشم . امروز می‌خواستم کراوات آبی‌رنگ بزنم . آنقدر خودآرایی ندارم که هرروز کراوات تازه‌ای بکار بپریم ... نه ... تنها هر دو روز یکبار کراوات خود را عوض می‌کنم . یخه پیراهنم را بالا زدم ، کراوات را بستم و دوباره یخه را پائین آوردم

دستهایم همانجا که بود خشک شد .. چنین بنظر می‌آمد که هر دستی یکی از دو طرف یخه را در این طرف و آنطرف گردنم گرفته و نگهداشته است ... گفتم از پرواز این یخه «اگرچه پیراهنم یخه سرخود بود» بیم داشتم . قسمتی از وجودم آماده بود که وحشت زده دیوانه شود و حال آنکه قسمت دیگر با این عمل مخالفت داشت و مرا به آرامش مجبور می‌ساخت .

اما چیزی مسلم بود ... شب گذشته ، وقتی که لباسم را درمی‌آوردم ، از این کوفتگی‌ها که رنگ قهوه‌ای متمایل به سرخ داشت و گفتم زیر فشار انگشتهای بیرحم و خونخواری در هر دو



طرف گردانم پدیدار شده بود ، هیچ اثری نبود .

خوب ... من حرفی ندارم ... شب پیش این علائم در گردنم دیده نمی شد . اما وقتی که لخت شده بودم ، هنوز این خواب را هم ندیده بودم ... آنوقت ، چرا باید دستخوش تأثر و هیجان شد ؟ توضیحی که درباره خراش مچم داده بودم درمورد این علائم نیز اعتبار داشت . این چیزها را هم من خودم کرده بودم و زاییده حمله‌ای بود که در بحبوحه کابوس صورت گرفته بود .

جلو آینه قرار گرفتم و وضعی را که از قرار معلوم در خواب داشتم بخود دادم تا ببینم چنین کاری از حیث جسمانی امکان داشته است یا نه ... چنین چیزی امکان داشت اما بقیمت پیچ و تاب زنده‌ای که باید دوبازوی خود را روی سینه‌ام چپ و راست گذاشته باشم تا دست راستم به قسمت چپ گردن و دست چپم به قسمت راست گردن برسد . شاید انسان وقتی که در خواب آشفته‌ای فرو رفته باشد ، چنین وضع عجیب و غریبی بخود بگیرد ؟ هیچ اطلاعی از این چیزها نداشتم اما توضیحی نیز که به خود می‌دادم چندانکه می‌خواستم مرا قانع نمی‌کرد ... آثار و علائم کوفتگی را بچشم خود می‌دیدم و وضع شست و شوی به انگشت‌های دیگر - که جای همه آشکارا مانده بود - نشان می‌داد که وضع دستها به چه ترتیبی بوده است .

اما بدترین تشویشها از مشاهده این علائم سرچشمه نمی‌گرفت ... بدترین تشویشها زاییده دردی بود که از دست‌زدن به این علائم بر من چیره می‌شد و دیگر آنکه گردنم چنان خشک شده بود که چون می‌خواستم حرکتی بآن بدهم ، از شدت درد جانم درمی‌آمد ... وقتی که گردنم را با این شدت و با این وضع پیچ و تاب می‌دادم چرا از خواب بیدار نشده‌ام ؟ اما عقل من در مقابل این سؤال جواب می‌داد که اگر کسی دیگری گردنم را با آن شدت پیچ و تاب می‌داد ، بی‌شک بسی زودتر از خواب بیدار می‌شدم ! خود را مجبور ساختم که روش معمول و معهود روزانه را در پیش گیرم آنوقت دگمه یخه‌ام را بستم و باین وسیله قسمتی از کوفتگیها - اما نه همه کوفتگیها - را پنهان ساختم ، کراواتم را بستم ، کتف را بتن کردم و پالتوم را پوشیدم . آماده رفتن شدم .

کاری که پس از همه این کارها صورت دادم چیزی بود که همیشه پس از همه کارها صورت می‌دهم و یکی از آن دیوانگیهای خرد و ریزی است که علاج ندارد ... دستم را در جیب فرو بردم تا اطمینان پیدا کنم که برای پرداخت پول اتوبوس و خرید ژتون غذا باندازه کفایت پول خرد دارم و ناگزیر نخواهم بود که برای خرد کردن اسکناس درجایی توقف کنم مشتی پول خرد از جیب درآوردم اما مقدار بسیاری از آن همانند از میان



انگشتانم که ناگهان خشک شده بود ، فرو ریخت . تنها دوسه سکه در کفشم ماند .. و این دوسه سکه نیز در اطراف آن دگمه بود . حتی برای آنکه سکه‌های ریخته را از روی زمین بردارم ، خم نشدم : و اگر هم خم می‌شدم ، هیچ شکی ندارم که مهره پشتم مرا از این کار باز میداشت .

این دگمه دگمه‌ای بود که مال من نبود . حتی پیش از تحقیق درباره آن به این نکته یقین داشتم . دیدم که می‌خواهم آن را بادگمه‌های همه کت‌های خود مقایسه کنم اما پیش از آنکه باین کار بپردازم ، خوب می‌دانستم که چنین مقایسه‌ای بیهوده خواهد بود... هرگز انگشتان من برای بستن دگمه کت با چیزی به این شکل و رنگ تماس نیافته بود ... وگرنه بیاد می‌داشت که به چنین چیزی تماس داشته است اگرچه این گونه چیزها در نظراول بسیار عجیب و غریب باشد ، میان دگمه‌ها هم مثل کراواتها ممکن است فرق و اختلافی وجود داشته باشد .

و وقتی که دستم را در اطراف این دگمه بستم ، درست همان احساس بر من چیره شد که موقع کندن آن بر من چیره شده بود .

این دگمه همان دگمه کابوس بود

در صندوقخانه خود را چنان بشدت گشودم که بدیوارخورد و برگشت و می‌توانم بگویم که با همان ضربت بسته شد دگمه را با همه دگمه‌های لباسهایم مقایسه کردم ... این دگمه‌ها از حیث رنگ و خردی و درشتی فرق کاملی با آن داشت و باین ترتیب یقین کردم که این دگمه هرگز مال من نبوده است . این دفعه نمی‌توانستم بگویم : « این کار راهم خودم در موقع خواب کرده‌ام » دگمه پیرامه من نبود و حتی اگر چنین چیزی امکان می‌داشت ، باز هم باید این نکته را توضیح می‌دادم که به چه ترتیبی به جیب کت من افتاده است .

و این دگمه شبخ دگمه نبود . و با چهار سوراخ خود که پس‌مانده نخ‌سیاهی در آن بچشم می‌خورد حقیقت بسیار روشن و آشکاری داشت .

اما با وجود همه این چیزها ، عقلم طقیان کرد و من به عجله بیاری او رفتم :

— نه ... نه ... گویا آن را در خیابان از زمین برداشته‌ام و پس از آن این کار را فراموش کرده‌ام .

اما یگانه مطلب این بود که موضوع مقرون بحقیقت نمی‌نمود... هرگز در عمر خود برای آنکه دگمه‌ای را از زمین بردارم خم نشده بودم .

— شاید روز گذشته که من این لباس را بدکان لباس‌شویی فرستاده‌ام این دگمه را که مال مشتری دیگری بوده است باشتیاء



درجیب من گذاشته‌اند و بهمان ترتیب لباس را پس داده‌اند .
اما ده دوازده بار خودم دیده بودم که لباس شوییها همیشه
وقتی که لباسهای شسته را پس می‌دهند آستر جیبها بیرون
است . وقتی که همه جتها و برهانها را آوردم ، عاقبت شانه‌ها
را بالا انداختم و بخود گفتم :

— بین کابوس تا چه مرحله‌ای در اعصاب انسان تاثیر
می‌کند .

دستمال پاکیزه‌ای برداشتم اما پیش از آنکه این دستمال را
در جیب بگذارم ، دزدیده شقیقه‌های خود را پاک کردم و پس از
آن دیدم که کاملاً خیس شده است .
بخود نهیب زدم :

— بهتر است که بیدرنگ بیرون بروم و فنجانی قهوه
بخورم !

در اتاق را باز کردم و پیش از اینکه آنرا پشت سر خود بهم بزنم
تا بسته شود ، مثل هرروز در جای خود بیحرکت ماندم تا اطمینان
پیدا کنم که کلید خانه در جیبم است و شب وقتی که برمی‌گردم
پشت در نخواهم ماند .

اما بجای يك کلید ، دو کلید بدستم آمد .
لبه‌ایم مثل لبهای کسی که ناگهان ضربت غیرمنتظره‌ای
خورده باشد با رعشه و تشنج ازهم باز شد ...

یکی از دو سر کلیدی که روی کلید دیگر قرار داشت ، بشکل
شیر سه‌برگه بود و لبه درونی هربرگی در منتهای ظرافت
«غلم‌زده» بود . درازی ساقه این کلید نسبت بدرشتی سر آن
بی‌اندازه بود و بدو دندانه ریز خاتمه می‌یافت که هریک از آن
مثل بازوهای صلیب شکسته‌ای خمیده بود . از فلزی زردرنگ ،
مس یا مفرغ منهدب — بود ... کلیدی بود که دیگر نظیر آن
ساخته نمی‌شود

باشست یکی از دستها که کلید را نگهداشته بود ، بی‌اختیار
به‌نوازش آن پرداختم . و لحظه‌ای این شست من یگانه قسمتی
از بدن بود که گفתי جان داشت

سپس باتاق خود بازگشتم و پیش از آنکه بسنگینی روی
لبه تخت‌خواب بنشینم ، در را از پشت سر خود بستم .. اما
حافظه‌ام این موضوع اخیر را با کابوس مربوط ساخت و هماندم
از جای خود برخاستم .. بیشتر از هرزمان دیگری وحشت‌زده
بودم . به‌آیینی که بالای گنجه قرار داشت نزدیک شدم و پس از
آنکه انگشتی به پلك پائین خود کشیدم با دقت بی‌اندازه‌ای
به سفیده چشم خود نگریستم . نمی‌توانستم بگویم که چرا به‌این
کار دست زده‌ام و نمی‌توانستم بگویم چه‌منظوری از این کار دارم ...
در هرصورت ، این کار مرا از چیزی آگاه نساخت .

لحظه‌ای دیگر ، از پنجره نگاه کردم ... گفتی می‌خواستم اطمینان ببایم که دنیای خارج همچنان سر جای خودش است . در آن طرف خیابان ، خانه‌ها همان وضع معهود ، همان قیافه شب گذشته را داشتند . زنی که در طبقه سوم می‌نشست مثل هر روز صبح ملحفه‌ها و پتوهای خود را لب پنجره انداخته بود . در حاشیه پیاده‌رو ، مامور توزیع یخ که می‌خواست قطعه یخی را دو نیمه کند ، آن را با یخ‌شکن خود نقطه‌چین می‌کرد . پسر بچه‌ای که کیف خود را بنوسان درمی‌آورد و پایی در جوی و پای دیگر در پیاده‌رو داشت بمدرسه می‌رفت .

اگر چیز غیر عادی و عجیبی وجود داشت در بیرون نبود ... همه عجایب و غرایب در این اتاق با من بود .

دیدم باز هم بهترین کارها این است که بدنبال کار خود بروم و شاید به این وسیله بتوانم اجنه و شیاطین را از خود دور سازم . از اتاق خود گریختم ... درست مثل اینکه این اتاق محل رفت و آمد اجنه بود ... اکنون بسیار دیر شده بود و نمی‌توانستم برای خوردن ناشتایی درجایی توقف کنم . در هر صورت هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم و اگر می‌خوردم معسده‌ام نمی‌پذیرفت . عاقبت پی‌کار خود نیز نرفتم . محال بود که بتوانم کاری صورت بدهم . پس تلفن زدم که چون سخت مریض هستم نمی‌توانم سرکار خود بیایم . اگرچه روی دو پای خود ایستاده بودم ولی اینکه می‌گفتم دروغ نبود .

بقیه روز را در آفتاب پرسه می‌زدم و همراه آن تغییر مکان می‌دادم ... هرگز آفتاب را اینهمه درخشان و اینهمه گرم ندیده بودم ... زیرا از درون یخ بسته بودم ... از سایه گریزان بودم ... حتی از سایه پرده یا درخت می‌گریختم .

با اینکه ، دیگران از گرما عرق پیشانی خودشان را پاک می‌کردند ، من همچنان یخ می‌زدم ... و بتدریج که ساعتها گذشت ، سایه بر آفتاب فزونی گرفت ... و عاقبت آفتاب را شکست داد ... شب سر رسید و رؤیاهایی را که جز کابوس چیز دیگری نبود ، با خود آورد .

وقتی که به خانه «کلیف» روانه شدم ، دیر بود . تصمیم من برای رفتن به آنجا از چند ساعت پیش گرفته شده بود ... اما از روی تعمد این کار را بتأخیر انداختم ... نخستین دفعه‌ای که مقابل منزل آنها رسیدم از پنجره روبرو دیدم که هنوز سرفره هستند . در اطراف خانه‌های آن حدود چندان گشت زدم که عاقبت «لیل» از سر میز برخاست و ظرفها را به آشپزخانه برد و «کلیف» در صندلی دسته‌دار خود جا گرفت ... این کارها را برای آن کرده بودم که «لیل» از من درخواست نکند که سرفره‌شان بنشینم .

زنگ‌زد و «لیل» که دستهای خود را با پیش‌بند خود پاک می‌کرد ، در را بروی من گشود و با لحن محبت‌آمیزی گفت :
- اوه ، سلام همین چند دقیقه پیش به کلیف می‌گفتم که تو دیگر پیدات نیست .

آرزویم این بود که با شوهر وی تنها باشم اما ابتدا لازم بود که مدت ده دقیقه با «لیل» بگذرانم . لیل خواهر من بود . اما حرفی که من داشتم ، حرفی نبود که بتوان با زنی در میان گذاشت . علت آنرا نمی‌دانم . اما قضیه چنین است : جز مطلبی که انسان با آن اطمینان داشته باشد ، به جنس زن نمی‌توان گفت... اگر بخواهید چیزهایی را که برایتان مایه وحشت شده است به یکی بگویید ، باید بدنبال مردی بروید .
عاقبت «لیل» گفت :

- من می‌روم ظرفها را بشویم ، بعد برمی‌گردم .
همینکه از اتاق بیرون رفت زیرگوشی گفتم :
- کلیف ، کلاهتان را بردارید و بیایید گشتی بامن بزنید ...
احتیاج دارم که حرفهایی با شما و تنها با شما بزنم .
موقع بیرون رفتن ، کلیف رو بروی آشپزخانه داد زد :
- «وینس» و من برای بجز شدن پاهامان در بیرون گشتی می‌زنیم و دو دقیقه دیگر برمی‌گردیم !
لیل در جواب با لحن اخطارمانندی گفت :
- کلیف ، اگر برای مشروب خوردن بیرون می‌روی ، جز آبجو چیزی نباید بخوری !..

نتیجه‌ای که این حرف داشت این بود که فکر رفتن به میخانه به سر کلیف راه یافت در صورتیکه پیش‌از آن چنین قصه‌ای در میان نبود . اما من به کلیف گفتم :
- نه .. کلیف ... می‌خواهم موضوعی را برایت روشن کنم...
که بسیار آشفته و مبهم است ... اگر راه برویم .. آسوده تر خواهیم بود ...

از آنجاکه کلیف در اثنای روز بندرت می‌نشست ، گمان می‌برم که این پیشنهاد وی را مسحور نساخت ... اما بسیار خوش اخلاق بود و هیچ دم نزد ... کلیف کارآگاه بود و حتی اگر شغل دیگری نیز می‌داشت ، با احتمال بسیار ب جستجوی وی می‌رفتم . اما در این مورد ، رفتن من بدنبال او دوسبب داشت .
به من گفت :

- پسر جان ... مگر چه حادثه بدی روی داده است ؟..
پی‌برده بود که من به دل‌داری و تقویت احتیاج دارم .
- کلیف ، شب گذشته خواب دیدم که یکی را کشته‌ام .
نمی‌دانم او که بود و این حادثه در کجا باید اتفاق افتاده باشد...
مج مرا چنگ زد و جای انگشتانش در دو طرف گردنم هست و

من هم یکی از دگمه‌های او را کندم که در دستم ماند... و آنوقت، پس از کشتن او، جسد را در گنج‌های انداختم که کلید آن را در جیبم گذاشتم. و وقتی که بیدار شدم ... بگیریید ... نگاه کنید... زیر چراغی توقف کرده بودیم و من آستین پیراهنم را بالا زدم که خراش را باو نشان بدهم.

— می‌بینید؟

— جواب مثبت داد.

آنوقت یخه پیراهنم را از هردو طرف کنار زدم و پرسیدم: — آیا علائمی برگردنم تشخیص می‌دهید؟ کم‌کم سیاه می‌شود. جواب مثبت داد.

— و دگمه در جیب شلوارم ... میان پول‌های خرد بود و من آن را بالای کمد گذاشتم. اگر بخواهید تا خانه من بیایید آن‌را هم خواهید دید ... و عاقبت کلید را در کنار کلید خود یافتم... در همان جیبی که همیشه کلید خود را می‌گذاشتم همینجا است ... نشانتان می‌دهم. از امروز صبح آن را با خود می‌برم. با اشکال توانستم آن را از جیبم در بیاورم. زیرا دستم می‌لرزید و کلید به آستر جیبم گرفته بود ... اما عاقبت توانستم آن را به کلیف نشان بدهم.

کلید را گرفت و با کنج‌کاوای در آن نگریست اما کمترین تفسیری در آن باره نکرد.

— با تمجیع گفتم:

— درست مثل همان کلیدی است که در عالم کابوس خود دیدم همان شکل و همان رنگ و همان نقشه و همان طرح را دارد. از حیث وزن هم تفاوتی با آن ندارد و ...

کلیف وقتی که لجن حرف زدن مرا دید کمی سرش را پائین آورد و در آن اثنا که کمی اخمش را درهم کرده بود، به قیافه من نگریست.

برای آنکه لرزش و رعشه شانه‌ام را تسکین بدهد، دست روی آن گذاشت و گفت:

— اعصاب‌ت بهیجان آمده ... چنین نیست؟ ... تو نباید باین ترتیب دستخوش هیجان بشوی

اما چیزی که من بآن احتیاج داشتم توضیح و تشریح بود نه اظهار محبت و عاطفه ...

کلید را در دستش سبک و سنگین کرد:

— «وینس» این کلید را از کجا برداشته‌ای؟ مقصودم این است که پیش از آنکه این کلید را در خواب ببینی، از کجا برداشته‌ای؟

بازویش را دو دستی گرفتم و گفتم:

— پس شما از حرف‌هایی که زدم، سر در نمی‌آورید ... پیش



از آنکه خواب ببینم ، این کلید در دست من نبود . هرگز پیش از آن این کلید رانیده بودم . وقتی که بیدار شدم، جنبه حقیقت یافته بود

- و دگمه هم بهمین ترتیب بود ؟

سرم را بعلامت تایید تکان دادم .

- و این امر تأثیر عجیبی در تو کرد .. ؟ اما نه تنها برای این خراش و این کلید و این دگمه ... چنین نیست ؟ ... آیا بسبب این خوف و وحشت است که کابوس تو جنبه حقیقت گرفته است ؟ وقتی که این حرفها را شنیدم ، پی بردم که تا آن لحظه برآستی از موضوع سر در نیاورده است . بی شک ، علائم روشن و آشکاری که از کابوس من مانده بود ، مایه خوف و وحشت نبود ... چیزی که از آن وحشت داشتم ، تصورهایی بود که این علائم در ذهن من بوجود می آورد . اگر موضوع تنها موضوع کلیدی بود که در جیب خود یافته بودم ، بدنبال کلیف نمی رفتم که قضیه را با او در میان بگذارم . اما اگر این کلید برآستی وجود داشت ، در آنصورت می بایست در گنجینه آئینه ای را هم درجایی گشوده باشد . و اگر گنجینه ای را گشوده بود ، می بایست جسدی هم در داخل این گنجینه باشد . همه این چیزها هم بهمان ترتیب جنبه حقیقت داشت ... جسد مردی که به من جنگ زده بود و پیش از آنکه او را بکشم ، قصص شکستن گردن مرا داشت ... کوشش بکار بردم که این موضوع را به کتیف بگویم . چندان ضعیف داشتم که نمی توانستم او را تکان بدهم اما این حرکت را کردم .

- سر در نمی آورید ؟ متوجه مطلب نیستید ؟ در این شهر قفلی هست که با این کلید مطابقت دارد ... و پشت دری که با این کلید بسته می شود ، جسد مردی هست ... و من جای آن را نمی دانم ! خدایا ... من محل آن را نمی دانم ... و از نام و نشانی این مرد هم خبر ندارم ... و از اینکه حادثه چگونه و چرا اتفاق افتاد خبری ندارم ... همینقدر می دانم که من آنجا بودم و از قرار معلوم این کار را صورت داده ام ... و گرنه ... چگونه ممکن بود که در عالم خواب ، این چیزها به ذهنم بیاید ؟

صفیر کوتاهی از میان دندانهای خود در آورد و گفت :

- اعصاب تو خرد شده ... حالت بسیار آشفته است ... احتیاج داری که گیلانی مشروب بخوری ... و چه لیل گفته باشد و چه نگفته باشد ، تو باید آن را بخوری ! بیا ! بازوی مرا گرفت و کشان کشان برد ... در صورتیکه من با تمجج می گفتم .

- من جز قهوه چیزی نمی خورم ... جایی برویم نه آنجا ... چراغهای بسیار درخشانی داشته باشد !



میخانه‌ای که بآن رفتیم، چنان روشنائی خیره‌کننده‌ای داشت که حتی مگس هم در آن سایه می‌انداخت .

کلیف گیلان خود را بزمین گذاشت ، کفی را که به لب بالایش چسبیده بود ، لیسید و گفت :

— حالا ، شرح قضایا را بآن ترتیبی که تن می‌خواهم ، از سر می‌گیریم ... خوابت را ازنو برای من حکایت کن .
این کار را کردم .

آنوقت سرش را تکان داد و گفت :

— من هیچ سر در نمی‌آورم ، آیا این زن .. این نقاب یا آن چیزی را که گفתי می‌شناسی ؟

کلیف آشکارا به تشویش افتاده بود . سر یکی از انگشتهایم را بشدت روی میز تکیه دادم و گفتم :

— نه ... اکنون مطمئن هستم که او را نمی‌شناسم ، اما در عالم رویای خود ، می‌دانستم که این زن چه کسی است و دلم از دیدن او شکسته و پاره پاره بود ... چنانکه گفתי به من خیانت کرده ... یاکاری از اینگونه صورت داده بود ...

— بسیار خوب ... در عالم رویا این زن که بود ؟

— نمی‌دانم . آنوقت می‌دانستم ... اما اکنون دیگر نمی‌دانم . کمی بیشتر آبجو خورد و گفت :

— یا حضرت مسیح !... می‌بایست ویسکی سفارش داده باشم ! گوش بده : شاید یکی از آن هنرپیشگان سپنها باشد که تو در این چند روز گذشته در فیلمی دیده‌ای ؟ یا عکسی که در یکی از مجله‌ها بچشم خورده ؟ یا شاید رهگذری باشد که صورت فتنه‌انگیزش ترا متوجه خود ساخته است ؟

— نمی‌دانم ... هیچ خبری ندارم — می‌دیدم که این زن را

بیشتر از این می‌شناسم ... برای اینکه از تجدید دیدارش ... و از مشاهده کینه‌ای که به من داشت بسیار رنج می‌بردم ...

— و آن دیگری ... آن مرد که بود ؟

— نه ... این مرد هم کسی را بیاد من نمی‌آورد ... وانگهی ،

من صورت این مرد را جز در پایان کار که بسیار دیر شده بود ندیدم ... سپس وقتی که در گنجی از نو باز شد ... یعنی پس از آنکه من او را در گنجی انداخته بودم ، در از نو باز شد ، احساس کردم که در باره او به چیز دهشت‌آوری دست خواهم یافت .. اما پیش از آنکه به این کشف دهشت بار توفیق بیابم از خواب بیدار شدم .

— و پس از همه این چیزها ... محلی که در آن بودی کجا

بود ؟ خودت گفתי که در هر چهار طرف جز در چیزی وجود نداشت .

ایا در این اواخر به چنان محلی رفته بودی ؟ آیا در فیلمی یا در مجله‌ای چنین اتفاقی دیده‌ای ؟ آیا در داستانی که خوانده‌ای



صحبت از چنین اتفاقی در میان بود ؟

— نه ... نه ... نه ...

دستش را حرکت داد و گفت :

— در اینصورت ، رویا را کنار بگذاریم و دیگر در این باره حرف نزنیم و گرنه عاقبت من هم گرفتار این کابوس می‌شوم ! بگو ببینم که دیشب ، پیش از آنکه خواب ببینی، چه کارها کرده بودی ؟ حرکت دستش چنان بود که گفתי بخار عفن مرض‌آوری را کنار می‌زد

جواب دادم .

— هیچ کاری نکرده بودم . همان کاری را کرده بودم که هر شب می‌کنم ... در همان ساعتی که هر روز دست از کار می‌کشم ، کار خود را ترك گفته بودم و مثل هر روز شام خورده بودم ... — اطمینان داری که این خواب معلول سوء هضم («چیزی») نبوده است

به لبخند اوجواب دادم اما در لبخندی که زدم هیچگونه نشاطی وجود نداشت

— این کلید ربطی بآنگونه («چیزها») ندارد ... هر چه باشد مربوط به قفل‌ساز است . اگر روی این میز انداخته شود ، طنین آن بگوشتان خواهد آمد و اگر بخواهید بآن دندان بزنید ، دندان‌تان خواهد شکست ! ... و دیشب وقتی که برختخواب رفتم این کلید پیش من نبود . کلید بسوی من خم شد .

— گوش بده ، «وینس» درباره این کلید توضیح و تأویل بسیار ساده‌ای هست و هیچ بروبرگردی هم ندارد چه ممکن نیست که کلید از رویای تو بیرون آمده باشد ... شاید در خیابان ، یا جای دیگری آنرا دیده‌ای و بسبب شکل مخصوص و جالبی که دارد از زمین برداشته‌ای ...

برای آنکه رشته حرفش را ببرم دستهایم را بحرکت درآوردم . — این توضیح بیهوده است ... من امروز صبح سعی کردم که پیش خود از اینگونه توجیهات بکنم ولی کاری از پیش نرفت زیرا هیچ بیاد ندارم که هرگز در عمر خود چنین کاری کرده باشم . وانگهی ، حتی اگر بیاد نمی‌داشتم که این کلید را چگونه از زمین برداشته‌ام حداقل خود کلید را بیاد می‌داشتم .

— می‌خواهی مرا اقناع کنی که اگر چیزی را یکبار ببینی هرگز دیگر آن را فراموش نمی‌کنی ؟ بناخواه اذعان کردم که چنین چیزی نیست . کلید گفت :

— این بهتر است ! مخصوصاً وقتی که موضوع چیز پیش‌پا افتاده‌ای مثل کلید باشد ...



— اما این کلید چیز پیش‌پا افتاده‌ای نیست ... حتی چیز بسیار بدیعی است . ومن اطمینان دارم که نه در عمر خود آن را دیده‌ام و نه پیش از این از روی زمین برداشته‌ام . این کلید پاک برای من ناآشنا است !
حرکت تسکین دهنده‌ای کرد .

— خوب ... خوب ... نمی‌گویم که این توضیح و تأویل را بزور باید پذیرفت ... از ده و دوازده راه دیگر هم ممکن است این کلید به جیب تو آمده باشد بی آنکه خودت متوجه باشی . ممکن است پالتوت را زیر قفسه‌ای آویخته باشی که این کلید بالای آن بوده و چیزی آن را از بالای قفسه پائین انداخته ... و در آن موقع چون در جیب‌ت باز بوده ، در جیب تو افتاده .
— جیبهای پالتو من در دارد .

— ممکن است یکی از این درها در جیب فرو رفته بوده ... یا این کلید ممکن است از جیب پالتو کس دیگری که بفل پالتو تو آویزان بوده بزمین افتاده بوده . و کسی که از آنجا می‌گذشته ، آن را روی زمین دیده و چون گمان برده که از پالتو تو افتاده در جیب تو گذاشته ...

— دیروز من حداقل ده و دوازده بار دستهایم را در جیبهایم فرو بردم و کلیدی ندیدم . اما پس از آنکه در جریان شب آن را آشکارا در خواب دیدم ، امروز صبح در جیبم بود !
— این راهم میتوانیم فرض کنیم که کلید در جیب تو بوده اما دست تو بآن نخورده ... ممکن است ...
— نه ؟

— نه ... وقتی که امروز صبح خواستم کلید خود را در بیاورم این کلید در جیبم روی آن بود ... در اینصورت وقتی که دیشب برای باز کردن در بآن احتیاج پیدا کردم چگونه ممکن بود که کلید خودم را در بیاورم و این کلید را در بیاورم ؟ و اما من اطمینان کامل دارم که دیشب جز یگانه کلید خود چیزی در دست نداشتم

حرکتی کرد و باین ترتیب در مقابل این حرف من سپر انداخت ... شاید برای آنکه کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد .
— خوب ، هرطور که بخواهی ... فرض کنیم که دیشب کلید در جیب تو نبوده ... اما باین ترتیب نمی‌توان اثبات کرد که کابوس تو امری واقع بوده ؟ ...
فریاد زد .

— آه ! راست می‌گوئید ؟ ... بسیار خوب ... اما من حقیقتی در آن می‌بینم ...
— گوش بده ، وینس ... در این‌گونه سرگذشتها «سنگ نیمه تمام» معنی ندارد ... یا قضیه همین است یا چیز دیگر ... تو

همه این چیزها را در خواب دیده‌ای... یا در عالم واقع روی داده... تو بیست و شش سال داری... پس دیگر بچه نیستی. مطمئن باش که اگر تو با کسی گلاویز می‌شدی و او چنانکه در عالم کابوس دیده‌ای گلوی ترا می‌گرفت... و تو خنجر به پشت او می‌زدی، بطریقه عجیبی به این چیزها پی می‌بردی و همه قضیه را مو بمو بیاد می‌داشتی... این حرف‌ها را از من بشنو. من به داستانهای اشخاصی که در عالم خواب راه می‌روند و ندانسته کارهایی صورت می‌دهند هرگز چندان توجهی ننموده‌ام. این گونه اشخاص چند قدم بیرون از رختخواب خودشان راه می‌روند... آری... چنین چیزی ممکن است صورت بگیرد... اما همینکه یکی بآنان دست بزند یا به چیزی برخوردند، هماندم بیدار می‌شوند، این اشخاص را نمی‌توان در خواب بکار واداشت همچنانکه پاره‌ای از...

- در هر حال، من در عالم خواب راه نرفته‌ام... دیشب وقتی که بر رختخواب رفتم، نم‌نم باران می‌آمد و امروز صبح وقتی که پاشدم، کوچه و خیابان کم‌کم خشک می‌شد. من گالوش نمی‌پوشم و زیره کفشهایم، وقتی که بپا کردم، خشک خشک بود. - کمترین خاطره‌ای هم نداری که دیشب از اطاق خود بیرون رفته باشی، با مردی گلاویز شده باشی و با چیزی به پشت او زده باشی؟

- نه... اما خوب بیاد دارم که بر رختخواب رفته‌ام، همه این چیزها را در خواب دیده‌ام و در بجهوه کابوس خود از خواب بیدار شده‌ام

- آنوقت، این مطلب قضیه را سروسامان می‌دهد، هیچ حادثه‌ای رخ نداده است

چین به پیشانی انداختم و گفتم:

- شما کمترین مساعدتی به من نکردید.

این اظهار نظر، لحظه‌ای او را به تشویش انداخت... و بی‌شک برای آن به تشویش افتاد که خودش هم به صحت این حرف من پی می‌برد.

- اگر انتظار داشتی که بجرم ارتکاب قتل در عالم خواب، ترا توقیف کنم، بدیهی است که مساعدتی بتو ننموده‌ام... یا در اینصورت، لازم بود که توقیف تو نیز در عالم خواب صورت بگیرد و من وقتی که خواب می‌بینم سرخدمت نیستم. آیا مرا جادوگر سیاه پوست... یا چه چیز خیال کرده‌ای؟

با لحن ناخشنودی از گارسون پرسیدم:

- چقدر؟

صندوق حساب را بکار انداخت و گفت:

- هفده قهوه...

ساعت دو صبح بود
در راه به کلیف گفتم :
- امشب می‌خواهم در اتاق شما بخوابم . پیش از آنکه هوا روشن شود ، نمی‌خواهم به اتاق خودم برگردم ... اما چیزی به لیل نگویید ...
- اوه ! آسوده باش . دلم نمی‌خواهد ترا دیوانه بداند وینس ، خوب می‌شوی ... نگران مباش !
با لحن تیره و غم زده‌ای گفتم :
- تا وقتی که به کنه این واقعه پی‌نبرده باشم ، خوب نمی‌شوم



در تمام آن شب ، بزحمت توانستم یکساعت بخوابم اما این بیخوابی بیشتر از آنکه زاییده چیز دیگری باشد ، نتیجه آن هفده فئجان قهوه بود . در جریان آن ساعت ، مثل بیشتر روزها بخواب رفتم ... یعنی خوابی ندیدم .
صبح فردای آن روز ، کلیف به سالون آمد و پای نیمکت من ایستاد ، پتوهائی را که به من داده بود دور انداختم و پاهایم را بزمین گذاشتم .

بصدای آهسته‌ای از من پرسید :
- شب را چگونه گذراندی ؟
بی‌شک برای آن آهسته سخن می‌گفت که لیل چیزی نشنود.
جواب دادم

- اگر می‌خواهی بدانی که من خواب دیده‌ام یا ندیده‌ام ، خاطرت آسوده باشد ... خوابی ندیده‌ام . اما این موضوع هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد . اگر این اعتقاد حاصل می‌آمد که موضوع خوابی بیش نبوده است ، بی‌شک به خانه خود برمی‌گشتم و در اتاق خود می‌خفتم ... حتی اگر بیم آن می‌رفت که دستخوش کابوس بدتری بشوم ... اما چنین اعتقادی حاصل نیامده است ... هیچ حاصل نیامده ... و با این تفصیل ، می‌خواهید مساعدتی به من بکنید یا نه ؟

روی پاهای خود کمی نوسان خورد .
- می‌خواهی چه کنم ؟

چه جوابی می‌توانستم باین سؤال بدهم ؟
- شما کارآگاه هستید . کلید در دست شما و دکمه در اطاق من است ... شما گاهی برای اقدام به تحقیق ، علائم و قرائن کمتری در دست داشته‌اید ... جستجو کنید ببینید این چیزها از کجا آمده !... کاری را که نزدیک است به سر من بیاید کشف کنید !

عکس العمل او بسیار شدید بود . بی شک به مصالح و منافع من علاقه فراوانی داشت اما لازم دانسته بود که تکانی به من بدهد .

— دیگر از این مقوله چیزی نگوییم . بس است ... چنین نیست ؟ دیگر نمی‌خواهم حرف این کلید را بشنوم ! این کلید در دست من است و من آنرا نگه می‌دارم و تو دیگر روی آن را نخواهی دید ! اگر باز هم به این داستان اشباح پردازی ، به تو مساعدت خواهم کرد ... آری ... اما شک دارم که به طرز مساعدت من در این زمینه ارزش بسیاری قائل باشی .. ترا به نزد طبیعی خواهم برد

خراشی که در میج من بود ، بصورت پوسته‌ای درآمد بود که آماده جدا شدن بود . با ناخن خود این پوسته را جدا کردم سپس روی آن فوت کردم . و بی‌آنکه چیزی بگویم ، نگاهی بروی کلیف انداختم که از هر حرفی گویاتر بود . به معنی این نگاه پی برد اما نخواست به دلایل من تن بدهد .
در همان لحظه لیل فریاد زد :

— هه ! مردها ! سفره آماده است !

وقتی که از خانه آنان بیرون آمدم ، کار در مرحله‌ای بود که موقع ورود باین خانه نیز در همان‌جا بود . باز هم با آن اشباح خود تنها بودم

در راه ، بدفتر نیازمندیهای روزنامه‌ای رفتم . متن اعلانی را که قرار بود در صفحه نیازمندیها چاپ شود نوشتم و به اعضای دفتر گفتم که می‌خواهم این اعلان تا وقتی که دستور دیگری نداده‌ام هر روز در ستون «املاک» چاپ شود .

این اعلان را بهزار زحمت نوشته بودم . در حدود یکساعت وقت سی و شش برگ کاغذ در این راه مصرف شده بود تا به متن ذیل قانع شده بودم :



«بمنظور استجاره یا خرید میل دارم خانه‌ای را بازدیدکنم که اتاق یا خوابگاهی هشت‌گوشه و آراسته به آئینه داشته باشد . و اگر خانه‌ای با این شرایط پیدا شود، مسائل دیگر در درجه دوم قرار خواهد داشت . بخاطر دل خود خواستار چنین خانه‌ای هستم . نشانی صندوق پستی ورلداکسپرس»

مدت دو روز هیچ نتیجه‌ای از این اعلان بدست نیامد . و این امر چندان تعجب‌آور نبود زیرا که وصول جوابها مدتی وقت لازم داشت

روز سوم ، دو نامه در «آژانس» بنام من بود ... یکی از این نامه‌ها را زنی بنام میسیز تراسی‌لیتن - روی کاغذ نامه - بعنوان

که بهزار زحمت از این کار خودداری کرده است .

— تو برای این بدنبال من آمدی که بدادت برسم ... اما آنقدر شجاعت نداشتی به من بگویی : «کلیف ... من شب گذشته در بیرون شهر به ملکی چنین وچنان رفتم و آنجا مردی را باین علت ... کشتم» ... بگو ببینم چه لزومی داشت که داستانی از خودت دربیآوری و بگویی که خواب دیده‌ای !... من به آن پسری که جرأت اعتراف به جنایت خود داشته باشد ، احترام می‌گذارم . حتی من می‌توانم برای کسی که تا ته منکر قضیه است ، عذر و بهانه‌ای پیدا کنم ... زیرا که از انسان همین شایسته است ... اما به عنوان اینکه من شوهر خواهر تو هستم بدنبالم آمدن ... از اعتمادی که دارم استفاده کردن ... و مرا تمسخر کردن ... کار ناشایسته‌ای است ... کاری است که هیچ عذری ندارد ! «نگاه کنید ، من امروز صبح وقتی که از خواب بیدار شدم ، این کلید را در جیب خود پیدا کردم ... به این دکمه که در جیب خود یافته‌ام ، نگاه کنید ... بگویید ببینم به چه ترتیبی به جیب من آمده‌اند ؟»

عاقبت یکی از دستها از جیبش بیرون جست اما برای آن بیرون جست که سیگار خود را با خشم وکینه بدور اندازد ... سپس بزمین تف کرد ... و شاید این کار را بیشتر برای تحقیر من صورت داد نه برای آنکه تند و تیز و از روی خشم و کینه حرف زده بود .

— از حیث خواب ، باید بگویم که خواب عجیب و غریبی بود ! اما اکنون این خواب به پایان آمده و بجهم بیدار شده !... دست چپش نیز از جیب بیرون آمد و روی شانه من افتاد : — اکنون که در محل هستیم ، می‌خواهم هر دو از ابتدای مرحله براه بیفتیم . می‌خواهم هرچه می‌دانی بیرون بریزی ... پس از آن ، باید ببینم چه می‌کنم . اما من ، حداقل ، می‌خواهم همه چیز را بدانم !

چگونه می‌توانست مرا وادار بگفتن چیزهایی بکند که خودم هم نمی‌دانستم ؟

— شبی که این حادثه اتفاق افتاد ، در اینجا چه می‌کردی ؟ چه چیز بود که ترا باین خانه آورد ؟ نومیدانه سرنگان دادم :

— اما من تا امروز به این خانه نیامده بودم ... من این خانه را لحظه‌ای پیش بود که نخستین بار دیدم ... مستی به چانه من زد و اگر چه همه قوت بازوی خود را بکار نبرد ، سرم بشدت بدیوار خورد . — که را کشتی ؟ اسم این مرد چه بود ؟ ناله کردم :

— وقتی که می خواستم لباسهای خود را امتحان کنم ، پاراوان را باین ترتیب قرار می دادم .
خلاصه پاراوان را در اطراف خود باز کردیم ، بنحوی که این اطاق پیش پا افتاده را بصورت هشت گوشه ای از آئینه درآوردیم و تصویر من که درکنار زن ایستاده بودم درآن منعکس گشت .
زن در انتظار تصمیم من بود .
عاقبت گفتم :
— نه ، نه .

نمی توانست از حرف من ، آز رفتار من سر در بیاورد .
چرا ؟ این همان هشت گوشه آئینه است ... با اندک تخیل همه چیز می توان از آن ساخت .
آری ... چنین بود . اما ، هیچیک از این هشت آئینه قفلی نداشت که آن کلید منحوس — کلیدی که در جیب خود یافته بودم ، در آن فرو برود .
وقتی که دوباره سوار اتومبیل شدیم تا بشهر بازگردیم ، باو گفتم :

— دوسه روز دیگر تصمیم قاطع خود را به شما اطلاع می دهم .
اعلانی که بروزنامه داده بودم ، همچنان چاپ می شد اما دیگر نتیجه ای ببار نمی آورد . از قرار معلوم ذخیره اتاقهای آئینه به ته رسیده بود . روزنامه ای که قبلا در آن اعلان چاپ کرده بودم به من تلفن کرد تا از نظری که درباره «ادامه مبارزه» دارم آگاه شود
با نومییدی جواب دادم .

— نه ... دیگر نمی خواهم آگهی چاپ شود .. کنار بگذارید .
در اثنای این مدت از قرار معلوم کلیف این اعلان را دیده بود و دانسته بود که از طرف من چاپ می شود . زیرا که روزنامه ها را بدقت مطالعه می کرد . یا شاید هیچ توجهی به این اعلان نکرده بود و تنها می خواست «افکار مرا تغییر بدهد» . قضیه هرچه بود ، فردای آنروز که یکشنبه بود صبح زود بنزد من آمد . حتی از او نپرسیدم که آن روز را تعطیل کرده است یا نه ... چه بنظرم زشت بود که وی با «پل اور» به اداره خود برود .
— بنشینید ، کلیف .

هماندم با نوعی تشویش گفتم :
— نه ... نمی خواهم بنشینم ، برای آن آمده ام که لیل و من قصد داریم با ماشین به بیرون شهر برویم و شب را در آنجا بگذرانیم ... لیل غذای سردی برای سه نفر تهیه کرده و ...
پس قضیه این بوده است
با لحن خشکی گفتم :
— گوش بدهید ، کلیف ... حال من بسیار خوب است و اگر

خیال می‌کنید که من برای بیرون راندن اجنه و شیاطین از وجود خود احتیاج دارم که روزی را در هوای آزاد بگذرانم باید بگویم ... تصمیم گرفته بود که - شاید طبق دستور های لیل خودش را سیاستمدار نشان بدهد ... و کسی که پاسبانی را در قیافه سیاسی او ندیده باشد ، حقیقتاً چیزی ندیده است . برای من حکایت کرد که این گردش نخستین گردش با «شورلت» دست‌دومی است که جانشین شورلت کهنه شده بود ... و گفت که لیل ، در پائین ، در اتومبیل نشسته است و من باید برای «عرض سلام» باو پائین بروم ... به این کار رضا دادم و پائین آمدم و او هم کت مرا برداشت و در راقفل کرد و از پشت سرم پائین آمد . از همان ابتدا که براه افتادیم ، چنین بنظر آمد که این گردش ما بزودی صورت بدی بخود خواهد گرفت .

یکی آنکه کلیف راننده بسیار معروفی نبود و بیشتر از همه ، مردی نبود که در باره رانندگی نصایح کسی را تحمل کند . در جریان راه ، گم شد و ما هرگز بانجا که ابتدا قصد رفتن داشتند ، نرسیدیم . پس از آنکه در چندین جاده سرگردان شدیم ، عاقبت توافق کردیم که در چمنی پر از مگس بنشینیم .

لیل در مقابل این اتفاق بد ، خم به ابرو نیاورد و اطمینان داد که اینجا هم مثل جای دیگر خوب است . آبجو نیمگرم بود . جعبه‌ای که تخم‌مرغ پخته را در آن گذاشته بودیم بطور مرموزی ناپدید شده بود و وقتی که برای راندن مگس گذشت ، بیشتر از آن وقتی بود که صرف خوردن شد ... و برای آنکه بدبختی‌ما به منتهای درجه برسد ، ابرهای سیاهی در آسمان توده شد و تراکم این ابرها با چنان سرعتی صورت گرفت که حتی مجال نیافتیم که پیش از باز شدن ستحای دریچه‌دار آسمان ، خودمان را به اتومبیل برسانیم . سپس ، با آن لباس های تر ، بار دیگر ناگزیر شدیم که به رانندگی کلیف ، از میان دشتی آغشته به مه و باران بگذریم و از مانعی به مانع دیگر برخوردیم .

عاقبت حتی «ذخیره» صبر و حوصله لیل به ته رسید . یکی آنکه از رعد و برق وحشت داشت دیگر آنکه لباس تازه‌اش بحال رقت‌باری درآمده بود .

ناگهان بر سر شوهر خود بانك زد :
- در نخستین خانه‌ای که دیدی ، ماشین را نگهدار و بگذار که ما از این ماشین بیرون بیاییم .
سپس سرش را در میان شانه من پنهان ساخت و ناله کرد :
- دیگر طاقت ندارم ، دیگر تحمل ندارم .
کلیف که درواقع برای راندن اتومبیل پیشانی خود را ناگزیر به شیشه ماشین چسبانده بود ، غر زد :
- وقتی که جلو خود را نمی‌بینم از کجا می‌خواهی بدانم

که خانه‌ای وجود دارد یا نه !

بخاری را که روی شیشه پهلو دستی من نشسته بود ، با دست پاك كردم و نظری به بیرون انداختم . نوعی جلوخان سرپوشیده که بسبك باغهای ژاپنی بود در امتداد اتومبیل موج می‌زد :

گفتم :

- کمی دورتر ، پس از پیچ مقابل ، راه کوتاهی وجود دارد . اگر این راه را درپیش بگیرید ما را به خانه‌ای هدایت خواهدکرد که جلوخان سرپوشیده‌ای دارد و ما می‌توانیم به زیر آن پناه ببریم . هر دو در یکرمان عکس‌العمل نشان دادند .

کلیف از من پرسید

- از کجا می‌دانی ؟

لیل جواب داد :

- تو باینجاها آمده‌ای ؟

از آنجا که قادر نبودم به سؤال کلیف جواب بدهم به خواهرم گفتم

- نه ...

پس از آنکه اتومبیل لحظه‌ای در این راه باریك پیش رفت ، بازهم خانه‌ای درمقابل چشمان دیده نشد .

کلیف با لحن ملایمی زبان به ملامت گشود :

- تو هم می‌خواهی کسی بیشتر ما را گمراه کنی وینس ؟

اصرار کردم :

- نه ... توقف نکنید ... پیش بروید ... بزودی بانجامیرسید .

درسمت چپ ، دو ستون سنگی خواهید یافت که بمنزله در این ملك است و ...

نگاهی که کلیف از بالای شانه خود به من انداخت رشته حرف مرا با تشویش برید و من دوبار دستم را در موهایم فرو بردم و با تمجج گفتم :

- از خود می‌پرسم که از کجا چنین خبری دارم .

از آن لحظه ، کلیف دیگر تقریباً حرفی نزد . از قرارمعلوم از خدا می‌خواست که من اشتباه کرده باشم و خانه‌ای وجود نداشته باشد ...

ناگهان لیل دستی به شانه او زد و گفت :

- خانه‌ها را بین ! خانه‌ها را بین ! برگرد ، کلیف ،

برگرد ... دست چپ !...

تشخیص خانه‌ها بزحمت میسر بود . دوشکل خاکستری رنگ از پرده باران سر بیرون آورده بود و انسان بسختی می‌توانست بگوید که این اشکال چه چیز است .

از میان خانه ها گذشتیم در صورتیکه کلیف خاموش و زبان

بسته - سمت حرکت خود را تغییر می‌داد ... در آئینه جلو ماشین چشمهای او را که بسیار سیاه بود و تهمتی در آن خوانده میشد، دیدم

لحظه‌ای گذشت سپس خانه‌ای با جلوخان شیشه‌ای وسیع از مه سرد آورد و بمحض آنکه «خرج خرج» شدید ترمز ماشین برخاست در برابر ما بیحرکت ماند

کت خود را بالای سر لیل که در وسط ما دو نفر پنهان شده بود گستردم و بسوی جلو خان دویدم . اما بزحمت توانستم پی‌ببرم که بسوی جلوخان می‌دوم . آجغوئی که در چمن خورده بودم نیمگرم بود اما اکنون چنین بنظر می‌آمد که در شکم توده یخی بوجود آورده است . خوب می‌دانستم که آنچه بر پیشانی‌م نشسته است عرق سرد است نه قطره های باران ...

همینکه به زیر ایوان رسیدیم ، مانند کسانی که گرفتار رگبار شده‌اند ، پای بزمین کوفتیم و خودمان را تکان دادیم . لیل ناله کرد .

- ای کاش می‌توانستیم بداخل این خانه برویم !
هماندم گفتم :

- کلید روی لبه پنجره ، پشت یکی از گلدانهای شمعدانی است

کلید دست به پشت گلدانها فرو برد و کلیدی بیرون آورد که با دست نیمه لرزانی در قفل انداخت . کلید چرخ خورد و در باز شد - دیدم که پشت کلید خشک شده است ... مثل اینکه نمی‌خواست بروی من بنگرد . پشت سر او بداخل رفتیم .

طوفان چنان روز را تاریک ساخته بود که چون بداخل خانه رفتیم ، در نوعی هوای نیمه‌تار شامگاهی شناور شدیم . دست لیل به سوی کلید برق که در طرف چپ در قرار داشت ، و از چینی بود دراز شد . هماندم گفتم

- این کلید را زن ... این کلید مال جلوخان است . کلیدی که چراغ سرسرا را روشن می‌سازد ، در سمت راست است . کلید در را بست و کلید برق که تا آن لحظه در پشت در پنهان مانده بود ، پدیدار شد . این کلید از مس بود نه از چینی... کلید آن را زد و چراغی ، در سقف ، در چند متری ما ، روشن شد . لیل بی‌اختیار کلید خود را زده بود و جلوخان عمارت پیش از آنکه لیل چراغ آن را دوباره خاموش سازد ، برای لحظه کوتاهی روشن شد . چنانکه دیدم ، نگاهی بروی هم انداختند . سپس خواهرم بسوی من برگشت و پرسید .

- این مسخره بازی است یا چیز دیگر ؟ تو از کجا درباره این خانه اینقدر اطلاع داری ...؟

کلیف با لحن خشنی در گفتگو دخالت کرد و گفت .
 - تصادف ساده‌ای است ... و برحسب همین تصادف حرفی
 زده که راست درآمده است
 آشکارامیل داشت که لیل را از دنیای تاریک و مرموزی
 که او و من در آن بودیم ، دور نگهدارد .
 چراغی که شوهر خواهرم روشن‌ساخته بود ، سرسرا و پلکانی
 را که نرده‌ای پرنفش و نگار داشت و مثل تخته‌های دیوارها از
 چوب ماهون بود ، روشن می‌ساخت . و انسان همانند پی می‌برد
 که اشخاصی که در این خانه منزل دارند ، اشخاص بیچیزی
 نیستند

کلیف رو بطرف پلکان داد زد :

- کسی در اینجا هست ؟

التماس کردم .

- اوه ! نه ... خواهش می‌کنم .

لیل که از آستانه بی‌دری گذشته بود ، چراغ سالون نشیمن
 را روشن کرد . ما تنها نگاهی به‌رقه او کردیم . وی جز گرما
 و وسایل استراحت چیزی نمی‌جست و حال آنکه افکار دیگری
 در سر ما موج می‌زد .

دیدم که تخته‌کوبی کف سالون بسیار زیبا است اما اسباب
 و اثاث با آن روپوشهایی که داشت به شکل و قیافه اشباح درآمده
 بود و چهلچراغ سالون نشیمن به موسلین نازک پیچیده بود .
 («لیل» مثل زن کارشناسی گفت :

- اشخاصی که در این خانه منزل دارند گویا در فصل
 تابستان به مسافرت رفته‌اند اما بسیار عجیب است که در فکر
 قطع برق نبوده‌اند . خوشبختانه تو عضو پلیس هستی ، کلیف ...
 اگر نه ورود به این خانه برای ما دردسرهای بار می‌آورد .

در آن اثنا که این حرفها را می‌زد ، دستهایش در جلو بخاری
 سنگی سرگرم بازرسی و کاوش بود . سپس بعنوان اظهارخوشنودی
 آهی از دل برآورد و من در همان هنگام صدای خشکی شنیدم ...
 لیل بخاری برقی منزل را یافته بود و این صدای خشک
 صدای کلیدی بود که بخاری را بکار می‌انداخت .

اجاق رفته رفته سرخ شد ، لیل بازوهای خود را مالش
 داد و برای آنکه خود را خشک کند ، دامنش را تکان داد . از
 اینکه عاقبت می‌توانست خودش را گرم کند ، آنقدر خوشحال
 بود که لحظه‌ای ما را از یاد برده بود .

نگاهی بروی کلیف انداختم و بطرف پلکان براه افتادم و او
 هم ، بنوبه خود ، بی‌آنکه کمترین سر و صدائی بکند ، بانتهای
 سرسرا روانه شد . هر یک از ما مثل دیگری چیز دزدیده‌ای در
 رفتار خود داشتیم .

وقتی که به دهلیز رسیدم ، اطاق خوابی دیدم که روپوشهای همه چیز آن را پنهان ساخته بود . در آنطرف نیز حمامی بود که دو در داشت . در دوم را باز کردم و خود را درمقابل اطاق دیگری دیدم . این اطاق مرا به راهروی برده که در انتهای آن در بازی وجود داشت و من در آستانه این درمردی دیدم ... مردی که خود من بود و ناگهان از حرکت بازمانده بود و صورتی که داشت از شدت رنگ باختگی از یخه پیراهن سفیدم ، سفیدتر بود . قدمی پیش رفتم ... سپس قدم دیگری پیش رفتم . آنوقت خود را در دونسخه ... سه‌نسخه ... دیدم و پس از آن چهار ، پنج ، شش و هفت وینس دیگر باحالت وحشت زده‌ای بروی من تگریستند ... و چون دری را که از آستانه آن گذشته بودم ، بدست خود بستم ، تصویر دیگری که هشتمین تصویر خود من بود ، به تصویرهای دیگر افزوده شد .

در آن اثنا که میان همه تصاویر خود لرزان بودم ، قدرت حرکت از دست دادم و درجای خود خشک شدم . سپس صدای پای کلیف را پشت سرم شنیدم و چون سر برگرداندم هیكل بلند او جانشین یکی از تصویرهای من شد . برای اینکه نگذارد بزمین بخورم بتندی شانه مرا گرفت و در هماندم بود که ناله من بلند شد :

— اوه ! خدایا ... همین‌جا بود ... همان اطاق منحوسی که بیاد داشتم !...

کلیف بالحن کوتاهی گفت :

— آری ... همین است ...

سپس در دنباله این جمله ، دستور داد :

— پیشانیت را پاک کن ... تو ...

اگرچه این جمله را تنها به علت احتیاج به تکلم به من گفته بود ، آستینم را بطرف پیشانی بردم و آنوقت پرسیدم :

— «آن چیز» پیشتان هست ؟

احتیاجی نبود که در این باره روشنتر حرف بزنم و بصراحت بگویم که بچه چیزی اشاره کرده‌ام . دست درجیب خود بردم و دسته کلیدش را درآورد . کلید منحوسی را نیز به کلیدهای خود افزوده بود . از خدا می‌خواستم که آن را نگه نداشته باشد آرزو داشتم که آن را دور انداخته باشد ... مثل شتر مرغی بودم که احتیاج دارد سرش را در میان شن پنهان کند ...

کلید منحوسی ... کلیدی را که در کمال ظرافت «قلم‌زده» بود ... کلیدی را که دیگر نظایر آن ساخته نمی‌شود ، از کلیدهای دیگر جدا کرد .

از هفت آئینه‌ای که مانده بود ، جز سه آئینه قفل نداشت : آئینه‌هایی که نسبت به دیوارها درخطی موازی قرار گرفته بود

کلید را در یکی از این قفلها فرو برد و بی آنکه کمترین اشکالی در میان باشد، چرخ داد... درست مثل آن بود که این کلید را برای این قفل ساخته‌اند. صدای خشکی برخاست و آئینه روی پاشنه خود بگردش درآمد. تشنجی شکم را پیچ و تاب داد، اما در پشت آئینه جز گنجه تهی چیزی دیده نمی‌شد. دو در دیگر مانده بود.

صدای لیل به گوشمان رسید :
- هردو تن آن بالا چه کار دارید ؟
گفتی این صدا از دنیای دیگری بگوشمان می‌آید .
از کلید استفاده کردم :

- مبادا بگذاری بالا بیاید !
علت این را نمی‌دانستم .. اما نمی‌خواستم زنی شاهد احتضار روحی من باشد .
شوهر خواهرم فریاد زد :
- لیل ، همانجا ... درپائین ... صبر کن ... وینس شلوارش را درآورده است تا خشک کند .
جواب او را شنیدم :

- بسیار خوب ... اما من گرسنه هستم می‌خواهم ببینم چیزی در اینخانه گذاشته‌اند یا نه ...
صدایش در پشت منزل که از قرار معلوم آشپزخانه در آنجا بود ، خاموش شد .
کلید در این موقع کلید را در قفل در دوم فرو برده بود و وقتی که صدای چرخیدن آن را شنیدم ، بحکم غریزه چشمهایم را بستم .

- وینس ، نگاه کن .
وقتی که چشمهایم را گشودم چیز سیاهی در وسط گنجه دیدم و لحظه‌ای گمان بردم که ...
گاوصندوق سیاه‌رنگی بود ... اما صفحه آن که برنگ پولاد بود ، مثل چیزی که بوسیله مته یا بوری زرگری به آن حمله کرده اند ، بریده بریده بود .
ناگهان گفتم :

- شبی ... که بنظر من چهار دست و پا راه می‌رفت ، جلو همین گاو صندوق نشسته بود ... وگویا چیزی مثل بوری زرگری در مقابلش بود ... که آن نور آبی رنگ را بیرون می‌داد و صورت زن را بشکل نقابی درمی‌آورد ...
های های گریه‌ای ~~گریه‌ای~~ گلویم را گرفت .
- ومن او را در آن گنجه گذاشتم ... گنجه‌ای که هنوز باز نکرده‌اید ...

کلید بطرف گنجه‌ای که گفتم روانه شد ... مثل اینکه هنوز

بفکر آن نبود .

احساس کردم که آب شده‌ام .

آستینش را گرفتم و التماس کردم :

— نه ... نه ...! نه ... باین زودی ...! لحظه دیگری صبر

کنید ... و به من مجال بدهید که ...

بازویش را از چنگم بیرون آورد و حرفم را برید :

— بس است ...! بس است ...!

صدای کلید را که در قفل چرخ می‌خورد ، شنیدم . سپس

پاشنه‌های در و ((دل)) من باهم بناله درآمدند .

کلید نظری به داخل گنجه انداخت ... در صورتیکه در

هنوز نیمه باز بود و من نمی‌توانستم چیزی ببینم ... سپس لنگه

در را کنار زد .

گنجه تهی بود .

کلید کبریتی زد تا جدارهای گنجه را بهتر ببیند . و وقتی

که دستش از حرکت افتاد ، روی چوبی که رنگش روشنتر بود ،

اثر تیره‌رنگی دیدم ... خونی بود که خشک شده بود ...!

اما مقدار این خون چندان نبود ... درست باندازه‌ای خونی

بود که ممکن است از خلال لباس ، از زخم درفشی که به پشت

خورده باشد ، تراوش کند .

شوهر خواهرم ، کبریت دیگری زد و در نور خفیف آن

نظری به روی زمین انداخت . اما خون تا آنجاها جاری نشده

بود . اکنون بسیار خوب می‌دیدم که در دیوارهٔ ته گنجه دو رشته

تیره رنگ — دو رشته‌ای که یکی درازتر از دیگری بود — تا کجا

آمده است ... این دو رشته خون را پیش از آنکه تا پائین سرازیر

شود ، لباس مقتول مثل ((خشک‌کن)) خورده بود .

کبریت خاموش شد و خونی هم که خشک شده بود ، با

نور آن ناپدید گشت .

کلید سری تکان داد و اذعان کرد :

— مجروحی در این گنجه بوده ...

در ذهن خود این جمله را باین ترتیب تصحیح کردم :

((مرده‌ای در این گنجه بوده ...))

((لیل)) پس از خوردن شام مختصری که از آنچه در یخچال

و اشکاف وجود داشت ، فراهم ساخته بود ، بخواب رفت .

در دنیای آرام و آسوده‌ای که هنوز دنیای او بود ، خوردن

و خوابیدن همچنان از چیزهایی شمرده می‌شد که به آن احتیاج

بود اما نه دنیائی که نصیب من شده بود ...

با وجود این ، مانیز با وی شام خوردیم ... اما رازی که

من و کلید از آن خبر داشتیم ، مثل تبر خون‌آلودی آماده بود

که برسرمان فرود آید .

گمان می‌برم که اگر «لیل» سرخود را تکان نمی‌داد ، کلیف بی‌تردید ، مرا از نو به بیرون ... وزیر باران ، می‌برد تا بتوانیم حرفهای خودمان را چنان بزنیم که این زن نشنود .. وقتی که زن شام می‌خورد دست چپش روی میز ضرب می‌گرفت ... و مرا بیاد چرخ می‌انداخت که به گردش درآمده است و دیگر جز اینکه براه انداخته شود ، منتظر چیز دیگری نیست .

اما من نمی‌توانستم آب دهن خود را فرو ببرم .
لیل ناگهان جویا شد :

— وینس ، مگر ترا چه شده ؟ غذا نمی‌خوری ؟
کلیف بالحن گرفته و خشنی بجای من جواب داد :

— نه ، گرسنه نیست .

لیل را در اتاق نشیمن — همانجا که روی نیمکت دراز شده بود ، گذاشتیم . رادیاتور برقی ، همچنان اتاق را گرم می‌ساخت . وقتی که لیل چشمهایش را بست ، کلیف به سرسرا برگشت و حتی بی‌آنکه بروی من بنگرد ، باسر به من اشاره کرد که بدنبالش بروم . از دستورش پیروی کردم و به من گفت :

— در را ببند . نمی‌خواهم لیل حرفهای ما را بشنود .
در را بستم . سپس باهم به آشپزخانه رفتیم که چند دقیقه پیش — هرسه در آنجا شام خورده بودیم . چنین بنظر آمد که چیز محبت‌آمیزی از وجود خواهرم در آشپزخانه مانده است . اما در نخستین نگاهی که کلیف برویم انداخت ، همه این چیزها خاتمه یافت . از آن نگاهها بود که در زیر زمین کلانتری بروی انسان انداخته می‌شود .

بی‌آنکه تعارفی به من بکند ، سیگاری آتش زد که از شدت خشم در میان لبهایش بحرکت آمد . سپس دستهایش را درجیب فرو برد ... گفתי بیم داشت که مبدا این دستها بر سر من فرود بیاید . ناگهان به من گفت :

— بگذار کمی از تعبیر خواب حرف بزنیم !

— بنظر تان من دروغ گفته‌ام ... نه ؟

دیگر نتوانستم بیشتر از این چیزی بگویم ... زیرا که بتندی بطرف من آمد و مرا با نگاه خود — نه با دستهایش که همچنان در جیب مانده بود — بدیوار میخکوب ساخت .

— خوابی که دیده‌ای راه اینجا را بتو یاد داده بود ؟ ...
و آن دو ستون را نیز که دروازه این ملک است ، در خواب دیده بودی ؟ و در خواب دیده بودی که کلید در این خانه را کجانبهان کرده‌اند ؟ و برای روشن کردن سرسرا یا هشتی کدام کلید برق را باید زد ؟ می‌دانی که اگر برادر لیل نبود ، چه بلایی به روزگارت می‌آوردم ؟ دهن دروغگویت را می‌شکستم !

و چون تشنج دستهای او را در جیبهایش دیدم ، حس زدم

من نوشته بود . و بقول خودش میل داشت که خانه‌اش را در فصل زمستان به دست مستاجری بدهد تا خود فصل سرما را در فلوریدا بسر ببرد ... خانه وی در طبقه پائین ، حمام آئینه‌فرشی داشت ... البته این اطاق چهارگوش بود نه هشت‌گوش ... اما مگر این خانه بدرد من نمی‌خورد ؟ وقتی که این خانه را می‌دیدم ، بی‌شک ...

نامه دیگر بامضای مردی بنام «(کرن)» بود . این شخص سالون ناهار خوری ، هشت‌گوشه‌ای داشت که دیوارهای آن از آجرهای شیشه‌ای بود و او هم گمان می‌برد که ممکن است بدرد من بخورد

روز چهارم هیچگونه نامه‌ای نیامد . روز پنجم ، مستخدمه «(اولداکسپرس)» پنج شش پاکت بدستم داد . پیش از آنکه پاکتها را باز کنم ، از اینکه اینهمه خانه دارای چنان سالون عجیب و غریبی است ، بی‌اختیار متعجب گشتم ... اما وقتی که این نامه‌ها را خواندم دیدم که هیچ خبری از این چیزها نیست . سه تا از این نامه‌ها از طرف بنگاه‌ها آمده بود و از من خواسته شده بود که اگر آنچه می‌گردم پیدا نشود ، از خدمتی که ممکن است از دست آنان برآید ، غافل نمانم ... دو نامه دیگر هم از مقاطعه‌کاران آمده بود و مضمون هر دو این بود که اگر خانه ساخته‌ای با همین شرایط پیدا نکنم ، بآن بنگاه‌ها مراجعه کنم . و نامه ششم را مردی نوشته بود که آمادگی خود را برای پرداخت مخارج و تهیه چنان اتاقی درخانه خود اعلام داشته بود بشرط آنکه اجاره‌نامه‌ای بمدت چندین سال با وی امضاء کنم .

سپس تعداد نامه‌ها کم شد . یکی از آن‌ها میان لحظه‌ای امیدهای مرا برانگیخت . هنرپیشه سالخورده‌ای که خود دارای املاک بود ، در حومه شهر ویلانی داشت که در آن نمی‌نشست و به من اطلاع داده بود که اتاق متصل به خوابگاه چیزی مثل پاراوان دارد که از هشت آئینه تشکیل یافته است و بوسیله آن می‌توان باراده خود چنان اتاقی ترتیب داد .

باو تلفن کردم و در مهمانخانه‌ای که اقامت داشت قرار ملاقات گذاشتم و این زن مرا در اتومبیل به بازدید محل برد . و بیدرنگ دیدم که ظاهر و جوانی من او را به شک و شبهه انداخته است و تردید دارد که من بتوانم وجه اجاره دلخواهش را بپردازم ... اما برای آنکه وجدان خود را از زیر بار آزاد سازد ، با وجود این مرا به ویلای خود برد .

همینکه چشمم به آن پاراوان معروف در مقابل دیوار افتاد ، احساس کردم که رنگ خود را باخت‌ام و چنان پنداشته‌ام که جای پا را کشف کرده‌ام .

زن توضیح داد :



- اما به این موضوع توجه داشته باشید که روزگار من
جهنم است برای اینکه نمی‌دانم مشیت دیگری نیز حواله کرد
اما جاحالی کردم و گویا وی گمان برد که من گردن‌کشی می‌کنم
از اینرو خشمش دوچندان شد :

- وینس ، بگو ببینم می‌خواهی به حرف من جواب بدهی
یا نه ؟ ... بگو ببینم جواب می‌دهی یا نه ؟
- نمی‌توانم ... شما چیزهایی از من می‌پرسید که نمی‌دانم !
باز هم مشتی به من زد و من بی‌آنکه چندان اعتقاد داشته
باشم مثل کسی که خود را در معرض حمله دیده باشد دست به
حمله متقابل زد ...

- این مرد که بود ؟ چرا او را کشتی ؟ چرا ؟ برای چه .
عاقبت شانه‌های مرا گرفت و تکام داد . خودم را از چنگش
نجات دادم و از وی دور شدم . لحظه‌ای سرپای هم را برانداز
کردیم ... سپس دوباره به من نزدیک شد و گفت :

- با این ترتیب نمی‌توانی خودت را از چنگ من نجات بدهی...
نمی‌توانی از مخمصه دربروی ... من آن اشخاصی را که پوست
کلفتتر از تو بوده‌اند به اعتراف واداشته‌ام ... روش کار را
می‌دانم ... یا حرف خواهی زد یا وقتی از دست من نجات خواهی
یافت که روزگارت از آن پسرهای که کشته‌ای ، بهتر نباشد !

خوب می‌دیدم که این حرف را از ته دل می‌زند . روح‌پاسبانی
در وجود او بیدار گشته بود ... افسار خود را گسیخته بود ...
دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع او بشود ... زیرا گمان می‌برد
که من در انکار حقیقت ... در انکار چیزی که مثل روز روشن
است ، لجاجت دارم .

پشتم به لبه میز خورد . بتندی آن را دور زدم و میان خود
و او حائل ساختم . کلیف که دندان بهم می‌فشرد یکی از صندلیها
را بسوی من بلند کرد -

در همان لحظه ، پشت سر خود ، صدای در را که بدیوار
خورده بود ، شنیدم ... کلیف دست خود را باهمان صندلی که
بهوا بلند کرده بود باین آورد ... و دیدم که از بالای شانه من
خیره خیره می‌نگرد .

برگشتم . درآستانه آشپزخانه مردی ، تپانچه بدست ، بما
چشم دوخته بود .

لحظه‌ای سکوت محض بمیان آمد ... اما این لحظه چنان
دراز بود که گویی تا قیامت پایان نمی‌پذیرد ... سپس مردناشناس
پرسید :

- شما دونفر این‌جا چه کار می‌کنید ؟
کلیف بآرامی صندلی را بر زمین گذاشت و با پس مانده آن
حس تجاوز که چند لحظه پیش متوجه من بود ، جواب داد :
- برای آن باینخانه آمدم که از باران درامان باشیم .

مرد قدمی در داخل آشپزخانه پیش آمد و گفت :

— زود کاغذهایتان را به من نشان دهید ...

کلیف کیف خود را از جیب اسلحه درآورد و بطرف مرد انداخت ، بطوریکه روی زمین تا زیر پای وی سر خورد . سپس بطرف شیر آشپزخانه برگشت و بی آنکه منتظر رای «ناشناس» باشد لیوانی آب ریخت و خورد . آنوقت ، چانه خود را با آستینش پاک کرد ، برگشت و کاغذهای خود را از مرد ناشناس خواست . مرد پس از دیدن این کاغذها تپانچه خود را درغلاف جای داد و قیافه اش باز شد .

با لحنی که آمیخته به احترام بود ، گفت :

— تشکر می کنم ، دوج ... شما عضو پلیس جنائی هستید ؟ ...

چنین نیست ؟

کلیف مثل سنگ خاموش مانده بود :

— و شما بگویید ببینیم که هستید ؟

— «براون» وابسته کلانتری ... مامور مراقبت این خانه هستم ..

برای آنکه چیزی بخورم به خانه خودم رفته بودم ... و ...

نیمه کاره بطرف سرسرا برگشت و پرسید :

— به چه ترتیبی در این خانه را باز کردید ... خیال می کردم

که همه جا را خوب بسته ام ...

کلیف گفت :

— کلید پشت یکی از گلدانهای هشتی بود .

براون با حالت تعجب آوری گفت :

آه ؟ ... در اینصورت کلید دیگری آنجا بوده ... زیرا که

یکهفته است من کلید این خانه را از دستم بزمین نگذاشته ام ..

بسیار عجیب است که ما هیچ نمی دانستیم این خانه دو کلید

دارد .

آب دهن خود را بسختی فرو بردم اما با وجود این گلریم

تسکین یافت .

معاون کلانتر گفت :

— وقتی که در اتومبیل خود برای سرکشی باو ضاع از اینجا

می گذشتم ، چراغ آشپزخانه را دیدم . سپس ... وقتی که بداخل

آمدم ، صدای دوتایتان را شنیدم ...

نگاهش بسوی صندلی افتاد اما هیچ سؤالی درباره آن

منازعه ما نکرد . در هر حال ، حدس می زد که در این زمینه

جوابی از ما نخواهد شنید . وضع و رفتار کلیف آشکارا نشان

می داد که این منازعه ، مشاجره دوستانه ای بوده است و باین مرد

که مثل غاصبی بدون آمده بود ، ربطی ندارد . وانگهی ، باسؤال

دیگری به حمله پرداخت :

— چرا مخصوصاً مراقب این خانه هستید ؟

— برای اینکه هفته گذشته قتلی در این خانه اتفاق افتاده .

کلیف مثل کسی که سوار اسب باشد روی آن صندلی که برای تهدید من به‌را بلند کرده بود ، نشست و با حالت تشویش ناپذیری گفت :

— آه ! پس کمی این حادثه را برای ما شرح بدهید .
دوباره بسته سیگار خود را درآورد و سیگاری بلب گذاشت اما این بار بسته سیگار را — بی آنکه نظری بسوی من انداخته باشد — بطرف من پرتاب کرد ... درست مثل چیزی که جلو سگی می اندازند ... نه ... حتی چنین چیزی هم درمیان نبود ... زیرا که معمولاً انسان محبتی به سگ دارد .

اما همین حرکت ساده مرا متوجه مقصود وی ساخت :
میل داشت که «قضیه ما» حداقل در آن لحظه میان خودمان بماند .

با لحن خشنی به من گفت :
— بردار و سیگار تعارف کن .
اما باز هم نگاهی بروی من نکرد .
مرد به میز نزدیک شد ، پشت خود را به آن تکیه داد و گفت :
— متشکر هستم ... من خودم سیگار دارم .
باین ترتیب مقابل من قرار گرفته بود و دیگر نمی توانست صورت مرا ببیند ... و پیش آمد خوبی بود . در این موقع تنها روی سخنش با کلیف بود و هیچ خبری از من نداشت . هرگاه در روح من که از شدت وحشت در شکنجه بود ، هنوز جایی برای اینگونه احساسها مانده بود ، می توانستم طنز و استهزائی را که در این وضع وجود داشت ، ارزیابی کنم : معاون کلاتر به مردی که یگانه قهرمان این قتل و جنایت بود و از این حیث با خطر عظیمی روبرو بود ، پشت کرده بود و داستان آن را حکایت می کرد ! چنین بنظر می آمد که از گفتن اسرار خود مثل رفیق همپایه ای به یکی از پاسبانهای بزرگ شهر لذت می برد . در اطراف سرخود هاله ای از دود فراهم آورد :
— این خانه به اشخاص پولداری بنام خانواده فلمینگ تعلق داشت ...

لحظه ای کلیف چشم به روی من دوخت ، سپس از نو بسوی مخاطب خود نگریست و امان نداد که متوجه جریان امر باشد . از کجا می توانستم در برابر این حرف دست به کاری بزنم ؟ نخستین بار بود که من این اسم را می شنیدم . این اسم برای من هیچ گونه مفهوم خاصی نداشت .

— شوهر اغلب غایب بود و برای کسب و کار خود به مسافرتها دور و دراز می رفت . و وقتی که حادثه روی داد در خانه نبود . در واقع هنوز دستمان باو نرسیده است که از جریان قضایا آگاهی کنیم . زن بسیار خوشگل بود ...

شنیدم که کلیف زیر لب می‌گوید :

- خوشگل بود ؟

مرد همچنان دنباله داستان را بسبک خود حکایت میکرد :
- ... کمی سربوها بود ... حتی چند نفر از زنهای اینجا می‌گویند که پشت سرشوهرش نرد عشق می‌باخته است ... اما هرگز در این زمینه مدرکی بدست نیامده ... اگرچه اغلب همراه مرد جوانی دیده‌شده ... بزبان دیگر این مرد جوان یکی ازدوستان خانواده بود و اغلب با خانواده فلمینگ به گردش می‌رفت . اسم این مرد جوان دان ایرز بود ...

و این بار من بودم که در ذهن خود تکرار کردم :

- اسم این مرد جوان دان ایرز بود ؟

مرد لحظه‌ای خاموش ماند ، سرفه‌ای کرد و با ناله پای خود خطی به لینولثوم انداخت . اینجا که آشپزخانه او نبود ... چنین نیست ؟ وانگهی ، در حال حاضر دیگر آشپزخانه هیچکس نبود ... جز اینکه آشپزخانه مرد بیچاره‌ای بنام فلمینگ بود که هنوز چنین می‌پنداشت که کانون گرم خانواده‌اش را بزودی باز خواهد یافت .

- بوب اوانس ، پسر بچه‌ای که در این ناحیه شیر برای خانه‌ها می‌آورد ، روز چهارشنبه گذشته در سپیده صبح ((وانت)) خود را تازه در راه این خانه بحرکت درآورده بود ، روی خزه‌های جنگل چیزی دید که آنرا توده‌ای کهنه پنداشت . خوشبختانه بوب پسر بسیار کنجکاوی است . ((کامیونت)) خود را متوقف ساخت تا آن چیز را بهتر ببیند . در واقع ، این توده کهنه عبارت از میسز فلمینگ بیچاره بود که سرتاپا پوشیده از شبنم و برگه بود و ... کلیف رشته حرف او را برید :

- مرده بود ؟

- در حال مردن بود ... از قرار معلوم ساعتهای درازی روی شکم خود بطرف جاده خزیده بود ... بامید آنکه کسی بدادش برسد . بی شک آنقدر ضعف داشت که نمی‌توانست بشدت فریاد بزند . وانگهی اگرهم فریاد می‌زد ، کسی وجود نداشت که صدایش را بشنود . تقریباً تا آن دو ستونی که دروازه این ملک شمرده می‌شود و شاید شما در موقع آمدن باینجا دیده باشید ، رسیده بود . وقتی که بوب او را دید ، از هوش رفته بود . بوب دست از «گشت» خود برداشت و هماندم او را به بیمارستان انتقال داد . اطباء گفتند که دویایش شکسته است و گذشته از آنکه کله‌اش شکاف برداشته است ، کوفتگیهای درونی نیز دارد و کمترین احتمالی برای نجاتش نیست . و در عقیده خودشان اشتباه نمی‌کردند . زن عصر آن روز مرد . هیچ‌گمان نمی‌بردم که تنفس تا این حد مشکل باشد . تا آن

موقع ، این کار را کار بسیار ساده‌ای می‌پنداشتیم که در دسترس همه مردم است . اما ناگهان بی می‌بردم که تنفس نیز مستلزم زحمت و کوشش مخوفی است .

سر و صدائی که باین وسیله براه انداخته بودم ، لحظه کوتاهی «قصه‌گو» را متوجه من ساخت . سپس دوباره بطرف کلیف برگشت . در قیافه‌اش حالت تفوقی خوانده می‌شد که اهل حرفه در حق هر ناآشنایی بخودشان می‌گیرند .

— از قرار معلوم شرح این حادثه تاثیر عجیبی در او کرده ... آیا عادت ندارد چنین چیزهایی را بشنود ... نه ؟

کلیف حتی بی‌آنکه بروی من بنگرد ، پرسید :
چه اتفاق افتاده بود ؟ خدایا ! در آن لحظه چقدر از من متنفر بود !

— بسیار خوب ... ابتدا چندان چیزی در این باره ندانستیم . همینقدر یقین داشتم که ماشینی او را زیر گرفته است . ما حتی ماشین را کنار جاده ، بفاصله کمی از راه خانه پیدا کرده بودیم آثار خون و حلقه‌هایی از موی زن روی لاستیکها و گلگیر ماشین دیده می‌شد ... و این ماشین ماشین دان ایزر بود .

وقتی که باین ترتیب ماشین را پیدا کردیم ، رئیس من که تا خانه رفته بود ، مشاهده کرد که گاوصندوق را شکسته و تهی کرده‌اند . این گاوصندوق در طبقه بالا و در اتاق است که همه دیوارهای آن آئینه است . و اگر بخواهید ، من می‌توانم هم‌اکنون شما را بانجا ببرم ...

کلیف باخشونت گفت :

— نه !

اما این حرف را خطاب به من گفته بود .
شیشه ویسکی را روی قفسه‌ای که از آنجا برداشته بودم ، گذاشتم ... کمی مثل این بود که انسان — بی آنکه بیهوشش کرده باشند — به عمل آپاندیسیت تن بدهد .

مرد با دلسوزی جویا شد :

— اگر این حرفها دلش را بهم می‌زند ، چرا باطاق دیگر نمی‌رود ؟

کلیف جواب داد :

— می‌خواهم با ما بماند . باید به این چیزها عادت پیدا کنند .
— کشف گاوصندوق ما را متوجه قضایا ساخت . یا دست‌کم چنان پنداشتیم که از جریان قضایا اطلاع یافته‌ایم . کارهایی وجود دارد که گویی در انتظار انسان است ... و در آن گونه کارها احتیاجی به تجسس و تحقیق نیست ... می‌دانید که این کارها چگونه کارهایی است ؟ بسیار خوب ... این قضیه هم یکی از آنگونه کارها بنظر می‌آمد . ایزر اطلاع یافته بود که فلمینگ —

حتی در مواقع مسافرت پول فراوانی در گاوصندوق می‌گذارد . آن شب میسز فلمینگ را تاخانه بدرقه کرده بود و ترتیب کار را چنان داده بود که - چند لحظه پس از آن - بار دیگر بتواند به‌خانه راه بیابد . یا بی‌آنکه میسز فلمینگ خبر داشته باشد ، در آنجا پنهان شده بود . سپس میسز فلمینگ لحظه‌ای از اتاق خود بیرون آمده بود و چون ناگهان دیده بود که ایزر مشغول شکستن گاوصندوق است هماندم برای نجات از چنگ او گریخته بود ...

کلیف با وقار و متانت پرسید :

- چرا تلفن نکرد ؟

- خودتان می‌دانید که این عمل تنها اقدام ساده‌ای برای سرقت نبود . از قرار معلوم این نکته را در قیافه ایزر خوانده بود که تصمیم به قتل وی گرفته است تا چنان دهانش را ببندد که تا قیامت قدرت حرف زدن نداشته باشد . از اینرو موضوع خبر دادن به پلیس برای او مطرح نبود . کاری که زودتر از همه لازم بود ، فرار از چنگ این مرد بود تا مبادا بدست او کشته شود . خلاصه ، زن توانسته بود از خانه بیرون بپرد اما ایزر با ماشین خود رادر راه باو رسانده بود ... میسز فلمینگ کوشش کرده بود که به میان گیاهان جنگل پناه ببرد اما مرد نیز ماشین را بطرف او برگردانده بود و پیش از آنکه زن به صف درختها برسد و صف درختها مانعی در سر راه ماشین بوجود بیاورد باو رسیده بود . ما جای چرخهای ماشین را که بوضوح از این سرگذشت حکایت دارد، دیدیم ... موضوع موضوع تصادف نبوده ... بلکه قتلی است که بعمد و با ماشین صورت گرفته است . ایزر این زن را بزمین انداخته و یکبار از رویش گذشته و پس از آن ماشین را عقب زده و دفعه دوم نیز جسد را زیر چرخها گذاشته است . گویا گمان برده است که زن دیگر جانی ندارد اما زن هنوز نمرده بود ... و بزبان دیگر در حال احتضار بود .

نخستین قطره اشک را در مژگان خود نابود ساختم اما دومین قطره آن از چنگم دررفت و تا چانه‌ام سرازیر شد . ناگهان زندگی درنظم پرشکوه و درخشان گشته بود و در همان اثنا در دل خود پشت سرهم می‌گفتم : «من رانندگی نمی‌دانم ! من رانندگی نمی‌دانم !»

کلیف از نو بسته سیگارش را از جیب درآورد ، باز کرد ، سپس بطرف من انداخت . اما این بار بروی من نگریست . لبخندی زد و گفت :

- بیشتر از یکدانه نمانده است ... اما بردار و آتش بزن . سیگار را آتش زدم و از میان اشگهایی که نمی‌گذاشت خوب بیستم ، بروی کلیف لبخند زدم .



رفیق ما همچنان بقیه قضایا را حکایت می‌کرد :

— ایزد ابتدا بوسیله ماشین پایفرار گذاشته بود اما بزودی پی برده بود که ماشین بزودی جای پای او را نشان خواهد داد... از اینرو ماشین را در همانجا که ما یافتیم رها کرده بود . من بیشتر از این اصراری ندارم ... زیرا که صبح روز چهارشنبه جریان قضیه را باین ترتیب در نظر خودمان مجسم ساختیم .

بزودی درهمه جا «هشدار» داده شد و نام و نشان وعلائم دان ایزد پخش شد . سپس ساعت پنج عصر، میسز فلمینگ لحظه کوتاهی بهوش آمد — «واگونر» ... — رئیس من — بامید آنکه چیزهایی از او بپرسد ، درکنار او مانده بود و نخستین چیزی که از دهان زن بیرون آمد از اینقرار بود : «دان ... حال دان چه‌طور است ؟ حداقل بگویید ببینم ... دان راکشته است یانه ؟» حرفی که از دهان این زن بیرون آمده بود ، همانم ما را واداشت که بخانه برگردیم . درهایی را که پشت آئینه های آن اتاق معروف پنهان است بازگردیم و در یکی از آن گنجه‌ها چشمان به جسد ایزد افتاد . بوسیله درفش یا چیزی مثل آن از پشت زخم خورده بود و شب پیش مرده بود . میسز فلمینگ نیز پس از کشف این جسد جان داد و باین ترتیب نخستین حدس ما که نتیجه تحقیق و تجسس ما بود ، از میان رفت .

کلیف سؤال خود را بیدرنگ مطرح ساخت ... برای آنکه این سؤال برای او رنج فراوان داشت . اما پس از لحظه‌ای سکوت پرسید :

— آیا چیزی هم درباره قاتل حقیقی بدستتان آمده ؟ —
— درواقع همه چیز بدستمان آمده ... اما خود قاتل را نیافته‌ایم . وقتی که فاجعه اتفاق افتاده ، میسز فلمینگ . مثل آن دو مرد دراتاق آئینه بوده ... و در مدتی که زنده بود توانست هرچه دیده بود ، بما بگوید . همه این چیزها در پرونده انعکاس دارد . و این پرونده اکنون در دفتر رئیس من است .
کلیف بر زانوهای خود کوفت . گفتی تردید داشت که تصمیمی بگیرد . سپس از جای خود برخاست ، بسوی در روانه شد و گفت :

— برویم این پرونده را ببینیم .
سپس بسوی من برگشت و در دنباله حرفهای خود گفت :
— وینس ، توهم بیا ... من یادداشتی برای لیل در اینجا می‌گذارم و می‌رویم .
پاهایم خشک شده بود و نتوانستم بیدرنگ بدنبال او بروم .
منتظر من ماند و تکرار کرد :
— وینس ... بیا ... می‌دانم که این کار ها مربوط به تو نیست ... با این همه بهتر است که با ما بیایی .

در آن اثنا که از نزدیکش می‌گذشتم ، سر بزیز ، نفس زنان
گفتم :
- مگر رحم نداری ؟



اگر چه فاصله میان ماشین «براون» - که ما از آن پیاده
شدیم - و دفتر کلانتر چندان نبود کلیف دوبار پشت پای مرا
لگد کرد . این کار ، بی‌برو و برگرد ، زاییده تصادف بود اما
ایمان دارم که اگر پشت پای مرا لگد نکرده بود ، من جابجا خشک
می‌شدم . و گویا کلیف به این موضوع پی‌برده بود .
«واگنر» بسیار جوانتر و آراسته‌تر از حدود انتظار من بود .
نخستین بار بود که یکی از افسران پلیس بیرون شهر رامی‌دیدم .
تصور می‌کردم که افراد پلیس بیرون شهر گاه می‌جوئند ، یکتا
پیراهن و با بندشلوار پشت میز می‌نشینند . بجای این چیزها ،
واگنر پیمپ «دانهیل» بلب داشت و خط شلوارش چنان بود که
گفتی زنش هرشب آن را اتو می‌کرد . هرچهار نفر به دفتر او
رفتیم . دفتر در انتهای سالون اول بود و من گفتگوی آنان را
در باره قضیه شنیدم . سپس واگنر ، مقابل سئوالی که از دهان
شوهر خواهر من بیرون آمده بود ، جواب مثبتی داد و بدنبال
آن کشوی را بازکرد و پرونده ای را از میان کلاسور برداشت
و گفت :

- آری ... میسز فلمینگ شرح مفصلی در باره این قضیه
داده است ... و این متن گفتگویی است که در بیمارستان
میان او و من صورت‌گرفت . من تند نویسی با خود برده بودم
که همه چیز را یادداشت کرده است ...
چهار برگ از پرونده برداشت و برای آنکه مطلب را خلاصه
کند، این اوراق را مرور کرد ... در صورتیکه من با خوف و وحشت
در دل خرد می‌گفتم :
«خدایا !... خدایا !... چهار صفحه شرح و تفصیل درباره
من !...»

- حدس ما راجع به طرز کشته شدن میسز فلمینگ از
سرتاپا درست بود ... از این گذشته ، حدس ما درباره سرقت و
طرز نیمه‌کار ماندن آن نیز صحیح بود . اشتباه ما تنها درباره
قاتل بود . بجای آنکه میسز فلمینگ - طبق تصور ما - بدست
ایرز کشته شده باشد ، ایرز و میسز فلمینگ بدست این مرد
کشته شده‌اند . زن پس از آنکه خنجر خوردن دوست خود را
دیده ، از خانه گریخته اما قاتل سوار ماشین ایرز شده خود را
در راه باو رسانده و در منتهای ستمگری او را زیر گرفته و خرد
و خمیر کرده است . قاتل ، پس از این کار ، به خانه برگشته ،

کار گاو صندوق را یکسره کرده و جسد ایز را نیز پنهان کرده است . آنوقت برای آنکه کشف فاجعه را تا حدود امکان بتأخیر اندازد ، درخانه را بدقت بسته و و

واگنر در اینجا یکی از صفحه‌ها را ورق زد . سپس انگشتی که روی سطرها پیش می‌رفت ، از حرکت افتاد :

- آه ! دوج ، این همان مطلبی است که شما می‌خواستید ... قاتل بیست و پنجساله است و رنگ روشنی دارد و برجستگی گونه‌هایش در روشنایی چراغی که برابر صورتش می‌لرزیده ، سایه می‌انداخته ...

چانه‌ام را به کف دستم تکیه دادم تا انگشت‌هایم روی گونه‌ای که بطرف آنان برگشته بود ، دراز شود . درکنار پنجره‌ای که برائر شب تیره‌تر شده بود ، قرار داشتم در صورتیکه آن سه نفر در اطراف میز واگنر که یک چراغ دستی روی آن روشن بود ، گرد آمده بودند .

انگشت واگنر از روی قسمتی از مطالب جست . سپس دوباره بیحرکت ماند .

- موهایش رنگ قهوه‌ای روشنی دارد ... میسز فلمینگ حتی بیاد داشت که سرش چنان شانه خورده بود که خطی در طرف چپ باز شده بود ... تنها جنس زن می‌تواند در چنان موقعی این گونه چیزها را ببیند !... و به این نکته نیز پی ببرد که حلقه درازی از موها همچنان روی چشمهای قاتل افتاده بود .

برای آنکه حلقه موی خود را عقب بزنم ، دستم بالا رفت . اما حلقه مو هماندم مثل هر زمان دیگر ، باز هم فرو افتاد .

- ... چشمهای خیره و شیشه‌ای داشت ... مثل اینکه دیگر همه قوای خود را در اختیار نداشت ...

کلیف ، اندیشناک و متفکر ، بروی زمین نگریست ، سپس دوباره سرش را بلند کرد .

- زیر کت خود ((پل‌اور)) کشفایی داشت و حتی میسز فلمینگ مشاهده کرده است که این ((پل‌اور)) را نزدیک سینه با کاموایی برنگ دیگر رفو کرده‌اند ...

لیل این پل‌اور را به عنوان هدیه ((نوئل)) برای من بافته بود و پس از آن کبریت قسمتی از آن را سوزانده بود . وقتی که آن را پیش خواهرم بردم ، دیگر نخ مشابهی نداشت و ناگزیر با نخ دیگری که بدستش آمد ، وصله‌ای به آن زد که در همان نظر اول بچشم می‌خورد ...

پل‌اور در اتاق من بود اما وقتی که بطرف شیشه تیره برگشتم ، چنان پنداشتم که انعکاس آنرا می‌بینم . واگنر همچنان حرف می‌زد :

- برای آنکه این حرف‌ها را از او دربیاریم ، در حدود



دو ساعت وقت صرف کردیم ... زیرا بشدت از حال رفته بود .
و عاقبت - بی آنکه بداند که ایزه هم در همان زمان مثل او کشته
شده است - جان داد ...

خش خش اوراقی را که کلانتر تا می کرد ، شنیدم . لحظه ای
هیچکس حرف نزد . سپس کلیف پرسید :
- هر دو را دفن کرده اند ؟

- آری ... هر دو را ... اما جنازه میسز فلمینگ را امانت
گذاشته ایم زیرا هنوز نتوانسته ایم شوهرش را پیدا کنیم . تا
آنجا که من پی برده ام ، در حال حاضر در امریکای جنوبی است ...
- عکس آنها را دارید ؟

- آری ... اما عکسهایی است که پس از مرگشان گرفته ایم .
می خواهید ببینید ؟

ناگهان به حادثی که در شرف وقوع بود ، پی بردم . خونم یخ
بست و چشمهایم با تضرع و التماس بطرف کلیف برگشت ! «مرا
مجبور نکن که پیش دیگران به این عکسها نگاه کنم ... اسرار خود
را فاش می کنم !... بیشتر از این قدرت تحمل ندارم ... دیگر
نیروی برای مقاومت در من نمانده است ! »
با لحن وارسته ای گفت :

- بسیار خوب ... بسیار خوب ...
واگنر عکسها را از پرونده درآورد و من در شیشه تار
پنجره این عکسهای درخشان را که دست بدست می گشت ، دیدم .
و چون جزانمکاس مبهمی از حرکت های آنان چیزی نمی دیدم ،
طرز رفتار کلیف در مقابل این عکسها از چشمم دور ماند . گمان
می برم که ناگهان با شدت و حرارت به پرگویی و روده درازی
پرداخت و باینوسیله نظر آنان را بجای دیگر معطوف ساخت و
حال آنکه هنوز عکسها را در دست داشت ... و این کار را چنان
صورت داد که واگنر وظیفه خود را فراموش کرد و عکسها را
دوباره در پرونده نگذاشت . و پس از آن ، دیگر ندانستم عکسها
چه شد .

لحظه ای پس از آن از جا برخاستند ، چراغ خاموش شد
و کلیف به من گفت :

- وینس ، می آیی ؟
از دفتر بیرون رفتیم و به خیابان رسیدیم .
«براون» پیشنهاد کرد که ما را بخانه فلمینگ ببرد .
- سر راه من است ...

بشت فرمان نشست و کلیف پهلوی او جا گرفت . و وقتی
که می خواستم روی صندلی عقب بنشینم ، صدای کلیف مرا بر
جای خود میخکوب ساخت و دستم روی دستگیره در ماند :
- وینس ، به دفتر مستر واگنر برو و بین من سیگارم را



در آنجا گذاشته‌ام یا نه .

سپس واگونر را به‌لوی ماشین نگهداشت و اظهار محبت فراوانی کرد :

— بسیار میل دارم که هر وقت کاری در آن سمت‌ها داشتی، سری به ما بزنی ...

وقتی که یکه و تنها از نخستین اتاق تاریک می‌گذشتم، صدای او پشت سرم آب شد . می‌دانستم چرا شوهر خواهرم مرا به دفتر واگونر فرستاده است . محال بود که وی سیگارش را در آنجا گذاشته باشد برای آنکه در آشپزخانه فلمینگ ته‌مانده سیگارش را به من داده بود .

کورمال کورمال مخروط چراغ دستی را که هنوز نیم‌گرم بود ، پیدا کردم و روشن ساختم . عکسها آنجا بود ... کلیف این عکسها را ، در لحظه آخر — برای من همانجا گذاشته بود .

عکس زن روی عکس دیگر بود . در زیر خفیف چراغ ، چنان بنظرم آمد که این عکس در دست من جان می‌گیرد ... خشگی و سختی مرکز از میان می‌رود و نیروی بینائی خود را از نو بدست می‌آورد ...

چنین پنداشتم که از نو صدایش را می‌شنوم :

— درست پشت سر تو است !

و مرد نیز در دست دیگرم زنده شد . نگاهی را که بروی من انداخته بود ، بازشناختم ... این نگاه را وقتی بروی من انداخته بود که پس از زخم مهلکی که باو زدم ، برویش خم شده بودم : «چرا این کار را با من کردی ؟»

مخروط نور بطرف سقف جست سپس دیدم که روی زمین دراز شده‌ام و سه جفت پا در اطراف من وجود دارد و صداهای مردانه‌ای بالای سرم گرم گفتگو و مباحثه هستند .

— مرده است .

— بی‌شک از دیدن عکسها بوده ؟ ... آنجا ، درخانه فلمینگ، وقتی که من قسمت‌های برجسته قضیه را برایتان شرح می‌دادم ، دیدم که بشدت بهیجان افتاده ...

— حالش خوب نیست و در حال حاضر مشغول معالجه است ... و اغلب بیهوش می‌شود ...

این حرف‌ها از دهن کلیف درآمده بود . یکی از زانوهایش را به زمین گذاشت ، سرم را بلند کرد ولیوانی آب به لبهایم نزدیک ساخت .

میان صورت او و صورت من جز قطر این لیوان فاصله‌ای نبود .

آه کشیدم :

— آری ...

بی‌آنکه لبهایش را بحرکت درآورد ، گفت :
- ساکت!

مرا از زمین بلند کرد و تاکنار ماشین زیر بقلم را گرفت.
تکیه دادن به کسی که از این پس دشمن تو خواهد شد ، چیز
بسیار عجیبی است ... اما قدرت کار دیگری نداشتم .
کلیف در عقب ماشین را بست و گفت :
- اکنون خوب می‌شود .

صدای این در ، در زندانی را بیاد من آورد .
واگنر که کنار پیاده‌رو ایستاده بود ، پس از آنکه ما را
بخدا سپرد و از ما اظهار تشکر کرد پشت سرما ماند .
کلیف و من در عرض راه کلمه‌ای باهم حرف نزدیم ... وقتی
که براون پشت فرمان نشسته بود ، چنین کاری برای ما امکان
نداشت .

لیل در ماشین کلیف بانتظار ما بود و از شدت خشم دیوانه
شده بود . و وقتی که برمی‌گشتیم تا نیمه راه هزاربار به کلیف
سرکوفت زد :

- این چه هوسی بود که مرا یکه و تنها در خانه‌ای گذاشتی
که حق نداشتم آنجا باشم ... و خودت رفتی و با دو پاسبان
روستایی رویهم ریختی !... حداقل می‌خواستی چیزی برای من
بنویسی تا بدانم کجا هستی . اما نه ! و اینهم روز تعطیل تو !...
بسیار ساده‌است ... محال است که من در عرض سال بتوانم روزی
با تو باشم و تو از اداره آگاهی ، کارهای اداره آگاهی و بچه‌های
اداره آگاهی برای من حرف نزنی ! مگر در عرض هفته از این
چیزها سیر نمی‌شوی ...

گمان می‌برم که کلیف ، از شنیدن این وز وز و همه‌های که
لیل زیر گوشش براه انداخته بود ، حداقل این دفعه ممنون بود.
این وز وز نمی‌گذاشت که پیوسته بفکر من باشد .
لیل تا حول و حوش شهر آرام نگرفت و سکوت یخ‌مانندی
که آن وقت بر ماشین ما سنگینی می‌کرد ، از قرار معلوم زاییده
توبیخ و ملامتی بود که کلیف از لیل شنیده بود . در آن موقع
که تقریباً رسیده بودیم ، لیل جویا شد :

- وینس ، مگر چه شده ؟ حالت خوش نیست ؟

در آینه ماشین دیده بود که من سرم را گرفته‌ام .

- این گردش برای او کمی خسته کننده بود .

این اظهارنظر تفسیرهای زنده‌ای براه انداخت :

- آری ... با این وضع که تو ماشین می‌رانی ! دفعه دیگر ،
مثل این دفعه ، کوشش نداشته باش بجایی که باید برویم ، برسی.
شاید در چنان صورتی بتوانم به مقصدی که داریم برسیم !
حاضر بودم که سهم خود را در بهشت بدهم و در آن دنیای

روزانه‌ای باشم که خواهرم همچنان در آنجا بود ... دنیائی که می‌توان در آنجا کشمکش داشت، ترشروی داشت ... اما نمی‌توان آدم کشت. اما مطلب این بود که حتی این وسیله را هم نداشتیم. زیرا، در واقع، دیگر هیچ امیدی در دل من به بهشت نمانده بود. جلو خانه من توقف کردیم و کلیف گفت:

... من لحظه‌ای با وینس بالا می‌روم.

پیشاپیش او از پلکان بالا رفتم و چون به آپارتمان رسیدیم، کلیف در را بست و همانند بالحن آرامی که تاحدود امکان آمیخته به وقار و متانت بود، گفت:

... لیل در پایین بانتظار مانده است و من پیش از هر چیز می‌خواهم او را بمنزل برسانم. من لیل (را دوست دارم و ... وقتی که از قضیه خبردار شود، بسیار وحشتناک خواهد بود ... و پیش از آنکه چنین چیزی پیش بیاید، می‌خواهم حداقل شبی به استراحت پرداخته باشد.

دستش روی دستگیره در بود. و در آن اثنا که می‌خواست آن را باز کند و بیرون برود، گفت:

... فرارکن برو ... این بهترین کاری است که می‌توانی بکنی... از اینجا در برو ... و به جایی برو که من و خواهرت ناگزیر در جریان تعقیب تو که فریاد «بگیر ... بگیر» با آسمان رود حضور نداشته باشیم ... اگر تا وقتی که من برگردم باز هم اینجا باشی، ترا بجرم قتل دانایرز و دوروتی فلمینگ توقیف می‌کنم. احتیاجی ندارم که راجع به قتل ایندو نفر چیزی از تو بپرسم: تو حتی از دیدن عکسهایی که پس از مرگ آنان برداشته شده است، بی‌هرش شدی.

کلیف با حرکت دردناکی دستگیره در را چرخ داد.

... به نصیحت من گوش بده ... و تا وقتی که من برگردم، دیگر اینجا نباش. من می‌خواهم گزارشی به اداره آگاهی بدهم و اداره آگاهی این گزارش را به واگنر تسلیم خواهد داشت ... سپس ... فردا صبح استعفانامه خود را خواهم فرستاد.

بدیوار تکیه داده بودم. گفتم می‌خواستم در نقطه‌ای که هیچ دری وجود نداشت، از اطاق بیرون بروم. با تمجیح گفتم:

... می‌ترسم.

... قاتل همیشه می‌ترسد ... پس از ... نیم ساعت دیگر برمی‌گردم.

در را بست و رفت.

در عرض پانزده دقیقه از این نیم ساعت مهلت که او باصطلاح

به من داده و رفته بود، از جای خود تکان نخوردم. سپس چراغ بالای دستشویی را روشن کردم و آب گرم را سرازیر ساختم. دستم چانه‌ام را که کمی می‌سوخت، نوازش داد اما این سوزش خاطر مرا بخود مشغول نداشته بود. گنجه‌ای را که رنگ و روغن

چینی خورده بود ، بازکردم و خمیر ریش و خودتراش و تیغ تازه‌ای از آنجا برداشتم . این کار را مثل هر روز بی‌اختیار صورت دادم . سپس خمیر ریش و خودتراش را سر جای خود گذاشتم . آب گرم همچنان روان بود . چنان رنج می‌بردم که چون رگد خود را زدم هیچ دردی احساس نکردم . آب گرم خون سرخی را که از من می‌رفت . با خود می‌برد .

اگر گلویم را تیغ می‌زدم کار بسرعت بیشتری خاتمه می‌یافت اما مطلب این بود که جرات این کار را در خود نمی‌دیدم . رومیها در گذشته باین کار دست می‌زدند . این عمل ثانی بیشتری داشت اما باندازه گلو مؤثر بود . سپس منج چیم را نیز تیغ زدم ، سپس تیغ را دور انداختم .

وقتی که کلیف برای بازکردن در کوشش ، بکار می‌برد ، لکمه‌های سیاهی از جلو چشمهایم می‌گذشت . نمی‌خواستم سر و صدائی بکنم ... می‌خواستم گمان ببرم که من فرار کرده‌ام . اما پاهایم دیگر تاب نیاورد و بزمین افتادم . آنوقت کلیف فریاد زد :
- در را باز کن یا قفل را می‌شکنم !

دیگر هیچ مهم نبود . هرکاری صورت می‌داد ، دیر شده بود . کشان‌کشان روی زانوهای خود پیش رفتم و کلید را در قفل چرخ دادم . سپس وقتی که بداخل آمد ، ایستادم و گفتم :
- می‌توانستی از آمدن خودداری کنی .

دامن پیراهن خود را پاره کرد و مچهای مرا بست و بالای آنجاهایی که بسته بود ، کبود شد . و در همان اثنا گفت :
- فکر چنین چیزی را نکرده بودم .



در بیمارستان نگاهی بسوی من نکردند . همینقدر می‌توانم بگویم که زخمهایم را بخیه زدند سپس مرا بخانه‌ام فرستادند و گفتند که مدت بیست و چهار ساعت در رختخواب بمانم اما عصبانی نشوم .

در این کار نیز توفیق نیافته بودم : این تیغهای خودتراش چندان برش عمیقی نمی‌تواند بدهد .

ساعت چهار صبح بود که در اتاق من بودیم . در آن اثنا که لباس خود را درمی‌آوردم ، کلیف چشم به من دوخته بود ، سپس پتو و ملحفه را کنار زد که بتوانم بر رختخواب بروم .
با لحنی که هیچگونه تمسخر یا علاقه‌ای در آن وجود نداشت پرسیدم :

- توقیف من بتاخیر افتاد ؟

جواب داد :

- لفو شد . من فرصتی بتو داده بودم که فرار کنی و تو



از این فرصت استفاده نکردی . در حقیقت لیل را تنها به خانه فرستادم و خود در پائین ماندم تا مراقب درخانه تو باشم - وقتی که کسی بجای فرار رگهای خود را باز می‌کند ، حقیقتی در حرفهایش وجود دارد . کسی برای جلوه دادن به دروغ ، دست بخودکشی نمی‌زند . و تو باین ترتیب مرا قانع کردی که اگر بیگناه نباشی حداقل خلوص نیت داری ... نمی‌دانم که این قضیه را به چه ترتیبی می‌توان روشن ساخت اما گمان می‌برم که تو حقیقه نمی‌دانی که آن شب چه کارها کرده‌ای و از این گذشته عقیده دارم که تو حقیقت مطلب را تا آنجا که می‌دانستی ، به من گفته‌ای .
گفتم :

- من دیگر قدرت تحمل ندارم ... از پای افتاده‌ام ... و حتی دیگر میل مباحثه ندارم
- خیال می‌کنم که اگر امشب باتو بمانم ، بهتر باشد .
یکی از بالشها را برداشت و در صندلی دسته‌دار جا گرفت .
- اوه ! هیچ ترس و واهمه‌ای نداشته باش ، دیگر صدمه‌ای بجان خود نخواهم زد . اما همچنان عقیده دارم که این کار بهترین راه حل مساله بود .

فشار و هیجانی که درعرض آن روز دیده بودیم چنان خسته و کوفته‌مان کرده بود که بصدای بسیار آرام و آهسته‌ای حرف می‌زدیم . و اما درباره خود نیز باید بگویم که خونریزی فراوان ضعف بیشتری برای من ببار آورده بود . یک دقیقه دیگر ممکن بود یکی از ما را خواب ببرد و آنوقت همه این چیزها از میان برود ... چه اوضاع و احوالی که افکار ما را در این راه بکار انداخته بود ، امکان داشت که هرگز دیگر پیش نیاید . هرگاه مقدار زمان ، مکان و خلق و خوی باندازه سرسوزن تغییر بیابد ، نتیجه دیگر همان نخواهد بود . تنها در آن دقیقه ممکن بود که چنین چیزی ببار آید و حال آنکه در هیچ دقیقه دیگری امکان چنین چیزی نبود .

کلیف دهن‌دره‌ای کرد و برای آنکه در صندلی خود بیشتر راحت باشد پاهایش را دراز کرد . باین ترتیب پاهای درازش از روی خطی که هنوز اندکی نمناک بود گذشت . این خط از دستشویی تا در امتداد داشت و اقدامی را که من برای خودکشی صورت داده‌بودم بیاد می‌آورد . کلیف نظری باین خط انداخت و بالحن خواب آلودی گفت :

- برای آنکه بحساب خودت بررسی ، راه عجیبی انتخاب کرده بودی .

منهم که در آستانه خواب بودم ، جواب دادم :
- خیال می‌کنم که مردم درچنین موقعی بیاد «گاز» می‌افتند .

اما چون این خانه «گاز» ندارد ، وسیله دیگری نداشتم ...
- سعادتی بود ! اگر تعداد خانه‌هایی که گاز دارد کمتر از
این بود ، شاید اینهمه خودکشی صورت نمی‌گرفت .

بلای ... درست است . اما وقتی که چراغ سوخته باشد و
چراغ دیگری نباشد ، نداشتن گاز مایه زحمت است . یادم هست
که شبی از شبها ، مردی که در اتاق مجاور منزل دارد ، با این
حادثه روبرو شد و ناگزیر شمعی روشن کرد ...

چشمه‌ایم را بسته بودم ... تا آنجا که می‌دانستم ممکن بود
کایف خفته باشد . اما صدای خواب آلودم پیش از آن که خاموش
شود بازهم جمله‌ای برای گفتن داشت :

- همان شبی بود که گرفتار کابوس شدم .
- از کجا می‌دانی که او شمعی روشن کرد ؟ ... مگر تو آن
شب در خانه او بودی ؟

صدای او همچنانکه اظهارنظر اخیر من چشمه‌ای او را باز
کرده بود چشمه‌ای مرا نیز بار دیگر باز کرد ... از جای خود
بلند نشده بود . سرش همچنان روی بالش بود اما بسوی من
برگشته بود .

- نه ... در زد و لحظه‌ای سرش را از لای در بیرون آورد
و از من پرسید که چراغ دارم یا نه ... می‌خواست بداند که
چراغهای همه خانه خاموش شده یا اینکه تنها لامپ او سوخته
است ... شمعش را در دست داشت ...

- چه احتیاجی داشت که این سؤال را از تو بکند ؟ مگر
نمی‌توانست در راهرو به این موضوع پی ببرد ؟

- چراغهای پلکان را پس از ساعت یازده و نیم خاموش
می‌کنند . و خیال می‌کنم که در آن موقع این کار پیش آمده بود .
کایف اکنون در صندلی خود بلند شده بود .

- اگر هم چنین باشد ، این کار دلیل آن نمی‌تواند باشد که
ترا از خواب بیدار کند ... میل دارم که بقیه این سرگذشت را
بدانم ...

- همه داستان همین بود . دیگر چیزی نبود .
- این فکری است که تو داری ... اما ببینم ... می‌خواهم
بدانم که این مرد که بود ؟ آیا نخستین بار بود که تو این مرد
را می‌دیدی ؟

- اوه ! نه ... مردی با اسم «برگ» بود که از پانزده‌روزی پیش
در این اتاق منزل داشت . وقتی که ما در دهلیز خانه بهم
برمی‌خوردیم ، بهم سلام می‌دادیم ... خودتان می‌دانید که وضع
در خانه‌های مبله از چه قرار است ... حتی گاهی که کاری
نداشتیم ، اتفاق می‌افتاد که شب بیرون در خانه باهم حرف‌بزنیم .
- چرا تاکنون هرگز از این قضیه حرفی بمیان نیاورده‌ای ...



و حال آنکه من از تو خواستم که همه چیز را به من بگویی و هرکاری را که شب پیش از خواب صورت داده بودی برای من شرح بدهی

- اما این موضوع به حوادثی که پس از آن اتفاق افتاد ، هیچ ربطی نداشت ... شما هر دم از من پرسیدید که اطمینان دارم که از اتاق خود بیرون نیامده‌اید اما وقتی که او باین ترتیب آمد من حتی پا به راهرو نگذاشتم ... وانگهی من در رختخواب بودم و حتی احتیاجی نیافتم که از جای خود برخیزم و در را بروی او بازکنم ... آنوقت توجه دارید که ...

- اوه ! تو در رختخواب بودی ؟

- آری ... مدتی بود که در رختخواب بودم ... مثل هرشب روزنامه می‌خواندم . روزنامه را تازه تمام کرده بودم و شاید دو دقیقه بود که چراغ را خاموش کرده بودم که در زده شد ...

کلیف سر خود را بعلافت تصدیق حرکت داد :

- خوب ... این قضیه را نکته به نکته برای من بگو ... همچنانکه می‌خواهی به بچه شش ساله‌ای بگویی .

صندلی خود را ترك گفته بود ... اکنون پهلوی من بود و سرش را خم کرده بود . از خود پرسیدم که این موضوع بی معنی چرا تا این حد علاقه او را برانگیخته است .

- برگشتم و پرسیدم : « کیست ؟ » و او با صدای گرفته‌ای به من جواب داد : « (همسایه تو) (برگه) » .

کلیف اخم درهم کرد :

- با صدای گرفته‌ای ؟

من شانه ها را بالا انداختم :

- بی شك نمی‌خواست که همه مردم را در آن طبقه عمارت از خواب بیدار کند !

- شاید ... بقیه داستان را بگو .

- چنانکه می‌بینید ، دستم از تختخواب بدر می‌رسد . پس دست خود را دراز کردم و کلید را چرخ دادم و در باز شد . جز پیراهن چیزی بتن نداشت و آن شمع روشن را در دست گرفته بود . از اینکه برق منزل من روشن است یا روشن نیست ، جویا شد . کلید برق را فشار دادم و لامپ روشن شد .

- آنوقت این مرد رفت ؟

- نه ... هماندم نرفت ... لحظه‌ای ماند ... چراغ را دوباره خاموش کردم اما او بازهم یکی دو دقیقه در آستانه در ماند .

- پس از آنکه دانست که تو برق داری ، باز چرا چند دقیقه دیگر آنجا ماند ؟

- برای آنکه در قبال این مزاحمت خود از تن معذرت بخواهد و رسم ادب و تعارف را در آن موقع که از من جدا

می‌شد ، بجای بیاورد .

– چه حرفهایی از دهانش درآمد ؟

در حقیقت ، کلیف از آموزگاری که بچه‌ای را سؤال پیچ کرده باشد ، بدتر بود !

– خردتان می‌دانید که قضیه این اظهار ادب و تعارف از چه قرار است . اظهار داشت که از این ایجاد مزاحمت متأسف است و اگر می‌دانست که من برختخواب رفته‌ام چنین کاری نمی‌کرد . از من پرسید : «آیا خسته هستید ؟... می بینم که خسته‌اید» .

– وقتی که چراغ خاموش بود .

این حرف تفسیری بود که از دهان کلیف بیرون آمده بود و جنبه سؤال نداشت .

شمش صورت مرا روشن می‌ساخت . و او پشت سر هم می‌گفت : «آری ، خسته هستید ، بسیار خسته هستید» و از عجایب روزگار آنکه من تا آن لحظه ذره‌ای متوجه خستگی خود نبودم اما آنوقت پی بردم که در واقع خسته هستم .

– مردی بود که حرف خود را تکرار می‌کرد ؟ چنین نیست ؟ و چهار دفعه به تَرَگفت ، که خسته هستی ...

– اوه ! از چهار دفعه هم بیشتر ... وقتی که این جمله را تکرار می‌کرد صدای خود را بنحوی که محسوس نبود ، پائین می‌آورد ... خیال می‌کنم که این مرد از آن اشخاصی باید باشد که بر حسب عادت باخودشان حرف می‌زنند .

– خوب ... خوب ... بقیه داستان را بگو .

– خیال می‌کنم که همین باشد . در را بست و رفت و من هم در آن موقع مثل سنگی بخواب رفتم .

– يك دقیقه صبر کن ، يك دقیقه صبر کن ! اطمینان داری که در بسته شد ؟ آیا در را دیدی که بسته شد ؟ صدای بسته شدن آن را شنیدی ؟ یا اینکه (چون بر حسب معمول باید باین ترتیب باشد) خیال کردی که بسته شده است ؟

مهر آه ! کلیف چه مهارتی درآشفته ساختن افکار مردم داشت ! اوه ! من در آن لحظه بخواب رفته بودم . احساس می‌کردم که خستگی از میان رفته ...

– صبر کن ... بسته شدن در باین ترتیب بود ؟

در را باز کرد و آهسته بست . زبانه قفل موقع دخول به «جای زبانه» صدای خشکی کرد .

– یا باین ترتیب ؟

دوباره در را باز کرد و دستگیره را چرخ داد و این دفعه چنان در را بست که زبانه قفل درجای زبانه نرود . اما باین ترتیب نیز وقتی که در به چهارچوب خود خورد کمی صدا کرد .

کلیف لحظه‌ای صبر کرد . سپس گفت :

— با این اشکال که تو به من جواب می‌دهی ، حدس می‌زنم که هیچیک از این دوصدا را نشنیده‌ای .

بعنوان اعتراض گفتم :

— اما با وجود این ، در می‌بایست بسته شود . بنظر شما این مرد چه می‌بایست بکند ؟ تمام شب را در آنجا بماند ؟ گویا شمع خاموش شد . و آن وقت مرا ترك گفت و رفت .

— از فرار معلوم شمع خاموش شد ... شاید این احساس برای آن به تو دست داده باشد ، که چشمهایت بسته بود ؟ و چون من حرف نمی‌زدم ، اصرار کرد :

— صدای او چه تأثیری در تو می‌کرد ؟ بخصوص وقتی که پشت سرهم می‌گفت : «شما خسته هستید ؟» .

— تأثیر تسکین دهنده‌ای در من داشت . از شنیدن آن لذت می‌بردم .

کلیف سرش را تکان داد :

— چیز دیگر : شمع را به چه وضعی در دست گرفته بود ... کنار گرفته بود ؟

— نه ، درست مقابل صورت خود گرفته بود ... چنانکه شعله شمع تقریباً برابر وسط دوچشم او بنظر می‌آمد . دوباره سرش را تکان داد :

— آیا به این شعله خیره شدید ؟

— آری ... دیگر نمی‌توانستم چشمم را از آن برگردانم ... خودتان می‌دانید که در اتاق تاریک شعله‌ای چگونه چشم را متوجه خود می‌سازد ...

— واگر شمع را چنانکه می‌گوئی نگه‌داشته باشد ، تومی‌بایست در آنطرف شمع چشمهای او را ببینی ؟

— گمان می‌برم که درواقع چنین باشد ... و در آن هنگام شعله شمع میان چشمهای او وچشمهای من بود .

کلیف به تشنجی گرفتار شد و زیر لب گفت :

— چشمهای خیره و شیشه‌ای ... چنانکه گویی دیگر همه قوای خود را در اختیار ندارد .

— چه ؟

— قسمتی از آن حرفها را بیاد می‌آوردم که میسبز فلمینگ پیش از مردن زده است ... چیز دیگر : وقتی که بقول خودت ، شب ، بیرون در خانه با این مرد حرف زدی ، گفتگویتان در چه موضوعی بود ؟ بیاد داری ؟

— او ! از همه چیز حرف زدیم ... از هر دری حرف زدیم ... خودتان می‌دانید ... که در این گونه مواقع ابتدا در باره کلیات ، از قبیل هوا ، بیسبال و سیاست حرف زده می‌شود و آنوقت



به چیزهایی می‌رسند که بیشتر جنبه شخصی داشته باشد .
کلیف زیرلب گفت :

- تا اسناد و مدارکی در باره تو بدست بیاورد ...

اما من از این حرف او سر در نیاوردم .

سپس جویا شد :

- وقتی که با این مرد بودی ، هرگز ندیدی که کاری صورت

می‌دهی که قصد آن را نداشتی ؟

- نه ... اوه ! صبر کنید ... چرا ، شبی جعبه ای آب نبات

آورده بود که بوی جوهر نعناع می‌داد . وقتی که گرم صحبت بودیم ،

پشت سر هم آب نبات را از جیب خود در می‌آورد و به من

تعارف می‌کرد . و اما اگر چیزی در دنیا باشد که من از آن نفرت

داشته باشم آب نباتی است که جوهر نعناع داشته باشد . و هر

دفعه من در جواب او می‌گفتم : «متشکرم ... نمی‌خواهم» عاقبت

دیگر نتوانستم مقاومت کنم و دانه‌ای از آن برداشتم . و پس از

آن می‌توانم بگویم که همه آب نبات های جعبه را خوردم !

کلیف باقیافه گرفته‌ای بروی من نظر انداخت :

- می‌خواست اراده ترا امتحان کند تا به میزان مقاومتی

که داری پی ببرد .

با تعجب گفتم :

- گویا از این موضوع به چیزی پی می‌برید ؟ موضوع از چه

قرار است ؟

- چندان مهم نیست . تو اکنون باندازه کفایت گرفتار

هیجان هستی ... پسر جان ، بخواب ... پس از آن همه خونریزی

احتیاج به استراحت داری .

وقتی کلاهش را برداشت ، پرسیدم :

- کجا می‌روید ؟ بنظرم خودتان گفتید که شب را در اینجا

خواهید بود ؟

- می‌خواهم به خانه فلمینگ برگردم ... و سری هم به

دفتر «واگنر» بزنم ...

- در این موقع ؟ می‌خواهید در این وقت شب بانجا

برگردید ؟

- آری ، وینس ...

و در آستانه در ، چنین گفت :

- بیشتر از هر چیز مواظب باش که نومید نشوی ... عاقبت

وسیله‌ای خواهیم یافت که ترا از این صحنه نجات بدهیم ...



ظهر گذشته بود که از خواب بیدار شدم . و پس از آنهمه

مصیبت که شب گذشته کشیده بودم ، چنین چیزی تعجب‌آور

نبود .

کلیف برنگشته بود .

باشدم ، لباس پوشیدم اما جرأت نکردم که از اتاق خود بیرون بیایم . حتی جرأت نکردم که برای خوردن يك فنجان قهوه چند دقیقه‌ای از اتاق خود بیرون بروم . بیم داشتم که مبدا کلیف را نبینم و این تصور را در ذهن او بوجود بیاورم که عاقبت فرار را بر قرار ترجیح داده‌ام .

کلیف ساعت سه عصر برگشت و مراد بدکه یکی از مچهای بسته خود را با دست دیگر گرفته‌ام و در اتاق خود از این طرف به آنطرف می‌روم ... چه در آن هنگام دستهایم درد شدیدی داشت . اما پهلوی شوهر خواهر خود مثل گل شاداب بنظر می‌آمدم . حلقه‌های کبودی که زیر چشم او دیده می‌شد ، نشان می‌داد که بخواب نرفته است و نخستین کاری که کرد این بود که روی صندلی افتاد و کفشهای خود را دور انداخت . سپس آهی بعنوان رفع غصه از دل برآورد که تمام طول اتاق را جارو زد .

پرسیدم :

— در همه این مدت کجا بودید ؟

— یکبار هم به شهر برگشتم تا چیزی را که بآن احتیاج داشتم ببرم و اجازه‌ای هم برای استراحت بگیرم .
درنگاه او فروغی که نشانه‌ای از دست یافتن پاسبان به‌جای پای نوید بخش باشد خوانده نمی‌شد . اما باندازه شب گذشته کوفته و درمانده بنظر نمی‌آمد .

بسته‌ای باخود آورده بود که در لفاف کاغذی قهوه‌ای رنگی جای داشت . بسته را بازکرد و بی‌آنکه چیزی بگوید ناگهان عکس بزرگی را که قاب چرمی داشت به من نشان داد .
به علت پاره‌ای از چیزهای گمراه‌کننده تا لحظه‌ای نتوانستم آن مرد را بجای بیاورم . اینجا ، موی سر بدقت شانه خورده بود و آشفته و پریشان روی گوشها نریخته بود . لب بالا بیمو بود و از آن سبیل سیخ سیخ اثری دیده نمی‌شد و بالاتر از همه این چیزها ، فروغ سعادت که از این لباس خوشدخت و از این کراوات گران قیمت ساطع بود در همان نظر اول تفاوت بسیاری میان آن مرد و مردی که من بی کراوات و پیراهن یخه باز و کشیف دیده بودم ، نشان می‌داد — باتعجب فریاد زدم :

— این عکس «برگ» است ! مردی که در این اتاق پهلویی می‌نشست ! از کجا این ... ؟

— حتی احتیاجی باین نداشتم که تو این موضوع را تایید کنی — زن صاحبخانه و دوسه مستاجر که این عکس را دیده‌اند ، صاحب این عکس را شناخته‌اند .

ناگهان مرا از این نکته آگاه ساخت که قاب عکس دو صفحه



داشته و صفحه دومی را تا آن لحظه به سینه خود چسبانده بوده ...
و از نو دیدم که این عکس بروی من می‌نگرد .
سه بار او را در قیافه‌های گوناگونی دیده بودم . اکنون
صورت او آن نقاب کینه‌توزانه‌ای را که در فروغ بوری زرگری
در اطاق آیینه دیده بودم نداشت . از آن تشنج منحوس نیز که
در دفتر واگنر در آن عکس دیده بودم خبری نبود ... نه ...
آرام و آسوده لبخند می‌زد ... و هیچ گمان نمی‌برد که بزودی
خواهد مرد ...

آنوقت کلیف به من گفت :

- این عکس ، گذشته از آن ، عکس «جونل» شوهر دوروتی
فلمینگ است ... این قاب را که از خانه آنان بدست آمده ،
واگنر به من داده ...

گویا فروغ امیدی را که در نگاه من برق می‌زد ، دیده بود ...
زیرا سرش را تکان خفیفی داد و لب زیرینش را گاز گرفت .
بی‌شک صلاح در این بود که به این امید مجال قوت گرفتن داده
نشود .

قاب را بست و روی تخت خواب انداخت :

- نه ، وینس ... نه ... این چیزها ترا از مخمصه نجات
نمی‌دهد . و از آنجا که دیر یا زود از جریان قضایا اطلاع خواهی
یافت ، بهتر این است که هم اکنون بتو بگویم .
- خبرهای بدی آورده‌اید .

- آری ... خبرهای بسیار بدی ... اما با اینهمه ، همین
خبرهای بد بهتر از آن است که جنگ با اشباح و ارواح همچنان
ادامه بیابد . وینس ... تو شب آن چهارشنبه مردی راکشته‌ای ...
ممکن نیست اشتباهی رخ داده باشد ... آنوقت ، بهتر این است
که هرچه زودتر به حقیقت قضیه پی‌بری . صرف‌نظر از آن علائمی
که میسز فلمینگ در دم مرگ گفته است و از سر تا پا در
تو دیده می‌شود ، آثار انگشتهای تو را نیز افراد واگنر روی
آیینه‌ای که جسد ایرز را پشت آن نهفته بوده‌اند ، بدست
آورده‌اند . و من پس از مقایسه آن آثار با آثاری که روی لیوان
تو وجود داشت ، باین نکته پی‌بردم که آثار آن انگشتهای ، آثار
انگشتهای تو است ... من این لیوان را بهمین منظور برده بودم ...
نگاهی به لبه دستشویی خود انداختم . در واقع اثری از
لیوان روی آن دیده نمی‌شد .

- کسی که به منزل خانواده فلمینگ رفته ، دان ایرز را
بوسیله درفش زخم زده و پس از آن کارها جسد را در گنج
پنهان ساخته است ، تو بوده‌ای و هیچکس دیگر نبوده است .
بی‌شک مرا دید که رنگ رخ از دست داده‌ام ... زیرا که
بتندی در دنباله حرفهای خود گفت :



— اما دوروتی فلمینگ راتونکشته‌ای ... این زن زیرچرخهای ماشینی خرد و خمیر شده است و تو رانندگی نمی‌دانی ... ماشین ایرز او راکشته است ... اما آنچه عیان است ، این است که خود ایرز او رانکشته ... برای آنکه خود ایرز بدست توکشته شده بود ... این چیزها اثبات می‌کند که کسی ترا به منزل خانواده فلمینگ برده و از فاصله‌ای در انتظار پایان قضیه نشسته ... و این فاصله باندازه‌ای بوده است که این شخص در قتل و جنایت دخیل شمرده نشود . با وجود این در صورتیکه جریان اوضاع بر وفق مراد نباشد و یکی از قربانیان از چنگ سرنوشت خود بگریزد ، بطور مناسبی در قضیه دخالت کند . این حرفها مرا هیچ تسکین نمی‌داد . بی‌شک ، نیمی از جرم من تقلیل می‌یافت ، با وجود این نیمه دیگر همچنان جانفرسا بود . وقتی که انسان بداند که دست بخون کسی آلوده است ، اطلاع از اینکه به ده دوازده جنایت دیگر دست نزده است ، کجا می‌تواند باعث تسکین خاطر باشد .

روی صندلی افتادم و سرم را میان دستهایم گرفتم .

— اما چرا متوجه کار خود نبودم !...
— درباره این نکته هم صحبت خواهیم کرد ... در حال حاضر ، قدرت ندارم که عقیده خود را اثبات کنم . و توضیحی نیز که مدرک نداشته باشد ، ارزشی ندارد . و برای اثبات اینکه جریان قضایا به این ترتیب بوده است ، وسیله‌ای بیش وجود ندارد ... باید ترتیبی داده شود که قضایا یکبار دیگر بهمان وضع جریان بیابد .

گمان بردم که یکی از ما دونفر دیوانه شده است :

— مقصود شما این است که به آنجا برگردیم و دوباره دست به جنایتی بزنیم ... و حال آنکه هردوشان را بخاک سپرده‌اند ؟...
— نه ... مقصودم این است که همان اوضاع و احوال را بار دیگر بوجود بیاوریم . بدیهی است که باز هم سند غیرمستقیمی بیش بدست نخواهد آمد . اما چنین سندی نیز از هیچ بهتر خواهد بود .

نمی‌توانید موضوع را شرح بدهید ...

— نه ... بنظرم بهتر این است که این توضیح را به آینده بگذاریم . وگرنه ... تو گرفتار هیجان و انقلاب خواهی شد ... و این خطر در میان خواهد بود که همه چیز را به هدر بدهی . برعکس ، من میل دارم که تو خونسردی خود را نگهداری ... زیرا که همه چیز وابسته به تو است .

در حیرت بودم که مرا به چه کاری و خواهد داشت .

در دنباله حرفهای خود گفت :

— اکنون ساعت در حدود چهار است و چندان وقتی نداریم .

وقتی که من آنجا بودم تلگرامی به عنوان میسز فلمینگ رسید .
این تلگرام از شوهرش بود و حکایت از این داشت که امروز
فردا امریکای جنوبی باز می‌گردد ...

وقتی که مراکشان کشان بطرف ماشین خود می‌برد . پرسیدم :
- کجا می‌رویم ؟

در آن اثنا که ماشین را روشن می‌ساخت ، نظری بروی
من انداخت .

- محلی که اکنون ذره‌ای میل رفتن به آن نداری کجاست ؟
جواب این سؤال بسیار ساده بود .

- آن اتاق آینه ...

- من هم از این می‌ترسیدم . پسر جان ، بسیار متأسف
هستم ... اما ناگزیر باید به آن محل برگردی ... و اگر میل داری
که عاقبت از این کابوس نجات بیابی ، حتی ناگزیر باید یکه و
تنها شب را در آنجا بسر ببری ... در اینصورت ، حاضر باین
کار هستی یا نه ؟

باصبر و حوصله منتظر جواب من ماند و من او را چندان
معطل نگذاشتم . با وجود خلاء تهوع‌آوری که این منظره در دل
من بوجود می‌آورد ، عاقبت جواب دادم :

- بیا برویم ...



دم در گنجه روی زمین نشسته بودم که صدای آمدن او را
شنیدم . اشخاص دیگری با او بودند و خاموشی گورستان که تا
آن لحظه در خانه حکومت داشت بمحض ورود آنان به سرسرا از
میان رفت اما من نمی‌توانستم بدانم که چند نفر هستند . و وقتی
که به اتاق نشیمن رفتند از شدت صدایشان گاسته شد .

هماندم از زمین برخاستم . آماده عمل بودم . اما برای
دخول به گنجه باز هم صبر کردم . می‌دانستم که وقت دارم و او
بیدرنک بالا نخواهد آمد .

گاه بگاه می‌توانستم جمله‌ای را بشنوم :

- «جوئل» چرا نمی‌خواهید برای خواب بمنزل ما بیایید ؟
در هرصورت شما پس از ... آن حادثه‌ای که اتفاق افتاده است ،
یکه و تنها شب در اینجا نخواهید ماند ؟

بسیاری از چیزها بسته به جواب این سؤال بود ... از
اینرو برای شنیدن آن گوش فرا دادم .

- در هیچ جای دیگر تا این حد خود را نزدیک او نخواهم
یافت ...

دیگران اجازه رفتن خواستند و همه به سرسرا آمدند .

- جوئل ، جهد کنید که چندان در اندیشه وی نباشید ...

برای اینکه خوابتان ببرد چیزی بخورید .

در خانه بسته شد . ماشین دور شد و پس از آن ماشین دیگری براه افتاد و رفت . دیگر کسی حرف نمی‌زد و خانه تقریباً در همان سکوت پیشین خود فرو رفته بود . اما جز این تقریباً چیزی نمی‌توان گفت ... زیرا که صدای پای یکی را که راه می‌رفت و به اتاق نشیمن باز می‌گشت ، می‌شنیدم . صدای تنگی که به گیلانی برخوردیده بود ، بگوش آمد . سپس آهنگهایی از پیانو برخاست . مثل زمانی که انسان از فرط شادی ، در حین عبور شستی‌های پیانو را نوازش می‌دهد ... صدای کلید برقی طنین انداخت و یکی بوقار و متانت از پلکان بالا آمد .

وقت آن رسیده بود که به درون گنجی بروم . در آن اثنا که واپس واپس می‌رفتم ، این‌کار را کردم و در آینه نشان را پشت سر خود گشایان گشایان بردم اما برای آنکه بتوانم نفس بکشم و برای آنکه بتوانم ببینم ، در را کاملاً نبستم .

کسی که از پلکان بالا آمده بود به اتاق خواب که دیوار بدیوار آن اتاق منحوس بود ، قدم گذاشت . دری که این دو اتاق را بهم مربوط می‌ساخت باز بود و ناگهان شعاعی از لای در گنجی بدرون تافت . پنجره‌ها بسته شد . سپس چمدانی باز شد و من حتی توانستم پاره‌ای از برچسب‌هایی را که روی آن بود ، ببینم . این برچسب‌ها مال مهمانخانه‌های آمریکای جنوبی بود . دستهای بی بدنی را دیدم که در این چمدان فرو رفت و پیژامه‌ای راه راه و رخت تاکرده‌ای از آن درآورد که بی شک و شبهه هرگز روی آمریکای جنوبی را ندیده بود و در همه این مدت در یکی از صندوق‌های خودکاری مانده بود که برای گذاشتن اینگونه امانت‌ها ساخته شده است .

دلم بشدت می‌زد و ناگزیر به ته گنجی تکیه دادم . ناگهان بیاد خونی افتادم که به دیواره گنجی لکه انداخته بود و همانند چنان حالی به من دست داد که گفتم آه سرخی را به پشت چسبانده بودند زیرا که این خون کسی بود که بدست من کشته شده بود و نه بدست آن مردی که من در کمیش نشسته بودم - هر حادثه‌ای که اکنون اتفاق می‌افتاد ، هرگز چیزی نمی‌توانست مرا از آنچه کرده بودم ، تبرئه کند ... ممکن نبود اشتباهی رخ داده باشد . کلیف این حرف را به من زده بود و این حرف راست بود .

سقف اتاق آینه روشن شد و رشته‌ای نور از بالا بپائین بداخل گنجی راه یافت . اما این رشته نور باندازه‌ای باریک بود که امکان نداشت از بیرون چیزی در آنجا دیده شود . اما من اکنون قسمتی از پشت او را می‌دیدم . گنجی دیگر را باز کرده بود و در شکسته گاو صندوق را براه می‌انداخت .



صدای قدقد ماندی را که از دهان او درآمده بود ، شنیدم ...
گفتی این خرابکاری و صنعت‌کشی مایه سرگرمی او شده است ...
سپس چیزهای دیگری از جیب‌هایش درآورد و روی قفسه‌های مبل
گذاشت . پاکتهای زرد رنگی بود که ممکن بود اوراق بهادار یا
اسکناس یا جعبه‌های جواهری دربرداشته باشد . سپس درسنگین
را در منتهای بی اعتنائی بست و نیم چرخى زد و رفت .

وقت آن رسیده بود که من قدم به میدان بگذارم .
تپانچه‌ای را که کلیف به من داده بود - و تپانچه خودش بود -
برداشتم و مقابل سینه خود روبه‌جهت مخالف نگهداشتم . پس از
آن پایم را پیش بردم و در بی سر و صدا روی پاشنه‌های خود
چرخ خورد .

پس از آنکه نیم چرخ خود را زد ، چشمش به من افتاد .
دری که گاوصندوق را پنهان می‌داشت ، هنوز بسته نشده بود
و بهمین سبب بود که نتوانسته بود تا آن لحظه عکس مرا در
آینه خودش ببیند ... اما وقتی که چشمش به من افتاد ، چنان
ضربت عصبی خورد که صدای گرفته‌ای از گلویش بیرون آمد ...
صدائی که به جیر جیر قرقره زنگ زده‌ای شباهت داشت . چنین
بنظر آمد که تنش از سرتا پا به تشنج افتاده است و من گمان
بردم که همان دم به زمین خواهد خورد اما سرپا ماند .
نمی‌بایست چیزی را فراموش کنم .

کلیف هرچیزی را که می‌بایست بگویم و نکویم ، بارها به من
گفته بود . درس خود را ازبرکرده بودم و بالاتر از همه می‌دانستم
که برای گفتن این چیزها وقت بسیار کمی دارم . کلیف به من
اخطار کرده بود که این مرد و من مثل دو بندباز هستیم که روی
طناب کشیده‌ای پیش‌می‌رویم و چوب موازنه‌ای نیز نداریم . و
پایان این مقابله بسته به این خواهد بود که کدام بندباز پیش از
دیگری قدم بدی بردارد .

نخستین سفارش کلیف این بود که پیش از هرچیز منتظر
حرف زدن این مرد باشم ... حتی اگر مستلزم این باشد که شبی را
در انتظار بمانم . عاقبت ، مردی که تا آن روز به عنوان «برگه»
و همسایه دهلیز بدهلیز خود شناخته بودم ، تصمیم به حرف‌زدن
گرفت و با صدای کلاغ ماندی گفت :

- به چه ترتیبی به اینجا آمدید ؟
- آیا خودتان راه را به من نشان نداده بودید ؟
- پیش از آنکه بتواند حرفی بزند ، حلقومش بالا و پائین
رفت و آنوقت این جمله از دهانش بیرون آمد :
- آیا بیادتان مانده است که به اینجا آمده‌اید :
- شما خیال کرده بودید که من این موضوع را بیاد نخواهم

آورد ؟



نگاهش مثل نگاه دیوانه‌ها شد .

— ... محال است ... چنین چیزی محال است !... تپانچه و من کاملا بیحرکت بودیم .

— پس اگر چنین چیزی محال است ، بگویید ببینم من بچه ترتیبی اینجا آمده‌ام .

نگاهش پشت سرم درگنجه به‌کاوش و بازرسی پرداخت ... کمی جابجا شدم و بابای خود کاملا در را بستم .

— چه مدتی است که در این گنجه هستید ؟

— کمی پس از تاریک شدن هوا باینجا آمدم تا وقتی که شما در غسالخانه هستید بتوانم بداخل خانه راه بیابم .

— تنها نیستید ؟

هفت‌تیر را بلند کردم و جواب دادم :

— نه ... این با من است ...

در آن وضعی که داشت ، محال بود باوجود میل به طرح سؤالی که لبهایش را آتش می‌زد ، قادر به مقاومت باشد :

— درست بگویید ببینم چه چیزها را بیاد می‌آورید ؟

به لبخندی اکتفا کردم . لبخندی که چیزهای بسیاری در برداشت ... بی‌آنکه ناگزیر به گفتن آن باشم ... لبخندی که کلیف به لبهای من آموخته بود .

— آیا سوار شدن خودتان را به ماشین و راهی را که با این ماشین رفته‌اید ، بیاد دارید ؟

این حرف را تقریبا باصدای آهسته‌ای بزبان آورده بود و چنان بنظم آمد که پاهایش روی طناب کشیده‌ای که کلیف گفته بود ، می‌لرزید .

— محال است ! نگاه شما نگاهی بود که از چیز دیگری حکایت داشت ...

— چه نگاهی ؟

تعادل خود را بدست آورد و خاموش شد .

— در سراسر راه پونزی داشتم که به گف دست خود می‌فشردم .

— درآنصورت چراهرکاری را که گفتم با آن همه فرمانبرداری، انجام دادید ؟...

— می‌خواستم بدانم که مقصود از این کارها چیست گمان می‌بردم که شاید بتوانم عاقبت از این چیزها نتیجه‌ای بگیرم ...

و در دل خود می‌گفتم که اگر کسی اینهمه زحمت بخود بدهد ... — درهمه این مدت بازی درمی‌آوردید ؟... ته ... من نمی‌توانم

باور کنم !... وقتی که شما را از ماشین پایین آوردم ، کارد را بدستتان دادم و بطرف خانه راندم و راه دخول به خانه رانسان

دادم و کاری را که می‌بایست پس از آن انجام بدهید ، گفتم



حتی قدمی واپس نرفتید حتی لرزشی بشما دست نداد ! آیاممکن است که همه این کارها از روی شعور صورت گرفته باشد ؟

- بی برو و برگرد !... برای اینکه دو دلیل در دست داشتم... یکی آنکه حدس می‌زدم که پس از این کارها آن مبلغ گزاف را برای بستن دهان من ، آسانتر می‌دهید ... و دوم اینکه اگر در آن لحظه درصدد سرپیچی برمی‌آمدم ، از کجا معلوم که ضربت‌کارد را پیش از همه خودم نمی‌خوردم .

- چه حادثه‌ای اتفاق افتاد ؟ و پس از آن چه چیزی باعث جبن و بزدلی شد ؟

- وقتی که از سرسرای پایین می‌گذشتم ، کارد از دستم افتاد و من نتوانستم در تاریدگی آن را بیابم . پس دست خالی بالا رفتم باین خیال که ترس و وحشتی در دلشان ببار بیاورم و باین ترتیب خودم به حساب گاوصندوق برسم . اما ایرز رکاب نداد ... مرا بزمین انداخت و سنگینتر از من بود ... خواست مرا بکشد تا ندانند که فاسق زن شما بوده و از این گذشته در حین شکستن گاوصندوق شما بدام افتاده ... و وقتی که ایرز به زن شما بانگ زد که درفش را باو بدهد ، بر اثر اشتباه درفش بدست من داده شد و وقتی که من درفش را مثل خنجر در پشت او فرو بردم در حالت دفاع مشروع بودم .

سرش را تکان داد ... گفتی این حرفها عاقبت توانسته است قضیه‌ای را که برای او اینهمه مایه تحریک اعصاب بود ، روشن سازد .

- آه !... اکنون دانستم که اسرار این تغییر سلاح که مرا به تشویش و سرگردانی انداخته بود ، چه بوده و چرا زن من بآن ترتیب از خانه پابفرار گذاشته ... و خود مرا ناگزیر بدخالت ساخته ... خوشبختانه من پشت کاپوت ماشین ایرز پنهان شده بودم تا مراقب هشتی منزل باشم ... دیدم که دوان دوان مثل دیوانه‌ای بپایین آمد و چون رانندگی نمی‌دانست کوشش نکرد که سوار ماشین بشود و این بود که پیاده و فریاد زنان براه افتاد . بی آنکه مرا دیده باشد ، پشت فرمان نشستم ... و بدنبالش افتادم ... و اگرچه در لحظه آخر در صدد فرار از چنگ من برآمدم ، خود را باو رساندم ... اگر برای ممانعت از حادثه غیر مترقبه در آنجا بودم ، همه چیز به شکست وحشت‌انگیزی خاتمه می‌یافت ... می‌بایست به این مطلب پی برده باشم که شما کاملاً در اختیار من نیستید ...

مدت درازی بود که از طناب بزیر افتاده بود . اما من می‌بایست در مسابقه‌ای نیز که با ساعت داشتم پیروزی بدست بیاورم و چیزهایی بگویم که نمی‌دانستم چرا باید بگویم .
- نه ... مراقبت شما بسیار موثر بود ... اطمینان داشته

باشید ... از مهارت شما چیزی کاسته نشده ...

— اما شما خودتان گفتید که ...

— و شما باور کردید ... وقتی که مرا باینجا آوردید و برای اینکه آن عمل کثیف را بجای شما انجام بدهم ، براهم انداختید ، از کاری که می‌کردم هیچ خبری نداشتیم . از زمانی که برگشته‌اید ، توجه ننموده‌اید که چیزی در اتاق زن‌تان کم است ؟ قاب چرمی دو صفحه‌ای که محتوی عکس شما و زن‌تان بود ... پلیس این قاب را برده بود و من این عکسها را در روزنامه‌ای دیدم ... دانستم که شما همان «برگ» هستید . وقیافه خود را نیز از علائمی که درباره قاتل داده می‌شد ، شناختم ... پل‌آور وصله‌داری که آن شب بتن داشتم ، وسیله این امر شد ... و بوضع مبهمی بیاد آوردم که در چنین خانه‌ای بوده‌ام و در چنان صحنه‌ای ، نقشی را بازی کرده‌ام . شما لحظه‌ای پیش خودتان را متهم کردید . من برای آن نیامده‌ام که سهم خود را بگیرم و یا از راه تهدید شما پولی بگیرم . هر چه بتوانید به من بدهید ، برای باز خرید جان شما بس نخواهد بود . شما کسی را برگزیده‌اید که شاید اراده سستی داشته باشد ... اما باید بدانید که وجدان نیرومندی دارد . من مرد شریفی بودم . شما مرا به ارتکاب قتلی واداشته‌اید ... من هرگز قادر نخواهم بود که خود را از نظر قانون تبرئه کنم ... و شما اکنون ، باین صورت باید انتقام مرا پس بدهید ...

— صبر کنید ... نه ! این کار هیچ فایده‌ای برایتان نخواهد داشت ! در صورتیکه اگر زنده باشم می‌توانم کاری برایتان انجام بدهم ... من بشما پول خواهم داد و کاری خواهم کرد که وسیله خروج شما را از این مملکت فراهم بیاورم ... هیچکس احتیاج ندارد بداند که ...

— وجدان من همیشه خواهد دانست ... اکنون وجدان مردی شریف در جسم قاتلی گرفتار مانده ... شما می‌بایست مرا آسوده بگذارید . اشتباه شما در این بود که بر من چنگ انداختید ... فلمینگ و کفاره این اشتباه را باید بپردازند !
با طرز تقریباً بی ربطی التماس کرد :

— صبر کنید !... صبر کنید !... يك دقیقه دیگر هم صبر کنید ... شصت ثانیه و بس ...

ساعت طلای بسیار نازک و ظریفی از جیب خود درآورد . بوسیله شست خود فشار داد و در آن باز شد و صفحه ساعت را که از زیر آن نمایان گشته بود ، بسوی من برگرداند . دانستم که قصد چه کاری دارد . کلیف به من سفارش کرده بود که محتاط باشم ... بنندی سرم را پائین آوردم و چشم بگوشه‌های او دوختم . اخم در هم کردم و همچنان خیره خیره بگوش او نگریدم ... و هفت‌تیر را بطرف او نشانه رفتم . احساس می‌کردم

که چیزی مرا به بلند کردن سرم وامی‌دارد . طلای صیقل دیده در ساعت پرتوی بروی سینه من انداخته بود ... همچنانکه بچه‌ها بوسیله آینه‌ای عکس اشعه آفتاب را بروی شما می‌اندازند . التماس می‌کرد :

— نگاه کنید ... نگاه کنید . بیش از یکدقیقه چیزی از شما نمی‌خواهم ... ببینید ... عقربه بزرگ اینجا است . نگاه کنید ... وقتی که اینجا برسد ... گویا ماشه هفت‌تیر بمانعی برخورد کرده بود ... کوشش داشتیم که با انگشت ابهام خود آن را بفشارم اما مقاومت می‌کرد ... یا انگشتیم دیگر بفرمان من نبود .

فروغ در ساعت پلکهای مرا که نومیدانه بهم می‌خورد ، آزار می‌داد و پیشانیم چنان درد گرفته بود که می‌خواستم سرم را بلند کنم .

صدای خشکی شنیده شد ... گفתי «دسته‌کوک» را کشیده بود که عقربه‌ها را جابجا کند . بحکم غریزه سرم را بلند کردم تا ببینم چه می‌کند . ساعت را تقریباً برابر پیشانی خود گرفته بود ... همچنانکه شمع را آن شب جلو پیشانی خود نگهداشته بود . گویا می‌خواست در برابر چشمهای من نگهدارد تا من بی زحمت بتوانم به آن بنگرم . باین ترتیب مثل بعضی از اطباء بود که نورافکنی را به پیشانی خودشان می‌بندند تا گلولی شما را بهتر ببینند . نگاهم ، در پشت ساعت نورافکن ، به نگاه او برخورد و ناگهان چنان شد که نتوانستم چشم از چشم او بردارم .

رخوت دلنشینی مرا سست و بی اراده می‌ساخت . دیگر فکری نداشتم که تعلق به خودم داشته باشد . مثل این بود که مغزم باز شده است . صدای خود را مدت کمی بیشتر از قوای دیگر ضبط کردم . اخطار نهائی خود را که از دهانم درآمده بود شنیدم . تهدیدی که پشت سر این اخطار بود ، همه قدرت خود را از کف داده بود .

— می‌خواهم تیراندازی کنم .

با لحن تسکین دهنده‌ای گفت :

— نه ... شما خسته هستید ... آنقدر خسته هستید که میل تیراندازی بسوی کسی ندارید . این تپانچه برای شما بسیار سنگین است . چرا باز هم آن را در دستتان نگهداشته‌اید ؟ چنان با صدای دور دستی بزمین افتاد که گفתי در زیر زمین سقوط کرد . اوه ! چه خوب بود که دیگران را در دست نمی‌داشتم ! خستگی دلنشینی به تنم راه یافته بود . چراغ خاموش می‌شد اما بتدریج و بملایمت خاموش می‌شد ... چنانکه گفתי آنهم از پرتوافکنی خسته شده بود . سراسر دنیا از هستی خسته شده بود و کسی با لحن لالائی ماندنی برای من تکرار می‌کرد .

شما خسته هستید ... بسیار خسته هستید ... حیوان ...



اکنون در چنگ من گرفتارید !.

چنین بنظرم آمد که شهابی در درون سرم منفجر گشته و درد شدیدی برای من ببار آورده است ... وقتی که خواستم چشمهایم را باز کنم ، چیز سرد و مرطوبی که به پلکهای من فشار می آورد ، نگذاشت که پلکهایم باز شود ... با وجود این توانستم چشمهای خود را باز کنم اما دنیائی که مرا در میان گرفته بود ، بجای آنکه روشن شود ، بنظرم بیش از پیش تاریکتر و سنگینتر و خردکننده تر بود . درد شدت بیشتری یافت و از سرم بسوی ریه هایم روان شد و خنجرهایی به ریه ها فرو رفت که مرا از تنفس بازداشت .

احساس می کردم که نزدیک است چشمهایم از حلقه بیرون بپرد و گمان بردم که نزدیک است سرم بترکد . پی بردم که در گام امواج فرو می روم . شنا می دانستم . اما دیگر نمی توانستم بباد بیاورم که باید چه کنم . خواستم بروی آب بیایم ... اما چیزی مانع شد و من مثل کسی که به قعر دریا میخکوب شده باشد بزیب آب شناور ماندم .

پشت خم کردم و دستی بپاهای خود زدم . یکی از پاهایم آزاد بود . می توانستم آن را بلند کنم . اما در اطراف پای چپ ، طنابی پیچ خورده بود که سر دیگرش چیز فلزی و سنگینی داشت وقتی که خواستم این چیز فلزی و سنگین را از جای خود حرکت دهم ، بطور آشفته ای دیدم که یکی از آن لنگرهای است که در کشتیهای ماهیگیری بکار می رود .

نتوانستم خود را آزاد کنم و چون وقتی خم می شدم نفسم بیشتر می گرفت ، قداراست کردم . آرواره هایم با حرکت تشنج آمیزی باز شد و «مرگ» چون آبی بگلویم رفت .

«شکل» تیره ای به من برخورد و پیش از اینکه بتوانم بآن چنگ بزنم در میان ظلمت آب شد . و تنها از لرزش آب بود که باین امر پی بردم .

مفزم دستخوش آتشبازی و حریق بود که نمی گذاشت کمترین فکری در آن بوجود بیاید .

شکل سیاه دوباره پدیدار شد این بار نزدیکتر بود و نسبت به من بوضع واژگونی قرار داشت . احساس کردم که دستی پایم را گرفته است . سپس تیغه ای به نرمه ساقم خورد و چنان پنداشتم که کسی قصد دارد طناب پای مرا ببرد یگانه چیزی که هنوز مثل جرقه ای در ظلمت مفز من با برجا و استوار بود ، غریزه حفظ جان بود - نومیدانه به این شکل تیره درآویختم و به روی آب آمدم ... بوضع درمان ناپذیری بهم آمیخته بودیم . نمی گذاشتیم از چنگم دربرود . چیزی به پیشانیم خورد و آن جرقه ای نیز که با برجا بود ، بنوبه خود خاموش شد .



وقتی که بهوش آمدم ، درجایی مثل اسکله دراز شده بودم و ستارگانی بالای سرم بود . تنکه و جلیقه بتن داشتم ، مثل سنگ باران خورده‌ای تر بودم و آب از دهانم بیرون می‌جست . کسی پهلوهایم را فشار می‌داد و حال آنکه کس دیگری پشت سر هم بازوهایم را بالا و پائین می‌برد و می‌آورد .

چنان سرفه‌ای مرا گرفت که نزدیک بود خفه شوم . ویکی از آندو نفر گفت :

— خوب شد ! اکنون از مخصصه نجات یافته است .

مرد بلند شد و من دیدم که این شخص کلیف است . او هم مثل من لباس زیر بتن داشت و مثل من تر بود . لحظه‌ای پس از آن «واگونر» در آنطرف جسمم پدیدار شد . او هم سرتا پا خیس بود اما جز کت و کفش خود چیزی را در نیاورده بود و گمان می‌برم که چون وقت نداشته است نتوانسته بود کاملاً لخت شود .

گفت :

— او را در چیزی پیچید ... آنوقت هر سه‌مان زود بخانه برگردیم و نخستین شیشه‌ای را که بدستمان بیاید خالی کنیم ! نوری که نمی‌دانم از کجا می‌آمد ، از میان صنوبرهای کنار دریاچه می‌گذشت و اسکله را روشن می‌ساخت . در فروغ آن ، لباسهای خود را که بدقت تا شده بود دیدم . روی لباسها برگه کاغذی بود که بوسیله لنگه کفشی نگه‌داشته شده بود . کلیف این کاغذ را برداشت و چیزی را که روی آن نوشته شده بود ، برای ما خواند .

پلیس بعلت دوقنلی که درخانه فلمینگ صورت گرفته است ، در تعقیب من است . و چون زود یا دیر دستگیر خواهم شد هیچ وسیله دیگری جز این نداشتم :

وینسنت هاردی

وقتی که کلیف برگه را به من نشان داد ، چندان عقل و هوش ب سرم بود که خط خود را بشناسم . سپس نظری بروی واگونر انداخت و پرسید :

— آیا باین احتیاج داریم ؟

دیگری قیافه تردیدآمیزی بخود گرفت و پس از آن اعلام داشت :

— نه ... بنظرم بهتر این است که از آن چشم بپوشیم . اعضای هیئت منصفه گاهی اشخاص بسیار کند ذهنی هستند و این ممکن است حواس و افکار آنان را آشفته سازد .

کلیف برای آنکه فندک خود را از جیب کت بردارد ، خم شد و برگه را آتش زد و تا وقتی که می‌توانست در دست نگه‌داشت و آنوقت بدست آبهای دریاچه داد .



پس از آن ، حالم بهتر شد اما لرز و رعشه داشتم . وقتی به نور خفیفی که از میان درختها می‌تافت ، نگریستم ، پرسیدم :
- این چه چیز است ؟

کلیف به من اطلاع داد :

- این ماشین فلمینگ است - موقع فرار از اینجا وقتی که می‌خواست دور بزند سر رسیدیم ... ماشین که باندازه کفایت جا برای زدن نداشت واژگون شد و آتش گرفت .
در آستانه تهوع بودم . اینهمه زجر و شکنجه که در عرض ده روز گذشته دیده بودم حقیقه همین یکی را کم داشت .

کلیف بوقار و متانت گفت :

- من ابتدا بسوی او تیراندازی کرده بودم .

واگنر این جمله را تصحیح کرد :

- ما هر سه بسوی او تیراندازی کردیم و هرگز معلوم نخواهد بود که گلوله کدام يك از ما باو خورده است . وانگهی این امر چیز مهمی نیست . سپس ماشین آتش گرفت و ما نتوانستیم دخالت کنیم . وانگهی واجب بود که برای بیرون آوردن تو از آب مساعدتی به دوج بکنم ... زیرا او شناگر بسیار خوبی نیست .
- واجب بود که او را زخمی کنم تا آن تسلط مغناطیسی را که بر تو داشت ، از میان ببرم ، تو با اراده خود در حال غرق خود بودی و ما فرصت نداشتیم که به تعقیب او بپردازیم و بزور هفت‌تیر و تهدید مجبور سازیم که آزادی ترا به تو پس بدهد و تنها پس از آن بود که ما لنگر را دیدیم .
شبهی از میان روشنائی ماشین آتش گرفته که هر دم تقلیل می‌یافت ، بطرف ما می‌آمد : «براون» بود .

اعلام داشت :

- کاملاً سوخته است . و برای اینکه نگذارم درختها آتش بگیرند ، تا حدودی که در قوه داشتم آبیاشی کردم .
کلیف گفت :

- برگردیم بخانه ... دندانهای وینس بهم می‌خورد .

تا حدودی که می‌توانستم ویسکی خوردم و پس از آن بخواب رفتم . هر چهار نفر شب را در خانه گذراندیم و من پس از آن دیدم که در رختخواب خود فلمینگ خفته‌ام ، اما در آن وضعی که داشتم گمان می‌برم که حتی در گنجۀ اتاق آینه و درکنار جسد ایز نیز می‌خفتم !

صبح فردای آنروز ، کلیف بنزد من آمد و پیش از آنکه دونفر دیگر از خواب بیدار شوند مدت درازی بامن گفتگو کرد . می‌دانستم که چند لحظه دیگر با وی بجای خواهیم رفت . اما در حال حاضر برای من تفاوتی نداشت .
از او پرسیدم :

— آیا کاری که دیشب صورت دادم ، مفید بود ؟
 — مسلم است که مفید بود !... واین کار بود که همه را
 نجات داد . گمان می‌بری که من دیروز ، پیش از مراجعت او ،
 چه کارها صورت دادم ؟

خیال می‌کردی چرا من به تو توصیه کرده بودم که در
 خوابگاه بمانی و بدنبال او به اتاق دیگر نروی ؟ برای اینکه
 من در آنجا میکروفونی کار گذاشته بودم و ما هر سه نفر در
 زیرزمین بودیم و در همان اثنا که به حرفهای تو گوش می‌دادیم
 دستگاه ضبط صوتی نیز این حرفها را ضبط می‌کرد . تپانچه‌ای
 که بدست تو داده بودم هیچ چیز نداشت . گلوله‌های آن را
 درآورده بودم ... چه او را آنقدر شیطان و بدجنس می‌پنداشتیم
 که محال بود در خانه خودش کاری باتو بکند . اما همینقدر
 توانست که ترا به بیرون و به ماشین خود بکشانند . و این کار
 را چنان سرعت انجام داد که ما فرصت دخالت در قضیه را
 نیافتیم . شما را گم کردیم و اگر راننده کامیونی بما نمی‌گفت
 که ماشینی با سرعت بسیار از کنار او گذشته و به سمت دریاچه
 می‌رفته است ، با احتمال بسیار نمی‌توانستیم شما را بیابیم .
 و بیدرتنگ حدس زدیم که قصد چه کاری کرده است .

حتی نمی‌توانستیم او را در «خودکشی» تو مجرم بدانیم ...
 زیرا که همه چیز را خودت صورت داده‌ای ... حتی آن لنگر را
 خودت بیای خود بسته‌ای و پیش از خودت در دریاچه انداخته‌ای .
 کسی که از آب وحشت دارد و باوجود این مصمم به خودکشی
 است ، به چنین تدبیری دست می‌زند . همه چیز چنین نشان
 می‌داد که چیز غریبی در این خودکشی وجود ندارد .

همینکه تو واقعه شمع را برای من حکایت کردی ، باین
 راز پی بردم که موضوع موضوع خواب مغناطیسی است . اما
 چگونه می‌توانستم این موضوع را اثبات کنم . چنان حقه‌هایی در
 خواب مغناطیسی وجود دارد که بیشتر مردم عاقبت دیگر قضیه
 را باور نمی‌دارند . اما این بار دو افسر شهربانی همراه داشتم
 که جریان موضوع را دیده — یا بهتر بگویم — شنیده‌اند . و
 شهادت سه‌گانه ما قضیه‌ای بوجود خواهد آورد که هیات تحقیق
 ناگزیر بآن توجه خواهد کرد .

مهم این است که تو وقتی که آن مرد را کشتی ، در خواب
 مغناطیسی بودی . بزبان دیگر مثل آن سلاحی که قاتل برای
 ارتکاب جنایت خود بکار می‌برد غیر مسئول و آلت بی اراده‌ای
 بودی . مغزت دیگر کار نمی‌کرد . و مغز فلیمینگ بود که به تن
 تو فرمان می‌داد ...

رشته حرفش را برید و سرش را تکان داد :
 — بنظرم بهتر این خواهد بود که قضیه را از ابتدای آن



بگویم . جوئل فلمینگ ، چندسال پیش در موزیکهال ها برنامه خواب مغناطیسی داشت . و درخانه او چندین برش روزنامه و برنامه کهنه بدست من افتاد که هیچ گونه شکی در این باره برای من نماند . اسم این مرد در عالم تأثر «دکتر شیطان» بود و هیچ شکی نیست که پاره ای از اشخاص را بخواب مغناطیسی می فرستاد ... اما تنها پاره ای از اشخاص را ... مثلاً گمان می برم که اگر صحبت از فرستادن لیل بخواب مغناطیسی باشد . تیرش بستگ خواهد خورد و بزودی ناگزیر خواهد شد که بجای او شستشوی ظروف آشپزخانه را بعهده بگیرد !

کلیف کوشش داشت که مرا خوش و خندان سازد و من لبخند تشکری نثار او کردم و حال آنکه وی دوباره قیافه متینی بخود گرفت و در دنباله حرفهای خود گفت :

- آری ... خواب مغناطیسی حقه بازی نیست . اما جز درباره اشخاصی که آسانتر می توان در آنان نفوذ یافت ، نتیجه نمی دهد . فلمینگ موزیکهال را چندسال پیش ترک گفت و بکاری پرداخت که پاک با آن تفاوت داشت و ما حق نداریم به آن بپردازیم ... از قضا از شغل جدید خود پول بدی هم در نمی آورد . سپس ، مثل بسیاری از مردم ، باشتباه بازنی جوانتر از خود ازدواج کرد که باصطلاح جامه دار میخانه ای بود . این زن گذشته از آنکه برای پول فلمینگ و رهایی از جامه داری به عقد او درآمد ، معشوقه مرد سابقه داری با اسم دان ایزر بود که در آن موقع بجرم خیانت در امانت در زندان بسر می برد . و بقیه موضوع را خودت حدس می زنی ... چنین نیست ؟ ایزر ، وقتی که از زندان بیرون آمد ، باین ترتیب خود را در وضعی دید که می توانست از آن استفاده کند و از اینرو با فلمینگ دوست شد و این سه نفر بصورت یارانی جدانشدنی درآمدند .

فلمینگ اغلب به امریکای جنوبی می رفت اما این بار چنین وانمود کرد که بر حسب معمول به آن ناحیه می رود . ال قرار معلوم در فاصله سفر پیشین خود و این سفر ساخنگی چیزهایی دیده بود که حقیقت را بر او روشن ساخت . ناگزیر بدبختی خود را بدقت بررسی کرد و بفکر انتقام افتاد . چنانکه میگویند چیزی خطرناکتر از زن فریب خورده نیست . بنظر من این حرف دروغ است : چه مرد پنجاه ساله ای که از خیانت همسرش اطلاع یافته بود ، از این حیث تندتر رفت . وانگهی موضوع تنها خیانت به شوهر و عقد زناشوئی نبود . فلمینگ پی برد که عاشق و معشوقه در نظر گرفته اند که برای فرار باهم از سفر آینده او استفاده بکنند و همه وجوه و اوراق موجوده خانواده را نیز ببرند . نکته ای در اینجا هست که از چیزهای دیگر حکایت دارد: فلمینگ اسرار گاوصندوق را به زن خود نگفته بود .



باین ترتیب می‌بینیم که پایه‌کارها چگونه بوده است . و از اینجای قضیه ، هرچه بگوییم حدس و فرضی بیش نخواهد بود برای آنکه هرسه بازیگر این فاجعه کشته شده‌اند . من قصد دفاع از فلمینگ ندارم اما به میزان خشم و غیظی که از پی‌بردن به بدبختی و تیره‌روزی خود داشت پی می‌برم ... تنها راهی که برای گرفتن انتقام خود در پیش گرفت ، بی‌اندازه دور از غیرت بود . اعلام داشت که قصد عزیمت بسوی امریکای جنوبی دارد اما بنام «برگ» در یکی از خانه‌های مبله شهر منزل گرفت و آنجا به پسرپچه‌ای که هیچ کاری باو نکرده بود و بقدر او حق سعادت داشت ، چشم طمع دوخت و او را آلت جنایت خود ساخت

ترا به محک زد و دید که برای فرستادن به خواب مغناطیسی بسیار شایسته هستی ... و خلاصه ... بقیه داستان را ، دیشب دستگاه ضبط صوت ثبت کرده است . باید اعتراف کنم که نمی‌خواست تو دستگیر بشوی و اگر تو هرگز گرفتار نمی‌شدی ، بهمان میزان خشنود می‌شد . اما با وجود این قرآنی که در دست بود ، مایه اتهام تو بود و نه او ... و روشی که پیش گرفته بود ، از توسل به قاتلی که شفلش قتل است نیکوتر بود ... زیرا این روش هرگونه خطر افشای راز یا تهدید به افشای راز را از میان می‌برد

بی شک ناگزیر شد که ترا در ماشین خود به خانه فلمینگ بیاورد برای آنکه تو رانندگی نمی‌دانی . شاید در هرصورت ناگزیر می‌بود که همراه تو باشد ... چه من چندان اطلاعی راجع به خواب مغناطیسی ندارم و نمی‌دانم که فاصله کسی که بخواب مغناطیسی رفته و کسی که او را بخواب مغناطیسی فرستاده چه اندازه باید باشد تا اختیار آن یکی در دست این یکی بماند . قضیه هر چه باشد ، بقرار معلوم از همراهی تو خوشحال بود زیرا تو کاردی را که بدستت داده بود گم کردی و آن مرد را که کشتی بر اثر حسن تصادف بود و اگر فلمینگ در آنجا نمی‌بود و در موقع معینی در قضیه دخالت نمی‌کرد دوروتی ، بی‌آنکه صدمه‌ای دیده باشد از معرکه درمی‌رفت . و وقوع چنین چیزی بمنزله سانحه‌ای بود . زیرا بمحض اعلام خطر از طرف میسز فلمینگ ، پلیس ترا دستگیر می‌ساخت و چون حالت بهت و حیرت ترا می‌دید بزودی از لحاظ شغل سابق فلمینگ به‌کنه فاجعه پی می‌برد . از این گذشته پلیس هماندم برای تفتیش به منزل مبله تو می‌آمد و آنجا ، گرماگرم ، آثاری از حضور «فلمینگ-برگ» را باسانی بدست می‌آورد . و از اینرو بود که زنش را زیر چرخهای ماشین خود خرد و خمیر کرد و پس از آن ترا بخانه‌ات آورد .



— فردای آنروز صبح من از کجا توانستم با آنهمه دقت لحظه قتل و صورت آنان را بیاد بیاورم؟...

— بسبب اینکه تسلط فلمینگ بر مغز تو کامل نبود. وانگهی من هنوز نتوانسته‌ام یقین داشته باشم که خواب مفناتیسی و نفوذ کسی که انسان را بخواب می‌فرستد، ممکن است کامل باشد... درهرحال این صحنه فاجعه‌آمیز تا وجدان مفلول تو راه یافت و توهنگام بیداری، همچنانکه انسان رویای خود را بیاد می‌آورد، این چیزها را بیاد آوردی. و وقتی که محل حادثه یعنی راه میان‌بر، ستونهای دروازه وکلید برق سراسرا را دیدی چیزهای دیگر نیز بیادت آمد...

— اما چرا گمان می‌بردم که این زن را می‌شناسم و حال آنکه این موضوع درست نبود؟ چرا دیدن صورت او روح مرا پر از غم می‌ساخت؟

— این احساسها، احساسهای فلمینگ بود که به مغز تو انتقال می‌یافت. و این زن زن فلمینگ بود که گذشته از آنکه برای ترك گفتن وی آماده می‌شد، برای سرقت مال اونیز به مردی مساعدت می‌کرد.

درلبه تختخواب نشسته بودم تا بندکفش خود را ببندم و این موضوع چیز دیگری را بیاد من آورد.

— آنشب وقتی که بر تختخواب رفتم نیمه باران می‌آمد و وقتی که صبح فردای آنروز از خواب بیدار شدم خیابانها رفته رفته خشک می‌شد. با وجود این تخت‌کفش من کاملاً خشک بود... باین ترتیب، حتی اگر من درآن موقع که مرا در ماشین خود برد، ناگزیر شده باشم که از پیاده‌رو بگذرم — باید کفش من کمی تر شده باشد و حال آنکه من شك دارم که او ماشین خود را اینقدر نزدیک خانه نگهداشته باشد.

— بیاد دارم که تو دراین باره بامن حرف زدی و این حرف هیجانی درمن بوجود آورد. هرگز نخواهیم توانست این موضوع را برای خودمان روشن سازیم برای آنکه وی دیشب هیچگونه اشاره‌ای به این مطلب نکرد... من خودم توضیحی بیش دراین باره ندارم. آیا بیاد داری که آنشب کفش خود را باآسانی درآوردی یا اینکه باشکال افتادی... از آن اشکالها که گاه بگاه اگر بندکفش گره خورده باشد، پیش می‌آید؟...

در حافظه خود به‌کاوش پرداختم.

— درست نمی‌دانم... اما در واقع چنین بنظرم می‌آید که یکی از بندها گره خورده بود بنحویکه نتوانستم آن را بازکنم و ناگزیر شدم که کفش خود را بزور از پای دربیاورم.

— و صبح فردای آنروز؟

— کفش خود را مثل هرروز بپا کردم.. وگرنه باآن عجایب

و غرائب ديگر که آنوقت ديده بودم ، اين موضوع مرا بحيرت مي‌انداخت ...

— خوب ... اين موضوع حدسهای مرا تأييد مي‌کند . وقتی که به «رهبري» اولباس بتن مي‌کرده‌اي ، نمی‌توانسته‌اي اين گره را باز کنی تا کفش خود را بپوشي ... و او که اين موضوع را می‌ديده ، به منزل خود رفته و جفتی از کفش‌های خود را برای تو آورده و آنوقت پس از بازگشت بخانه فرصتی بدست آورده و گره بند کفش ترا باز کرده .

آماده بودم و بلند شدم . واگونر و معاون بی‌آنکه به انتظار ما بمانند براه افتادند . بنظرم رئيس کلانتری چنین پنداشته بود که من ترجيح می‌دهم تنها با کليف بروم و علاقه داشت که کارها را تا حدود امکان آسان سازد .

کليف و من نيمساعت پس از آن براه افتاديم . می‌دانستم که بايد مدتی دريکی از سلولهای زندان بسر ببرم اما هيچ تفاوتی درنظر من نداشت . از زمانیکه دنياي ظلمت من از میان رفته بود ، روحیه‌ام بسيار بهتر شده بود .

وقتی که به خانه کلانتر رسيديم شوهر خواهرم جویا شد : — پسر جان ، اين کار برای تو بسيار مايه وحشت نيست ؟ در واقع ، من با وجود اين مثل وقتی که انسان بنزد دندانساز يا شکسته‌بندی می‌رود ، کمی وحشت داشتم . در آن موقع انسان می‌داند که هيچ وسیله دیگری در دست نيست اما وقتی که قضيه خاتمه يافته باشد ، بطور عجیبی حال خود را خوشتر می‌بيند .

بزور لبخند زدم و گفتم :

— نه چندان ... نه ...

از روی محبت به شانه‌های من زد و اطمینان داد :

— خواهی دید ... جريان قضایا خوب خواهد بود . من پیوسته تا زمانی که جريان اين قضيه ادامه بیابد با تو خواهم بود ... وانگهی شايد احتیاجی به اين نباشد که تو بدادگاه بروی . و باهم بخانه کلانتر قدم گذاشتيم .

پایان

(از جمیع دلتا آفرینش)

Six nights of mastery

(شش شب)

در شبهای ششگانه

(Six nuits de maîtrise)

شش شب

در شبهای ششگانه

~~در شبهای ششگانه~~

(une nuit à Chicago)



همینکه بخانه قدم گذاشت پی بردم که اوضاع خراب است. بجای آنکه مثل هرشب مست باشد ، ایندفعه از خود بیخود بود ... مسلماً جیره عرق خود را خورده بود اما آن شب ، مثل شبهای دیگر ، خوب آن را «هضم» نکرده بود : از قرار معلوم دستگاهی که باید حرارت عرق را در شکمش تخفیف بدهد ، خراب شده بود .

حتی نگاهی هم بروی من نکرد - من ، معشوقه «سال گذشته» او بودم . و در این آپارتمان که داشتیم مثل چیزی فراموش شده ، مثل اسباب و اثاثه‌ای افتاده و مانده بودم . اما اشتباه می‌کرد که این رفتار را با من در پیش گرفته بود ... برای اینکه اسباب و اثاثه انتقام نمی‌توانند بگیرند اما من منتظر ساعت انتقام بودم .. در ده ماهه نخستین - چندین دفعه در صدد فرار برآمدم . و هربار در چنان وضع خرابی به این خانه برگشتم که ناگزیر پیش دندان‌ساز رفتم و یکی دو دندان تازه گذاشتم اما ممکن بود التماس کند و حتی پول به من بدهد . هیچ چیز نمی‌توانست وادارم سازد که از این خانه بروم . در انتظار فرصتی بودم که سزای همه آن چیزها را که از این مرد دیده بودم بدهم . همینکه قدم بخانه گذاشت ، حتی بی‌آنکه کلاه خودش را از سر بردارد ، بطرف تلفن رفت . ساعت پنج صبح بود . درچنان ساعتی ممکن نبود جز وکیل خود به کس دیگر تلفن بزند . پس به مخمصه ای افتاده بود که آنسرش ناپیدا بود .

تلفن در دهلیز بود . هیچ امکان نداشت که باو نزدیک شوم و ببینم چه شماره‌ای را می‌گیرد . اما جلو میز توالت چنان وانمودم که سرگرم لاک زدن ناخنهای خود هستم و از همانجا که نشسته بودم گوش به صدای صفحهٔ تلفن دادم . دو رقمی که در ابتدای کار گرفت ، ارقام درشتی نبود : صفحهٔ تلفن هماندم به جای خود برگشت . اما دو رقم دیگر ، بر عکس آن دو رقم ، بسیار بزرگ بود و صفحه پس از مدت درازی بجای خود آمد . اشتباه نکرده بودم . شماره تلفن وکیل با دو صفر شروع می‌شد...
 ناگهان تغییر عقیده داد و گوشی را بجای خود گذاشت . پس گرفتار هیجان عصبی بود یا اینکه نمی‌دانست چه کند . شاید موضوع آنقدر مهم بود که نمی‌توانست یکباره با وکیل خود در میان بگذارد

بداخل سالون آمد و شانه‌های مرا گرفت و چنان بشدت چرخم داد که اگر اندام نرمی نداشتم پیچ و مهرهٔ تنم وا می‌شد . نفس آغشته به ویسکی اش چنان به صورتم خورد که گفتم از دستگاه «تبخیر» بیرون می‌آید .
 گفت :

— گوش بده ، «سال گذشته» ... من از ساعت سه صبح در اینجا با تو هستم . توجه کردی ؟ و پس از بیرون شدن از «باشگاه» یکسره به اینجا آمده‌ام .

— خوب . تو از ساعت سه صبح در اینجا هستی . هیچ امکان نداشت که سربرش بگذارم . بسیاری از دندانها که در دهنم بود ، مال خودم نبود . بسوی من خم شد و من یخهٔ پیراهنش را دیدم . نتوانستم جلو خود را بگیرم و گفتم .

— این رفیقۀ تو اهل اطوار است ... یا تو وقتی می‌خواهی ازش جدا بشوی ، نمی‌توانی آرام بگیری ؟ یخهات را ببین . یخهٔ پیراهنش را چنان با خشونت در آورد ، که کراوات در گردنش ماند . سپس ، چون چشمش به آثار «روژ» افتاد ، نفس راحتی کشید .. گفتم چیز مهمی را باو اطلاع داده بودم . آنوقت به حمام رفت . صدای کبریتی را که زد شنیدم و نور شعله‌ای را که بر دیوار کاشی انعکاس یافت ، دیدم . سپس بوی رخت سوخته‌ای به مشامم آمد . عاقبت شیری را تا ته باز کرد . دانستم که یخه را آتش زده است و اکنون خاکستر آن را از میان می‌برد

این چیزها قرینه‌ای بود . هرچه بود بلائی به سر آن زن آورده بود ... بی شک این یخه را با احترام من از میان نمی‌برد ... چه اغلب ، وقتی که بخانه برمی‌گشت ، این علائم و آثار را روی پیراهن و یخه او می‌دیدم و هیچ در بند آن نمی‌شد نه این

★ لسانیا مترجم چهار کتابخانه شده بود که در سفر تلفن از همکارها بزرگتر است . ما باید سگفت رو به اول
 مثل یک عازم غریبه یا دوستی دیگر آشنا و عزیز بوده و انگلی حلی نیست
 و بیام آید

چیزها را از من پنهان بدارد ... این زن روژ عجیبی داشت که از لحاظ جنس بی نظیر بود ، آناری که از آن بجا می ماند هرگز در موقع رختشوئی از میان نمی رفت و بسختی از غلظت رنگ آن کاسته می شد . و چون این موضوع را دیده بودم دیگر یخه ها را به لباس شوئی نمی فرستادم و هریخه ای را که آلوده به روژ می شد دور می انداختم

قرینه دیگری که در دست بود هیجان عصبی وی بود . و این هیجان نشان میداد که برای ضربتی که زده تهیه وتدارك ندیده است . قتل و جنایت چیزی نبود که اگر یکی کمتر یا بیشتر باشد برای او مایه هیجان و تشویش گردد . تا کنون عده بیشماری را کشته بود و وبال قتلها و جنایتهای بسیاری را بگردن داشت . اما تا امروز با حقه و نیرنگ و تدبیر و احتیاط و از فاصله دور دست به عمل زده بود . این دفعه ، چنانکه یخه اش نشان می داد ، قتل و جنایت را جابجا صورت داده بود و پاک به مخاطره افتاده بود . بی شک برائری هیجان ناگهانی دست بکار زده بود یا اینکه بی اراده کشته بود .

در فکر فرو رفتم و کوشش کردم که به جریان حادثه پی ببرم . یکی آنکه در موقع معاشقه چیز زنده ای کشف کرده بود که برایش مایه عذاب بود و آنوقت دیوانه شده و زن را کشته بود و از کار خود پشیمان بود . دوم آنکه تصادف محض و ساده ای بود . «زن» شاید یکی از آن «فوفول»ها بود که برای وقت گذرانی و تفریح در فاصله دو «معاشقه» از بازی کردن با رولور رفیق خود خوشش می آمد . و شاید ماشه را بعنوان شیطننت کشیده بود

در هر صورت ، ساعت انتقام من نزدیک می شد و درحقیقت استحقاق این کار را داشتم : بسیار صبر کرده بودم . اما لازم بود که احتیاط را از دست ندهم ! موقع آن نبود که نقاب از صورت خود بردارم ... صورت خود را با «کرم» مالش دادم . و باین بهانه برختخواب نرفتم و توانستم کارهای او را زیر نظر بگیرم تا ببینم چه می کند . در آن اثناء که گردنش را مالش می داد از حمام بیرون آمد . و این کار علامت آن بود که سخت سرگرم تفکر و تأمل است . و افکار او را خوب خواندم : باید گذاشت که قضیه بهمان ترتیب بماند یا اینکه باید جای پاها را از میان برد ؟

کت و جلیقه خود را درآورد و رولوری به کالیبر ۷٫۶۵ از جیب خود بیرون کشید . سرلوله را بو کرد ، سپس با حالت اضطراب آمیزی رولور را دوسه بار به کف دست دیگر خود کوفت . این رولور رولور او نبود . پسری مثل او بازیچه ای با این کالیبر را حتی بعنوان «مسواک» بکار نمی برد .

۷۷ ۷۷۹
 «ضمیمه»
 در این کتاب ...
 در این کتاب ...
 در این کتاب ...



عاقبت به طرف تلفن برگشت و نمره دیگری گرفت که خبری از «صفر» در آن نبود. و بصدای بسیار آهسته‌ای گفت :
- لوئی Louie ؟ زود نزد من بیا ... احتیاج دارم که کاری برای من انجام بدهی .

«لوئی» چندان تاخیر نکرد . وانگهی برای این کارها «مزد» می‌گرفت و قاتل حرفه‌ای بود . (رفیق عزیز من) او را به داخل آورد . از جای خود تکان نخوردم و بی‌اعتناء به این چیزها چانه خود را مالش دادم . «لوئی» که از وضع من در این خانه خبر نداشت و نمی‌دانست که در شمار یکی از اسباب و اثاثه خانه درآمده‌ام سلامی به من داد .

اما «رئیس» با آن ادب معهود خود ، باو گفت :

- در بند این زن بی‌شعور نباش .

سپس اشاره‌ای به در حمام کرد و به من دستور داد :

- برو آنجا و در را بروی خود ببند .

و با تمسخر داد زد :

- و برای وقت گذرانی يك گیلان «تنتور دويد» بخور و

بخصوص تا وقتی که صدات نکرده‌ام برنگرد .

من همه چیز را نشنیدم اما نه برای اینکه گوشم را بدر نجسبانه بودم . گاه‌بگاه صدای او ، مثل هر موقعی که با یکی از نوکرها و پادوهای خود حرف می‌زد ، بالا می‌رفت .

- نه ! هیچکس چیزی ندیده و چیزی نشنیده ... و گر نه

من تاکنون به مندس Mendes تلفن می‌زدم .

این جمله نخستین جمله‌ای بود که در فاصله دو سکوت شنیدم . «مندس» وکیل او بود .

بازهم سکوتی بمیان آمد و پس از آن پرسید :

- چرا همانجا نگذاشته‌ام بماند ؟ اما ، حیوان ، خوب توجه

داشته باش !

- اگر مال خودش بود ، چه می‌شد ؟

- هیچ فرقی نمی‌داشت . وقتی که هنوز تنش گرم بود ،

مچش را به عقب آوردم . اما کسی گول این چیزها را نمی‌خورد...

هرگز امکان ندارد که این زن چنان نقطه‌ای را در پشت خود

هدف قرار داده باشد .

دوباره سکوت دامنه‌داری بمیان آمد و پس از آن این حرفها

بگوشم خورد

- توجه می‌کنی .. نمی‌بایست بآن صورت بکشمش ...

وانگهی میل نداشتم این دختر را حتی پس از آنچیزها که کشف

کرده بودم از دست بدهم . همینقدر می‌خواستم خوب گوشمالش

بدهم و افرادی داشتم که بتوانند برای کشتن او بمساعدت من

بیایند . خودت می‌دانی ... که صحبت بر سر اصول است : هرگز

زنی نتوانسته است مرا گول بزند و مفت از چنگ من دربرود .
موضوع رفته‌رفته شورانگیزتر می‌شد . گوشم را به سوراخ
قفل چسباندم ، تا بهتر بشنوم .

— رفیقی دارد «فرانک راجرز» ... و پسره چون اطلاع پیدا
کرده که دختره به راه بد افتاده از نیویورک به اینجا آمده
است تا او را به ولایت ببرد ... در مهمانخانه «هالرتن» — یکی
از آن مهمانخانه هائی که تنها به مردها اختصاص دارد — منزل
گرفته .. بسیار خوب . و من می‌خواهم بگویم بو چه نار باید
بکنی : این رولور را مقداری «وازلین» بمال تا قشر نازکی روی
آن بوجود بیاید . آنوقت بی دستکش بآن دست نزن ... پس از
این کار ها به مهمانخانه این پسره برو و در گوشه‌ای از «هال»
بنشین ... وقتی که پسره از کنارت گذشت ، رولور را بنحوی
رهاکن که روی انگشت‌های پایت بیفتد . و بجای اینکه آن را از
زمین برداری ، پایت را دو دستی بگیر و از جای خود چنان
بپر که گوئی میخچه پایت را خرد و خمیر کرده است . پسره
تازه از ولایت خود آمده و از قرار معلوم باید پسر مودبی باشد.
بی‌شک رولور ترا از زمین برخواهد داشت و بدستت خواهد
داد ... با احتیاط ازدستش بگیر و خوب بپوشانش تا اینکه «زکام
تگیرد» با آن قشر نازک وازلین که دارد ، جای انگشت‌هایش بنحو
کاملی روی آن خواهد ماند .

«لوئی» چنان بصدای آهسته‌ای جواب داد که من نتوانستم
از آن سر در بیاورم . سپس «بالک» باو دل و جرات داد .
— از چه می‌ترسی ؟ تا پیش از ساعت ده صبح جسد را
کشف نخواهند کرد . پیشخدمت هرگز زودتر از این ساعت نمی‌آید.
پسر ترسو ، بتو می‌گویم که مرده است ... و آسیبی بتو نخواهد
زد : وانگهی ، اگر از رفتن به اطاق می‌ترسی ، رولور را در
گوشه‌ای از عمارت بگذار تا پلیس در همان اوایل تحقیق پیدا
کند ... آنوقت خیال خواهد کرد که راجرز در موقع فرار رولور
را آنجاها انداخته است . و اکنون ، پاشو ، راه بیفت !!
شهرستانیها صبح زود پا می‌شوند . وانگهی این راجرز امیدوار
بود که بتواند دختره را بوسیله قطار ساعت شش ببرد .
صدای بسته شدن در دهلیز را شنیدم . تا «ده» شمردم و
از حمام بیرون آمدم و گفتم :

— دیگر «تنتور دوید» نداریم .
— می‌خواستی از تیغ خودتراش استفاده کنی .
— می‌خواستم این کار را بکنم اما ممکن بود یخه پیراهنم
لکه دار بشود .

در آن موقع کفش خود را از پای در می‌آورد و یگانه جوابی
که به من داد ، این بود که لنگه کفش خود را بطرف کله من



حواله کرد . لنگه کفش از بیخ گوشم گذشت و آئینه توالت را شکست

— باک ! آئینه شکستن بدبختی می آورد !
 شانه‌ها را بالا انداخت و آهی از دل برآورد و گفت :
 — من امشب شانس ندارم .

جلو چند قطعه آئینه تهمانده که به چهار چوب چسبیده بود ، نشستم و دوباره به آرایش خود پرداختم تا مجالی بدست بیاورم . سپس گرد و خاله میز توالت را گرفتم و ظرف کرم‌خود را نگاه کردم تا ببینم خرده آئینه در آن افتاده است یا نه . میل نداشتم صورت خود را با شیشه‌خورده مالش بدهم . پیژامه راه راهی بتن کرد . سپس روی تختخواب دراز شد و به من گفت :

— خودت را بیجا خسته نکن ... این آرایش حتی درتاریکی هم بدرد چیزی نمی‌خورد .

لحظه‌ای پس از آن دهانش باز شد و خرخرش راه افتاد . برای آنکه اطمینان پیدا کنم که خوابش برده است ، همچنان صورت خود را «کرم» زدم . باوجود این در فکر بودم : شش ماه است در انتظار چنین فرصتی بودم . اگر بگذارم از دستم برود ، هرگز دیگر چنین فرصت خوبی نخواهم یافت برای اینکه «باک» مرد خبیثی است ... لازم بود پیش از هرچیز بدانم که این زن کیست و بزبان دیگر این زن که بوده است و در کجا منزل دارد . «حداقل می‌دانستم که اسم رفیقش فرانک راجرز است . آنوقت الهامی به من دست داد : «این پسر هرگونه اطلاعی را که لازم دارم به من خواهد داد !»

می‌بایست سرعت اما بی سروصدا و با احتیاط دست بکار شوم . اگر اشتباهی از من سر می‌زد و قدمی بخطا بر می‌داشتم ، نابود می‌شدم ... این دفعه اکتفاء به شکستن دوسه دندانم نمی‌کرد . خودش یا یکی از نوکرهایش پوستم را می‌کند . اگر سروکارم بیک کانگستر نمی‌افتاد ، همینقدر موضوع را یک کلام به پلیس خبر می‌دادم . اما این کار هیچ فایده‌ای نمی‌داشت . و رفقا و هم‌دستانش انتقام او را از من می‌گرفتند . وانگهی مردی مثل او همیشه می‌تواند به نجات خود از مخمصه امیدوار باشد و وقتی که از زندان بیرون می‌آید ، خدا می‌داند چه مصیبتی بسر من می‌آورد ! پس لازم بود که او را چنان بدام اندازم که خودم به مخاطره نیفتم و حتی پلیس هم نداند چه کسی این حادثه را اطلاع داده است

حق داشتم که این کار را بکنم ... چه روزی از روزها مرد بسیار خوبی باسم گوردون بود که خدا بیمارزدش ... اما درباره این مرد موقع دیگری حرف می‌زنیم ...



وقت تنگ بود . رفقای ((بالک)) در چنین مواقعی بسرعت دست بکار می شدند . اکنون لوئی به مهمانخانه راجرز رسیده بود . محال بود که بتوانم برای تلفن زدن از خانه بیرون بیایم . پس لازم بود که از تلفن دهلیز استفاده کنم . بر حسب معمول خواب ((بالک)) مثل حیوانی سنگین بود . اما آن شب هیجان عصبی شدیدی داشت .

خلاصه بجهنم !... نرم نرم بطرف تلفن رفتم و بی آنکه تختخواب را از نظر دور بدارم دست به تلفن بردم . بیم داشتم که مبادا ((بالک)) ناگهان از تختخواب بیرون بیرون و منم را بگیرد . صفحه تلفن سر و صدائی دوزخی براه انداخت و من بسرعت دستگاه را به سینه خود چسباندم تا این سر و صدا کمی تخفیف پیدا کند . اما این کار نمی گذاشت تلفن کار کند . عاقبت وقتی که صفحه چرخان تلفن به عقب برگشت ، انگشتم را در سوراخ فرو بردم . و هر لحظه در انتظار آن بودم که گلوله ای از پشت سرم فرم را پریشان سازد

بصدای آهسته ای گفتم :

— هرچه زودتر مستر فرانک راجرز را به من بدهید ...
متصدی تلفن مهمانخانه اطاعت نمود اما آنچنانکه دلم میخواست این کار را بسرعت انجام داد . عاقبت راجرز بیای تلفن آمد .
— وقت ندارم حرفهای خود را دومرتبه بگویم ... هیچ سئوالی از من نکنید ... زنی که دوست شما است مرا ((مامور)) ساخته که پیغامی بتو بدهم .

تعجب زده پرسید

— پیغام از طرف ((آلما)) ؟

این دو سه کلمه اطلاعی بود که بدست آوردم . اما بچیزهایی بیشتر از این احتیاج داشتم .

— شاید فرانک راجرز دیگری در آن مهمانخانه باشد . برای اینکه اطمینان داشته باشم که شما همان فرانک راجرز هستی که می خواستم ، اسم و آدرس دوست خودتان را به من بگوئید . فرانک راجرز به دام افتاد .

— آلما کیترج Alma Kittredge — خانه شماره ۸۳۲ خیابان

۷۲ شرق — چه پیغامی بتوسط شما فرستاده ؟

— لباستان را بپوشید و هرچه زودتر از نیویورک بیرون بروید ... دیگر نمی تواند با شما حرکت کند . وقتی که در خانه و شهر خودتان روزنامه ها را بخوانید ، به علت امر پی می برید . می خواستم باو بگویم که مراقب باشد و اگر رولوری بزمین افتاده باشد به آن دست نزنند اما ناگزیر شدم گوشی را سر جای خود بگذارم : ((بالک)) در رختخواب خود به این پهلوی و آن پهلوی افتاد و غر می زد .

- در دهلیز چه می‌کنی ؟

- عزیزم ، روزنامه‌ای را که از زیر در بداخل انداخته‌اند، برمی‌دارم .

روزنامه هنوز نرسیده بود . اما باک دوباره بخواب رفت.

بسوی گنج‌ه شتافتم و چشم بسته پیراهن و پالتوئی را که بدستم آمد برداشتم . در وسط دهلیز لباس بتن کردم و در اثناء این کار لحظه‌ای چشم از رختخواب برنداشتم تا اینکه مبادا ناگهان « دوست عزیز » من از خواب بیدار شود . بدبختانه پالتوئی پوشیدم که خشتی و سیاه و سفید بود و الی دو کیلومتری داد می‌زد . اما این پالتو نخستین پالتوئی بود که بدستم آمده بود و نمی‌توانستم وقت را تلف کنم ، یکی از یخه‌های او را برداشتم و در کیف خود گذاشتم . عاقبت نرم‌نرم به اطاق برگشتم و برای آنکه دسته کلیدش را پیدا کنم ، جیبهایش را کاوش کردم . مشتی کلید داشت اما من هماندم سه کلید کوچولو از آن میان برگزیدم . یکی کلید آپارتمان ما بود . این کلید را هماندم شناختم . از دو کلید دیگر یکی کلید دفتر و دیگری کلید خانه معشوقه بود . هردو را برداشتم .

آنوقت از خانه بیرون آمدم و مثل خرگوشی براه افتادم . برای آنکه جلو نخستین تاکسی را بگیرم چنان دستهای خود را حرکت دادم که راننده مرا زن دیوانه‌ای پنداشت . آدرس «آلما» را باو دادم و نفس‌زنان نشستم .

روزگاری بود که در آن موقع صبح قدم به خیابان نگذاشته بودم .. از آن زمانی که دختر خوبی بودم و پسر خوب و خوشگلی را که او هم عاشق من بود ، دیوانه‌وار دوست می‌داشتم ، چنین چیزی پیش نیامده بود .

تاکسی را سر خیابان - نه جلو در - نگذاشتم . هرگز ممکن نبود بیشتر از این احتیاط را رعایت کرد . منزل «آلما» عمارت شیکی نبود . حتی از دربان و سرایدار هم خبری نبود . این خانه را «بالک» برای او نگرفته بود . اما کلید آن را در دست داشت . بی‌شک زن بیچاره جرات نیافته بود که از دادن کلید خانه‌اش باو خودداری کند . من از چنین چیزی خبر داشتم . همین ماجری کمی پیش‌از آنکه «گوردون» بر اثر «تصادف» کشته شود ، به‌سر من هم آمده بود .

کلید آپارتمان ، در خیابان را هم باز می‌کرد . در دهلیز نظری به صندوق نامه‌ها انداختم . صندوق آلما «تشان» می‌داد که در آپارتمان 3A منزل دارد . به طبقه سوم بالا رفتم و منزل A را با سانی پیدا کردم . در نزدم . مسلماً اگر درهم می‌زدم ، هیچکس جوابی نمی‌داد . در را باز کردم و بی‌سروصدا بستم .



«بالک» چراغ را روشن گذاشته بود .

«آلما» اطاق خود را بسیار شیک و زیبا مفروش کرده بود . اما وجود خودش این منظره زیبا را بهم می‌زد . باوجوداین دختر بسیار زیبایی بود . و یگانه عیب کار این بود که جسد خونینش بآن وضع روی فرش افتاده بود . آهسته باو گفتم :

— غصه نخور ، دختر خوشگل ... من او را بدست پلیس می‌دهم و انتقام هردومان گرفته می‌شود .

بطرف میز توالش روانه شدم و در جستجوی «روژ» لبش که خوب می‌شناختم و اثر آن هرگز از میان نمی‌رفت ، کسوهای میز را کاوش کردم . سپس بروی جسد «آلما» خم شدم ، سرش را بلند کردم و روژ به لبهایش زدم و آنقدر زدم که تقریباً وحشت‌انگیز شد . سپس انگشتهایش را بدور لوله روژ فشردم و گفتم :

— باین ترتیب پلیس خواهد دانست چه می‌خواهی بگوئی . و اگر افراد پلیس ندانند که زنی در اثنای کشته‌شدن چرا روژ به لبهای خود زده است ، باید بروند رفتگر خیابان بشوند . و اکنون بیا ، یخه «رئیس» را ببوس .

یخه شسته و پاکیزه «بالک» را باز کردم و به لبهای «آلما» چسباندم . اثری که روی یخه ماند ، کامل و بی‌نقص بود : درست مثل کمان «کوپیدون» — خدای عشق — بود .

— پلیس درباره این روژ و شکل لبهای تو به تحقیق خواهد پرداخت ... و هیچ نگران نباش ... دختر خوشگل ، پلیس به‌مطلب پی‌خواهد برد .

یخه را در قطعه‌ای کاغذ ابریشمی پیچیدم و دوباره درکیف خود گذاشتم .

هنوز کارها خاتمه نیافته بود . مجله زیبایی که کاغذگلاسه داشت روی میز افتاده بود . بسرعت آن را ورق زدم و به صفحه‌ای رسیدم که سرتاپای آن به‌اعلانی درباره «یخه» اختصاص داشت . جوان بسیار خوشگلی بود که یخه بسیار زیبایی به‌گردن زده بود . مجله را زیرسر «آلما» گذاشتم بنحوی که لبهایش درست در همان نقطه‌ای که یخه باله را بوسیده بود ، با تصویر تماس داشته‌باشد .

— باین ترتیب پلیس خواهد دانست در جستجوی چه چیز باید باشد . امروز یا فردا برای تفتیش بخانه ما خواهند آمد و بی‌آنکه من زحمت خبرچینی بخود بدهم گریبان «بالک» عزیزمان را خواهند گرفت ... خودت می‌دانی چه می‌گویم ... خدا حافظ ، دختر بیچاره !... دفعه دیگر که ژنده شدی ، با فرانک راجرز خودت ازدواج بکن و دیگر با افراد بدجنسی که پول فراوان دارند و راه همه حقه بازیها را می‌دانند ، کاری نداشته باش .

این افراد اغلب حیوان صفت هستند ...

وقتی که دست خود را روی دستگیره در گذاشتم ، صدای پای کسی را در دهلیز شنیدم . محال بود که این صدا جز لوئی مال کس دیگر باشد . مثل همه آن کسانی که می‌خواهند دیده نشوند و خود همین موضوع همیشه باعث دیده شدنشان می‌شود ، روی پنجه راه می‌رفت . چگونه بداخل خانه آمده بود ، مسلماً از راه زیرزمین به اینجا رسیده بود برای اینکه کلید خانه در دست من بود . برای آن آمده بود که رولور را در گوشه‌ای بگذارد ... همان رولوری که جای انگشت‌های راجرز روی آن بود . به وحشت افتادم . اگر کمی تفکر می‌کردم ، پی‌می‌بردم که بخت با من مساعد است ... چه اگر يك دقیقه زودتر بیرون آمده بودم ، روی پله‌ها با او روبرو می‌شدم . در اطاق جنایت از هیچ چیز ترس نداشتم : لوئی آنقدر ترسو بود که نمی‌توانست به جسدی نزدیک شود . وانگهی کلید نداشت . شنیدم که تا انتهای راهرو رفت . سپس صدای چیزی بگوشم خورد که در سطلی افتاد . آنوقت لوئی برگشت و از جلو در گذشت . نفس خود را در سینه حبس کردم . از پله‌ها پائین رفت .

باندازه کفایت مجال دادم که از ساختمان بیرون برود . سپس از آپارتمان بیرون آمدم ، در را پشت سر خود بستم و به انتهای راهرو روانه شدم . تبری که مخصوص آتش‌نشانی است در آنجا بدیوار آویخته بود و درست بالای سطل سرخرنگی قرار داشت . این سطل سرخرنگ از وسایل اطفاء حریق بود و دوست ما لوئی رولور را در آن انداخته بود .

چنانکه اغلب دیده بودم «بالک» رولور خودش را با قطعه‌ای پوست بز کوهی پاك می‌کرد . موضوع آن بود که این رولور نیز پاك شود تا اینکه جای انگشت‌های راجرز از میان برود . و برای آنکه چیز بهتری در دست نداشتم ، از لنگه دستکش خود استفاده کردم و همت و غیرت بسیاری در این راه بکار بردم و باید اعتراف کنم که کمی هم از آب دهن خود استفاده کردم . و از صمیم قلب تا آنجا که می‌توانستم جد و جهد نمودم . پس از چنین کاری ، دیگر پلیس نمی‌توانست کمترین اثر انگشتی روی رولور پیدا کند . عاقبت رولور را در سطل انداختم و بطرف دربرگشتم .

برای آنکه وجدان خود را از زیر بار اضطراب و تشویش نجات بدهم ، کمی هم دستگیره در را مالش دادم . هرگز نمیتوان دانست چه پیش خواهد آمد . همه این کارها در حدود پنج شش دقیقه طول کشید . لوئی مسلماً رفته بود . از پله‌ها پائین آمدم . تا عمر دارم از خود خواهم پرسید برای چه جلو خانه ، کنار پیاده‌رو ماندم . از همه مردم در چنان مواقعی اینگونه حماقت‌ها

سر می‌زند اما این را «عذر» نمی‌توان گفت .

هوا خوش بود . هوا خنک بود و هنوز بسیار زود بود اما آفتاب درآمده بود .

آنوقت دیدم که کسی خیره خیره بسوی من می‌نگرد . نیم‌چرخ زدم و در آن طرف خیابان ، قیافه مرد خاکستری‌پوشی را دیدم . این شخص بود که خیره‌خیره بسوی من می‌نگریست و بدبختانه این شخص لوئی بود . همان کتی که در حدود یک ساعت پیش موقع آمدن به‌خانه ما برتن داشت ، به تنش دیده می‌شد . جلو مفاز سیگار فروشی ایستاده بود . شاید سیگاری از آنجا خریده بود ؟ شاید هم به «بالک» تلفن زده بود که «ادای وظیفه» خود را باو خبر بدهد ؟

ابتداء در دل خود گفتم : « غصه نخور ... از چنین مسافتی نمی‌تواند شما را بشناسد » سپس برحسب تصادف نگاهی به آستین خود انداختم و پالتو منحوسی را که بتن کرده بودم ، مشاهده کردم . سانحه‌ای بود !.. بسرعت تا سر خیابان رفتم و پس از آن دوان دوان براه افتادم . جلو نخستین تاکسی را که از آنجا می‌گذشت ، گرفتم و به راننده التماس کردم :

— تند برو ... تند برو ... من باید پیش از آنکه تلفنی زده بشود ، به مقصد برسم .
— بسیار مشکل است .

روی صندلی افتادم و خود را بدست خدا سپردم .

لحظه‌ای پیش ، لوئی چنان خیره‌خیره به من می‌نگریست که بی‌شک چیزی حدس زده بود... احتمال نمی‌رفت که مرا درست شناخته باشد . شاید گمان برده بود . و اگر خلاف این بود ، من نابود شده بودم . چه هماندم به «بالک» تلفن می‌زد و از اینکه من نزد او هستم یا نیستم جويا می‌شد . امیدوار بودم که لوئی وقت خود را در راه تعقیب من تلف نکند . شاید برای استفاده از تلفن همگانی ، پول خرد نداشته باشد ... زندگی من به تارهای بسیار زود گسلی بسته بود

اسکناسی بطرف راننده انداختم . نمی‌دانم پنج یا شش دلار بود . و بی‌آنکه بقیه پول خود را بگیرم بسرعت از پله‌ها بالا رفتم . تلفن زنگ می‌زد . از خلال در صدای آن را شنیدم . از شدت وحشت و اضطراب — چنانکه روا بود — کلید از دستم روی حصیر جلو در افتاد ... خلاصه زنهای خوب خدائی دارند... و پیش از آنکه «بالک» از رختخواب بیرون بیاید توانستم گوشی تلفن را بردارم .

«بالک» با صدای گرفته و مستانه‌ای گفت :

— از جات برمی‌خیزی که باین تلفن جواب بدهی یا اینکه



بضرب لگد از رختخواب بیرون بندازم ؟
 گوشی را برداشتم و جواب دادم :
 - عزیزم ... مسلما ، پا می شوم ...
 کسی که تلفن می زد لوئی بود . خوب حدس زده بودم .
 پرسید :

- کیست ؟ تو هستی «می» Aae ؟
 از صدایش تعجب و حیرت فرو می ریخت . خوب گریخته بودم !
 بزور نفس تازه کردم و جواب دادم :
 - آری که من هستم ... می خواستی که باشد ؟
 - سه دفعه پشت سرهم نمره ای که گرفته بودم ، اشتباه
 درآمد ... چه قدر بدشانسی آوردم !
 و من خدا را شکر کردم و به پدر شرکت تلفن رحمت فرستادم .
 لوئی گفت :

- بسیار عجیب است ، می ... لحظه ای پیش خیال کردم که
 ترا در خیابان ۷۲ دیده ام .
 - شاید در عالم خواب راه می روم .
 - عجیب است : زنی که دیدم مثل خرگوش پا بفرار
 گذاشت .

- می دانم چه می گوئی . شاید آن زن هم ترا دیده باشد .
 خوب بگو بینم چه حرفی داشتی ... امیدوارم که مرا بیجا از
 رختخواب بیرون نیاورده باشی . خواب می دیدم که در خدمت
 شارل بوايه هستم .
 - بسیار خوب !... همینقدر به «باک» بگو که اوضاع
 خوب است .

گوشی را گذاشت . جابجا لباس خود را درآوردم . سپس
 به اطاق رفتم . باک دوباره به خواب رفته بود . کلیدها را بجای
 خود گذاشتم . به حمام رفتم و یخه را در ته کیفی که مخصوص
 رخت کشیف بود پنهان کردم .

و اکنون نوبت بازی با شما است ، پلیس بزرگوار !...
 بر رختخواب رفتم و با خود عهد بستم که پالتو خشتی سیاه و
 سفید خود را به نخستین خریدار دوره گردی که از خیابان
 بگذرد بفروشم .



مدت سه روز که درازتر از سه سال بر من گذشت ، در انتظار
 بسر بردم .

روژنامه ها خبر مرگ «آلما» را عصر همان روز اول چاپ
 کردند : اما از روژ لب و مجله هیچ حرفی در میان نبود .
 اضطراب و تشویشی به من دست داد . با اینهمه پلیس آنقدر احمق

نبود که از موضوع سردرنیاورد . اما از کجا می‌توان دانست ؟
 وانگهی حدسهای دیگری هم وجود داشت : شاید لوئی دوباره
 به آپارتمان برگشته بود تا آثاری را که من بجای گذاشته بودم ،
 از میان ببرد . اما نه ... این حدس نشانه حماقت بود ! چه اگر
 چنین چیزی در میان بود ، من ساعتها پیش کشته شده بودم .
 وانگهی لوئی کلید آپارتمان را نداشت . و آنقدر ترسو بود که
 نمی‌توانست به اطاقی که جسدی در آن افتاده بود ، قدم بگذارد .
 و از این گذشته نمی‌توانست از مفهوم روژ لب و مجله سردربیاورد .
 همچنانکه ترسو بود ، مرد احمقی هم بود .

گاهی ناامید می‌شدم و گاهی امیدی بدست می‌آوردم :
 پلیس شاید روی کشف خود سرپوش گذاشته باشد و برای اینکه
 مجرم را خبردار نسازد ، چندان چیزی به روزنامه‌نگاران نگفته
 باشد ... چه بهتر !...

درابتداء امر ، روزنامه‌ها راجع به فرانک راجرز حرف زدند .
 کارآگاهی برای استنطاق به ولایت او رفته بود . سپس دیگر
 حرفی در این باره زده نشد . باین ترتیب راجرز دستگیر نشده
 بود . بی‌شک سندی در دست داشت که غیبت وی را از محل
 وقوع جنایت ثابت می‌کرد ؟ وانگهی دیگر صحبتی از جای انگشت
 در میان نبود . و این امر برای من اسباب تعجب نمی‌توانست باشد .



روز پنجشنبه غروب یعنی دو شب پس از وقوع جنایت ،
 سرگرم خواندن روزنامه بودم . «بالک» لباس بتن می‌کرد که به
 باشگاه خودش برود . کشویی را با سروصدای بسیار بست .
 روزنامه از دستم بزمین افتاد . بالک با پیراهن در وسط اطاق
 ایستاده بود و گردنش لخت بود .

- خوب ! یخه های من کو ؟ دیگر یخه‌ای نمی‌توانم
 پیدا کنم !

دلم بشدت و سرعت به تپش افتاد و در حال تمجیع چیزی
 گفتم که حتی خودم نیز معنی آن را درنیافتم .

پاشنه کفشی از بیخ گوش راستم گذشت و سیکار برگی در
 گوش چپم صفیر زد . بالک بی‌آنکه ببیند چه صدمه و آسیبی به من
 زده است ، بسوی کیف رخت کشیف که پشت در حمام بدیوار
 آویخته بود ، براه افتاد .

- از قرار معلوم باید يك یخه را دوبار پشت سرهم بزنم...
 به به ... دست مریزاد !...

بی‌آنکه بلرزم ، از جای خود برخاستم اما ترس و وحشت
 جگرم را آتش می‌زد . دستش در کیف فرو رفته بود .

- عزیزم ، لحظه‌ای صبر کن ... تا من بروم یخه نوی از

پیراهن فروش بفل در بخرم . يك دقيقه طول دارد ... هنوز دكانش باز است .

و همینکه این حرف را زدم در را باز کردم .
 ((باك)) لجاجتی نمود و دست ازكاوش كيف برداشت وگفت:
 - بسیار خوب ، زودباش . عجله دارم !

دكان پیراهن فروش درپائین ساختمانی واقع بود که ما درآن منزل داشتیم . مثل باد بداخل دكان رفتم . آنقدر وحشت داشتم که نمره يخه باك ديگر بيادم نمی آمد . هرچه پیش آید خوش آید از نمره ۳۵ تا ۴۲ هرکدام يك يخه خریدم . و وقتی که می خواستم ازمفازه بیرون بیایم ، دیدم که مردم خشکشان زده است و با قیافه حیرت زده ای به طرف من چشم دوخته اند . آنوقت پی بردم که جز شلوار پیژامه و يك پستان بند چیز دیگری بئن ندارم ... چیز مهمی نبود اما بهتر از کفن بود .

بعنوان تشکر چنان بشدت مرا از خود راند که به صندلی خوردم . صندلی بزمین نیفتاد . من هم نقش زمین نشدم . به این رفتارهای خوب او عادت داشتم .

تنها يك چیز مهم بود : ديگر كيف رخت كتيف را جستجو نکرده بود .

چنانکه گفتم ، این حادثه ناچیز روز پنجشنبه غروب روی داد .



روز جمعه برایم ۹۶ ساعت شد . من ازآن پیشوای یهود که در جنگ با پادشاه اورشليم ، برای تکمیل پیروزی خود ، به خورشید فرمان ((توقف)) داد نیرومندتر بودم .

مخصوصا نگرانی من ازجانب فرانک راجرز بود . آیا راجع به تلفن ناشناسی که او را به خروج از شهر نیویورک برانگیخت ، حرفی به پلیس زده بود ؟ اگر چنین چیزی بود ، من از میان رفته بودم . چرا دهان خودش را بسته بود ؟ و اگر در این باره حرفی زده بود ، چرا روزنامه ها چیزی دران زمینه نمی نوشتند ؟ رازداری پلیس را تقدیس کردم و قدر و اعتبار پلیس در نظرم بالا رفت .

روز جمعه ، شب ، باك به من تلفن زد . مدت درازی بود که دیگر و مخصوصا شب به من تلفن نمی کرد . در اوایل ، هرلحظه برای آنکه از بودن من درخانه جویا شود ، هرلحظه ای به من تلفن می زد . اما بقرار معلوم از شش ماه پیش ، از خدا می خواست که من مرد دیگری برای خود یافته باشم . چنین چیزی برای او بهانه ای فراهم می آورد که مرا از خانه اش بیرون اندازد .

پیش از آنکه کلمه ای بگویم ، دانستم قضایا از چه قرار است : پلیس در جریان تعقیب قضیه ، جای پای قاتل را یافته بود . افراد پلیس از وی استنطاق کرده بودند و برای آنکه موضوع را خبر



بدهد ، به من تلفن زده بود .

با لحن مرموزی پرسید :

— کسی بدیدن تو نیامده ؟

— نه .

— بسیار خوب ! اگر کسی آمد ، حرفهائی را که روز

سه‌شنبه شب بتو گفتم بیادبیار .

— سه‌شنبه ؟... شبی که در ساعت سه صبح از باشگاه

خودت برگشتی ؟

حتی تشکری ازم نکرد و با خشونت گفت :

— گوش بده ، «(سال‌گذشته)» اگر حادثه بدی پیش‌آید ،

خواهم دانست که حقه را چه کسی زده است یا چه کسی براه

خطا رفته ... و اگر تو باشی ، ازاینکه از شکم مادرت بیرون

آمده‌ای پشیمان خواهی‌شد .

پس از همه حسابها ، چندان احمق نبود . رفته رفته از

خود می‌پرسید چرا من دست از او برنمی‌دارم . اما من یگانه

کسی بودم که می‌توانستم درباره غیبت او از محل وقوع قتل

شهادت بدهم . از یکطرف ، این امر لذت داشت . اختیار جان

او در دست من بود . وازطرف دیگر خطرها داشت . برای‌اینکه

اگر پلیس دستگیرش می‌کرد ، می‌دانست که این ضربت را از کجا

خورده است . «(باله)» باین گونه ماجراها عادت داشت . نخستین

دفعه نبود که پلیس از وی استنطاق می‌کرد . مثل‌گل از قضایای

پیچیده‌تری سالم در رفته بود این‌دفعه حداقل چنین می‌پنداشت—

که جای انگشتی روی رولور هست و مخصوصا شاهدهی وجود

ندارد . پس اگر پلیس بیش از حد پایی اومی‌شد، حدس می‌توانست

بزند که چیزی پیش آمده است و بی‌برووبرگرد تقصیر را متوجه

من می‌دانست . آنوقت حساب من باله بود برای اینکه من نوکرهائی

مثل لوئی و گانگسترهای دیگر «(باله)» در اختیار نداشتم .

هنر از گوشی را بزمین گذاشته یا نگذاشته بود که در زدند .

می‌دانستم چه کسی در می‌زند و این را هم می‌دانستم که باید پیش

از جواب دادن هزار دفعه پس و پیش قضیه را در نظر بگیرم...

درست مثل اینکه باله حاضر و ناظر است یا اینکه از پشت در

گوشی می‌دهد . اما به شیطننت و خباثت پلیس اطمینان داشتم

و امیدوار بودم که همینکه دهان باز کنم حرفی نگفته به همه چیز

پی ببرند .

در را باز کردم . کارآگاهی بیش نبود . دستی بالا زد و

نشان خود را به من نشان داد . — کار بیهوده‌ای بود . چونکه

به من سلام می‌داد ، معلوم بود که از دوستان «(باله)» نیست .

رفقای باله شش ماه بود که سلام دادن را از یاد برده بودند



- شما زن بالکولی Bver Colby هستید ؟

- «مترس» اوهستم .

حرف عجیبی بود . من هرگز کنیزی بیش نبودم و «صاحب اختیار» همیشه او بود (۱) ...

- اجازه ورود به من می‌دهید ؟

جواب دادم :

- بدیهی است ... اینجا را مثل منزل خودتان بدانید .

کارآگاه نظری به اطراف خود انداخت و از من پرسید :

- برحسب معمول کولی در چه ساعتی برای خواب بخانه

برمی‌گردد ؟

خود را بدر دیگری زدم تا خیال کند که از حرف او چنین

دستگیرم شده است که میل دارد با «بالک» حرف بزند و می‌خواهد

بداند چه مدتی باید منتظر باشد . پس جواب دادم :

- بندرت پیش از ساعت سه بخانه برمی‌گردد . تا پاسی

از شب رفته در باشگاه کار می‌کند .

- بندرت پیش از ساعت سه ؟ ... اما گاهی پس از ساعت

سه ... ؟

- نه اغلب .

- مثلاً سه‌شنبه گذشته ؟

نمی‌خواست وقت خودش را تلف کند . یکسره بطرف مقصود

پیش می‌رفت

- روز سه‌شنبه درست ساعت سه صبح بخانه برگشت .

- حافظه خوبی دارید .

- نه ... حافظه خوبی ندارم . اما درباره سه‌شنبه گذشته

اطمینان دارم

آئینه شکسته را باو نشان دادم و در دنباله حرفهای خود

گفتم :

- اینجا نشسته بودم و سرگرم توالت بودم که بخانه برگشت .

اگر ساعت از سه‌شنبه بود ، در رختخواب می‌بودم . بیادم هست

که حتی علت زودآمدنش را پرسیدم . و جواب داد که بخت با

او سازگار نبود و نخواست مدت بیشتری بازی کند .

- آئینه در این قضیه چه دخالتی دارد ؟

- «بالک» کفش خودش را درمی‌آورد ... بیش از حد زور

زد و لنگه کفش از دستش در رفت و به آئینه خورد .

بوضع نفرت‌زده‌ای سرفه کردم .

۱ - نویسنده در اینجا جناسی بکار برده است که ترجمه

آن بزبان فارسی امکان نداشت . با وجود این کوششی برای

ادای مقصود بکار رفته است .

کارآگاه خاموش شد و چنان به من نگریست که گفتم ناگهان
علاقه بسیاری به من یافته بود ... سپس با لحن بسیار متفاوتی
در دنباله حرفهای خود گفت :

— مدتی است با او ازدواج کرده‌اید ؟

بحالت هرزه و بی‌سروپایانه‌ای دهان خود را پیچ و تاب
دادم و در جواب گفتم :

— دوسال است که بامستر کولبی هستم .

این حرفها کم و بیش محبت‌آمیز است . اما لحن کلام مهم
بود .

از قرار معلوم علاقه کارآگاه هر لحظه به من بیشتر می‌شد .
حتی گمان می‌رفت که موضوع آمدن خود را به خانه ما فراموش
کرده است ...

— بی‌شک وقتی که به او برخوردید در یکی از باشگاههایش
کار می‌کردید ؟

— نه ... مستر کولبی می‌خواست در یکی از باشگاههایش
خدمت کنم اما من در آن زمان قصد ازدواج داشتم . و این بود

نتوانستم پیشنهادش را بپذیرم . بدبختانه ، جوانی که من
می‌خواستم ... خلاصه ... جوانی که می‌خواستم زنش بشوم ، گرفتار

تصادفی شد و این بود که پیشنهاد مستر کولبی را پذیرفتم .
کارآگاه بلحن استفهام‌آمیزی تکرار کرد .

— گرفتار تصادفی شد ؟ ...

— آری ... مصیبت هولناکی بود ... بدبختی وحشت‌انگیزی

بود . روزی که دنبال من می‌آمد ، کامیون بزرگی از تپه پائین
آمد و نامزد مرا بدیوار فشرد و خرد و خمیر کرد ... بر اثر این

تصادف جابجا مرد . اما راننده کامیون دیوانه شد و هر دفعه که
می‌خواست پس پس برود ، برمی‌گشت و بدیوار می‌خورد . این

کار دوسه‌بار پشت سرهم روی داد . بالاتنه‌اش بدیوار و پائین
تنه‌اش به تلگیر ماشین چسبیده و مانده بود . وعاقبت پس از

آنکه ماشین چندین بار بدیوار خورد ، روی موتور پراکنده شد .

منظره زیبایی نبود ... ناگزیر دیوار را از نورنگ زدند و برپاده‌رو
جوهر قطران ریختند ... راننده نتوانست این تصادف را فراموش

کند ... این حادثه باری بر وجدان او شده بود . چندماه پس
از آن دست و پای خود را بست و خود را در آب انداخت . در آن

زمان جز من کسی نبود که جریان قضیه را بیاد بیاورد . خلاصه ...
این چیزها يك رشته بدبختی است ... و هیچکس مستول آن

نیست

وقتی که قضیه مرگ «گوردون» را حکایت می‌کردم قیافه

دختر بیچاره‌ای را بخود گرفته بودم که شرح بدبختیهایش را
می‌دهد و حقیقتاً چنین می‌پندارد که گناه بگردن هیچکس نیست .



کارآگاه از من پرسید :

- بسیار دوستش می‌داشتید ؟

- جوان بودم و خیال می‌کردم که دوستش می‌دارم . اما پس از آن ، وقتی که مال مستر گولبی شدم به معنی عشق پی‌بردم . وقتی که این حرف را زدم ، چانه‌ام را گرفتم و به چپ و راست چرخ دادم ... گفתי می‌خواستم بدانم که آرواره‌ام شکسته است یا نه

سروش را بنحوی که حکایت از ترحم مبهمی داشت ، حرکت داد . سپس به زمین نگریست . عاقبت استنطاق را از سر گرفت .
- پس سه‌شنبه گذشته ساعت سه بخانه آمد ؟

يك دقیقه دیرتر یا زودتر ... و می‌توانم در این باره سرجان خود شرط ببندم
چشمک کارآگاه این معنی را داشت که به «مقصود من پی برده است» باشد

- پیش از آنکه بروم می‌خواستم ببینم درکیف رخت کثیف شما چه چیزهائی هست
نگاه من بطرف درحمام برگشت و پس از آن دوباره بروی او دوخته شد .

- فکر عجیبی است ! حیرت دارم که شما در کیف رخت کثیف دنبال چه می‌گردید ؟
دستش را درکیف فرو برد و آن را وارو کرد . چه دیگر رخت کثیفی در آن نبود توضیح دادم .

- برحسب معمول هرروز دوشنبه رختها را به لباس شوئی می‌برم . اما این هفته بعلمتی تا دیروز صبر کردم ...
«مستر گولبی دید که کیف پر شده است و به من گوشزد کرد که باید تاکنون آن را به لباس‌شوئی برده باشم» .
شانه‌ام را مالش دادم ، مثل اینکه هنوز درد می‌کرد .

- نمی‌دانم چرا اینقدر گیج هستم . اگر مستر گولبی توجهی به این فراموشی نکرده بود ، رخت کثیف هنوز اینجا بود .
چشمهای ما بهم خورد . کارآگاه جلو من نشست .
با لحن بسیار شهوت پرستانه‌ای گفتم :
- اجازه بدهید برایتان سیگار بیاورم .

جعبه‌ای را که بغل دستش روی میز بود گشود و بطرف من دراز کرد چنان وانمودم که این حرکت را ندیده‌ام و بدنبال‌کیف خود رفتم و بسته سیگاری نیمه تهی از آن درآوردم . در این موقع ورقه سبز رنگی «برحسب تصادف» از کیفم بیرون افتاد . دو حرف «چینی» و چندکلمه انگلیسی روی این ورقه چاپ شده بود . قبض لباس‌شو و اسم و آدرس وی بود .

کارآگاه قبضی را برداشت لحظه‌ای بدقت در آن نگرست و به من پس داد. من آن را درکیف خود گذاشتم و کیف را به‌دهلیز بردم. سیگارم خوب آتش نگرفت. پیچ و تاب خورده بود. وانگهی دیگر میل به سیگار کشیدن نداشتم.

کارآگاه به من نزدیک شد و بسیار آهسته گفت:

— اسم من تمپل Temple است. اگر از حرف زدن در اینجا بیم دارید در کلانتری مرکز بدیدن من بیایید. و خاطرتان آسوده باشد... پلیس مراقب جان شما خواهد بود.

بصدای بلندی گفتم

— چه گفتید، سرکار؟... آه! معذرت می‌خواهم... خیال کردم بامن حرف می‌زنید.

درست در این لحظه، بالک درآستانه در پدیدار شد. لوئی نیز بدنبالش بود. چنان وانمود کردم که از چنگ دیوی نجاتم داده است. بالک قدم به درون گذاشت... دندانهایش را بهم می‌فشرد. گفت:

— هه! رفیق... شما که یک دقیقه پیش برای استنطاق من به باشگاه آمده بودید من این کار را حمل بر سوءنیت نکردم. اما انتظار نداشتم که نیمساعت پس از آن دوباره شما را در اینجا ببینم. این بازیها تاکی طول خواهد داشت؟

ابروهایم را مثل طفل معصومی از هم باز کردم و گفتم:

— درست است... نمی‌دانم این «مرد» چه می‌خواهد؟

زحمت بیهوده‌ای بخود داده بودم «بالک» حتی بروی من نگاه نکرد. همچنان خطاب به کارآگاه گفت:

— اگر سند و مدرکی علیه من در دست دارید، بگوئید... و آنوقت هرجا بخواهید همراهتان خواهم آمد. وگرنه این در و این شما... ودلم می‌خواهد که دیگر رویتان را نبینم. «تمپل» زنجه نشد... گمان می‌بردم که زودرنجتر از این باید باشد. با قدم موزونی براه افتاد و موقع بیرون رفتن چنین گفت:

— مستر کولبی، دلیلی برای تغییر وجود ندارد. من وظیفه خود را انجام می‌دهم. من هرگز نگفتم که سندی علیه شما در دست دارم

«بالک» در را پشت سر او بهم کوفت و گفت:

— امیدوارم

مدت چند دقیقه سکوت همه‌جا را فرا گرفت. سپس لوئی در را باز کرد تا ببیند کارآگاه رفته است یا نه... و «بالک» بهمن گفت:

— «سال گذشته» بهتر از آنچه انتظار داشتم، گلیم خود را از آب درآوردی. و این از خوشبختی خودت بود. گفتگوی شما

را شنیدم در حدود ده و دوازده دقیقه است که پشت در بودم .
تنها يك چیز هست که مایه نگرانی است ... چرا خواست کیف
رخت کشیف ترا جستجو کند ؟

با حرکتی که خشونت آن کمتر از روزهای دیگر بود ، مرا
بکناری انداخت و به گنجه نزدیک شد . يك شیشه ویسکی از آنجا
برداشت ، گیلای پرکرد و به سه جرعه خورد . سپس دهانش را
با آستینش خشک کرد و زیر لب گفت :

— در حقیقت ، سردر نمی آورم . باوجود این من ... آن را
آتش ...

جمله خود را تمام نکرد .

— اما از کجا دانست ؟ چه فکری به سرش افتاد ؟

انگشت خود را که وحشت انگیزتر از تیغه خنجر بود ،
جلو چشم من گرفت و پرسید :

— آه ! بگو ببینم ، «سال گذشته» آیا در میان رختهایی که
دیروز به لباسشویی بردی ، یخهای وجود داشت یانه ؟

بلحن مبهمی جواب دادم :

— خیال نمی کنم .

— وجود داشت یا نه ؟

و در انهای این سؤال ، چنان تنهام زد که به آنسر اطاق
افتادم

— نه ... وجود نداشت . یخها لکه دار بود و من دور ...

مشتی رشته حرقم را بریدم .

— توضیح دیگری از تو نخواستم . فردا صبح که «چینی»

پدرسوخته دکانش را باز کرد ، برو رختها را بیار . اگر پتیس به
این رختها علاقه دارد ، من بیشتر از پلیس علاقه دارم .

خونی را که از لبهایم فرو می ریخت پاک کردم و جواب دادم :

— هرطور که گفתי عمل می کنم .

لوئی که بهیچان افتاده بود ، پرسید :

— «رئیس» چرا اینقدر به یخهات علاقه داری ؟

«باك» آهسته جواب داد :

— پدرسوخته جنون «یخه بوسی» داشت ... بنحوی که هر وقت

ایخانه می آمدم ، می دیدم که جای لبش روی یخهام مانده است .

آن یکی را که روز سه شنبه به گردنم بود ، آتش زدم اما شاید
یخه های دیگری مانده باشد .. وبی شك پلیس در جستجوی همین

یخها است .

لوئی که با وجود حماقت خود ، از عقل سلیم محروم نبود ،

جواب داد :

— بسیار عجیب است ... تو که آثار و علائم را به اینجا

آورده ای و چیزی آنجا نمانده ... در اینصورت پلیس از کجا

می‌داند ؟

بو حشت افتادم ... ممکن بود زنی را بیاد بیاورد نه پالتو خشتی سفید و سیاه بتن داشت و صبح فردای جنایت پنج دقیقه پس از او از خانه ((آلما)) بیرون آمده بود ... چنان به وحشت افتاده بودم که نیمی از گوشت تنم آب شد . این ((تمیل)) چه احمقی بود ! چرا از کیف رخت کثیف حرف زد ؟ با اینهمه من زحمت بسیاری بخود داده بودم که در تحقیق خودش براه راست بروم .

خدارا شکر که ((باک)) رشته اندیشه‌های لوئی را برید و گفت :
- چیزی در این میان هست که روبراه نیست . حیرت من از این است که آن پسر به راکه می‌دانی چرا توقیف نکرده‌اند . یکی را برای استنتاج از این پسر به ولایت فرستادند . اما به اینجا نیاوردندش ... در روزنامه‌ها دیگر حرفی از او نمی‌زنند . از قرار معلوم سند محکمی نشان داده است که بیگناهی او را ثابت می‌کرده ... لوئی ... تو باید برای کسب اطلاع بروی ... و بینی جریان قضایا از چه قرار است تو رفتائی در دستگاه پلیس داری . بی‌آنکه خطری برای خودت ببار بباری ، از این رفقا چیزهائی بپرس ... شاید نتوانسته‌اند رولور را پیدا کنند . شاید لازم باشد که ددرسرها و نگرانیهائی برای پلیس فراهم بیاوریم . صبح فردای آنروز ، باک از همان ساعت هفت ونیم مرا تکان داد و وقتی که ((باک)) یکی را تکان می‌داد جای دستش ماند .
- ((سال گذشته)) مگر حرفی راکه دیروز بتو زده بودم فراموش کردی ؟ زودباش ... به دکان لباس شو برو ... رختها را ببار . چه اطو زده باشد و چه نباشد ، مهم نیست ... و اگر لازم باشد ، بهمان ترتیب که داده‌ای پس ببار ... اما دست خالی برنگرد .

وقتی که به دکان مستر ((لی)) رسیدم سه پسر چینی در زیر زمین سرگرم اطو زدن رختها بودند . این بچه‌ها یا جابجا بخواب می‌رفتند یا اینکه حتی هرگز خواب نداشتند ... زیرا که در هرساعت روز و شب ، از دریچه‌ای که بعنوان بادکش بود ، دیده می‌شدند . از پله‌ها پائین رفتم و قبض سبز رنگ را روی پیش تخته گذاشتم

چنین بنظر می‌آید که مستر ((لی)) بطرز عجیبی به من مینگریست اما هیچ حرفی نزد . بسته رختهای مرا از قفسه‌ای برداشت و گفت :

- دو دلار و پنج سنت .

مسلماً درست بود . چیز مشکوکی در رفتارش دیده می‌شد . سه پسر اطو کش دست از اطوهای خودشان برداشته بودند و بی آنکه چشم بروی من دوخته باشند ، از قرار معلوم در انتظار چیزی بودند . چنین بنظرم آمد که این چینیها میل دارند چیزهائی

به من بگویند اما جرات حرف زدن ندارند .

بسته رختها را گرفتم و بطرف پله‌ها روانه شدم . ناگهان دستی روی بسته فرود آمد و آن را روی پیش تخته انداخت . حتی سرم را برنگرداندم . بند آن پاره گشت و کاغذ آن باز شد . اما از دریچه بادکش‌نگاه می‌کردم وزیر لب می‌گفتم : «خدا را شکر!... خدا را شکر!»

صدائی که تازه شنیده بودم ، از پشت سرم برخاست :
- مستر لی ، خواهش می‌کنم ، این رختها را از نو ببندید.
و من هم در دنباله این حرف گفتم :
- خواهش می‌کنم ، عجله کنید ..
و این حرف را به قصد «تمپل» (نه خطاب به «مسترلی») می‌زدم
«تمپل» گفت :

- نگران نباشید ... ما خودمان محافظ شما هستیم .
- می‌دانم ... وقتی که روی سنگهای غسالخانه دراز شدم و قطعه‌ای مشمع رویم انداختند ... پای مرا در این قضیه بمیان نیارید

- یکی مامور مراقبت آپارتمان است .
- مسلما وقتی که «بالک» رولورش را بسوی من نشانه رفت و من داد زدم ، از این مامور مراقبت خبری نخواهد بود .
- اگر پیش از آنکه آزمایشگاه پلیس نتیجه مطالعه خود را درباره یخه اعلام کند به وجود ما احتیاج پیدا کردید ، یکی از پرده‌های پنجره را پائین بیارید .

- بسیار خوب ... رسم این است که همیشه پرده‌های اطاقی را که مرده‌ای در آن باشد پائین می‌اندازند .
یکی از چینیه‌ها بسته را که از نو نخ‌پیچی شده بود ، زیر بغلم داد و از پله‌ها بالا رفتم .

«تمپل» را ندیده بودم «بالک» ممکن بود بضرب مشت جان مرا بگیرد ... اما ... من باین حقیقت اکتفاء می‌کردم : هیچکس را ندیده بودم که چیزی از بسته بردارد

وقتی که به عمارت رسیدم ، احساس کردم که خود را به کام شیر می‌اندازم ... مثل این بود که لوحه‌ای به درما زده‌اند و روی آن چنین نوشته‌اند :

«ای تو که در این خانه قدم می‌گذاری ، از هرگونه امیدی دست بشوی»

با وجود این اگر فرصت را برای فرار غنیمت می‌شمردم ، اشتباه شومی می‌کردم . «بالک» بمحض اطلاع از این قضیه پنهان می‌شد و کانگسترهای خود را بدنبال من می‌فرستاد... وقتی که این اشخاص بخواهند یکی را از پای در بیاورند ، همه پاسبانه‌ها و

کار آگاههای دنیا نمی‌توانند جلوشان را بگیرند . لازم بود که بازی خود را همچنانکه شروع کرده بودم ، انجام بدهم : خودم را بحماقت بزنم و نگذارم هوس قتل من بسرشان راه بیابد .
 ((باك)) بحال عصبی در اطاق باینطرف وآنطرف می‌رفت . بسته رخت را گرفت و مرا کنار زد .

— چرا اینقدر در بیرون ماندی ؟

صبر کردم که چینی دكانش را باز کند .

باك رختها را روی زمین ریخت . یخه‌ای درکار نبود .

فریاد زد :

— اوف !

سپس دستش را به‌پیشانی خود برد و بفکر فرورفت .
 — بگو ببینم ، آن پاسبان پدرسوخته در میان رختها دنبال چه می‌گشت ؟ اگر در جستجوی یخه نبود پس چه می‌خواست ؟

رختها را از زمین برداشت و روی میز انداخت و کاغذ بسته را پهن کرد . ورقه سبزرنگ دیگری بدستش افتاد . فراموش کرده بودم که مسترلی صورت ریز رختها را دردو نسخه می‌نویسد و یکی از این ورقه‌ها بجای ((رسید)) ما و دیگری بجای ((صورت حساب)) بکار می‌رود . حدس زدم چه حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد . ((باك)) ممکن بود ستون «يك یخه — هسنت» را ببیند و آنوقت « یخه » را در میان رختها پیدا نکند . این «تمپل» احمق چنین چیزی را درنظر نگرفته بود . وانگهی منم به‌فکر این پیش‌آمد نیفتاده بودم .

در این موقع ((باك)) مشغول رسیدگی به‌صورت حساب بود و زیر لب می‌گفت :

— هشت پیراهن ... درست است .. شش‌تنگه . يك ..

دو . سه .

پاهایم از کار می‌افتاد . به‌چهار چوب درتکیه دادم . باین ترتیب می‌توانستم درمقابل ضربتی که ممکن بود یکی دو لحظه دیگر به‌من بخورد ، بهتر مقاومت کنم .

تلفن زنگ زد . باك ورقه سبز رنگ را روی میز گذاشت و به‌دهلیز رفت . قوت آنرا نداشتم که تکیه‌گاه خود را ترك کنم . زانوهایم دیگر تاب‌وتوان نداشت . خداراشکر که مخاطب او حرفهای بسیار داشت و من در سایه آن خونسردی خود را بازیافتم . مدادی که مدادباك‌کنی به‌س آن بود ، از جیب یکی از کت‌های باك سر بیرون آورده بود . این کت را ((باك)) به‌پشتی صندلی آویخته بود . مداد را درآوردم و بسرعت عدد «۱» را که درمقابل «یخه» بود و «۵» سنت را که پس از کلمه «یخه» بود باك کردم . مداد را بجای خود گذاشتم و روی صندلی افتادم . دلم

آسوده شد .

((بالک)) پس از خاتمه مکالمه بازگشت و تحقیق خورا تمام کرد .

- هیچ اشکالی ندارد .. اما «سال گذشته» ، بگو ببینم ، می‌توانی جمع صورت حساب را امتحان کنی .. این چینی پدر سوخته تو پنج سنت کلاه سرمن گذاشته ...
هیچ نباشد در انتظار مستی بودم . اما دردنباله حرفهای خود گفت :

- خلاصه .. چیز مهمی نیست .. پنج سنت دعوا و مرافعه ندارد .

((بالک)) خسیس نبود ، تنها آدم‌کش بود ، بااستثنای این ، شاید انسان می‌توانست چیزی از او بسازد .
چمدان پوست خوک خود را وسط اطاق گذاشت و اشاره‌ای به آن کرد و گفت :

- چمدانها را ببند .. می‌خواهیم برویم . خبرهای اضطراب آوری به من داده‌اند .

باین ترتیب لوئی بود که باو تلفن زده بود . این حرفها برای من ارزشی نداشت . کار تجزیه در آزمایشگاههای پلیس آنقدر زود خاتمه نمی‌یافت که پلیس بتواند مرا بموقع نجات بدهد. «بالک» بهر جا که مرا می‌برد ، پیش از آنکه تمیل مجالی برای پیدا کردن ما داشته باشد ، هربلانی که میخواست بسر من می‌آورد ...

مستی به من زد و گفت :

- خوب ، چرا خشکت زده ؟ زود باش !

هرکوششی برای تعویق کار بیهوده بود . دیوانه شدم . ابتداء می‌بایست گنجه را خالی کنم تا پیش از آمدن لوئی پالتو خشتی سیاه و سفید را ته چمدان بگذارم . اما نه .. نمی‌دانم برائتر چه حماقتی بود که ابتداء کشوها را خالی کردم ... ولوئی آمد . و آنوقت چنان علاقه‌ای به گفتگوی این دومرد هرزه پیدا کردم که پالتو از یادم رفت .

بالک که بشدت خشمگین شده بود پرسید :

- خلاصه نمی‌دانم چرا اوضاع اینقدر خراب شد ؟

- جای انگشتی روی رولور نبود .

پلاک !

زوزه لوئی بلند شد :

- نزن .. نزن .. من هرچه گفته بودی ، کردم .. راجرز رولور را جلو چشم خودم برداشت . ومن همانجا که خودت می‌دانی گذاشتم و رفتم .. و هیچ شکی نیست که یکی پس از رفتن من آنرا برداشته و پلاک کرده .

پنج شش پیراهن را از رخت آویزها درآوردم . آنوقت پالتو سفید و سیاه در برابرم بدیدارشد .. درته گنجه ، مثل آگهی سینما بچشم می زد .

یکی از صندلیها شکست. لوئی دردهلیز نقش زمین شد و سرش جلو گنجه افتاد. ابتداء آرواره خود را مالش داد .. جایی که مشت دوم خورده بود ...

محال بود که پالتورا از گنجه در بیاورم و لوئی آن را نبیند .. و محال بود که آن را در گنجه بگذارم بماند.. برای اینکه نمی توانستم در گنجه را ببندم و بی شک چشم لوئی به آن می افتاد . در این موقع لوئی از زمین برخاست . در گنجه را فشار دادم و دردل خود گفتم :

((بجهنم !... بگذار که این پالتو منحوس همانجا بماند . این یگانه وسیله نجات من است.)) و آنوقت به ترتیب و تنظیم پیراهن ها در چمدان پرداختم .

در این موقع دو گانگستر روبروی هم عو عو می کردند . باک زوزه می کرد :

- حالا پی می برم .. حیوان !.. برای همین بوده است که پلیس راجرز را توقیف نکرد ... حالا باید از مندرس بخواهم که مرا از مخمصه نجات بدهد .
لوئی گفت :

- اما ((رئیس)) ... این زن خبرتورا به پلیس داده ... خیال کردم که مقصود از ((این زن)) من هستم . قطره ای عرق سرد از تیره پشتم سرازیر شد. خدارا شکر که لوئی دردنباله حرفهای خود گفت :

- شنیده ام که پیش از مرگ خود علامتی بجای گذاشته .. درست نمی دانم جریان از چه قرار است . اما چنین بنظر می رسد که چیز مخصوصی در دست داشته .. پلیس روی این موضوع سرپوش گذاشته و چیزی در این باره به روزنامه ها نگفته ... حتی شنیده ام که پلیس در تعقیب کسی است که برای اعلاناتهای مجله ها ازش عکس برداشته می شود ... اما بنظر من این حرفها چیز بی خودی است ... و شایعه دروغی است که پلیس برای استتار تحقیق برسر زبانها انداخته ...

خلاصه يك چیز مسلم است .. و تهرچه بگوئی این زن جابجا نمرده ..

((بالک)) مشتی بروی میز کوفت و داد زد :
- وقتی که من براه افتادم مرده بود ! خودم می دانم . هرچه کردم بهوش نیامد ... آنوقت همه جایش را اینطرف و آنطرف کردم که پلیس خیال کند خودکشی کرده است .. یکی جد و جهد دارد که مرا گرفتار سازد .. باید از اینجا برویم . زود باش ...

خوب ، «سال گذشته» ، چمدانها آماده است ؟

لوئی چینی به پیشانی انداخته بود . فرق تفکر بود .
- رئیس .. ببین .. فراموش کردم بتو بگویم که آن روز
صبح وقتی که رفتم رولور را آنجا که می دانی بگذارم ، دیدم
که

برای آنکه دهان لوئی را ببندم ، بنوبه خود فریاد
زدم :

- آری .. همه چیز آماده است ! .. منتظر چه هستی؟
و در این اثناء «باله» برای یکبار درعمر خود در مسائل
خانه داری دخالت کرد .. درگنجه را گشود و گفت :
- اطمینان داری که چیزی فراموش نکرده ای ؟ .. بسیار
خوب .. ابله بدبخت .. مگر پالتو خود را ندیدی ؟
چمدانها از دستم افتاد و در جای خود خشک شدم و مرگ
خود را بچشم دیدم . بطرف دربرگشتم .. حتی این زحمت را
بخود ندادم که به پشت سر خود نگاه کنم .. در انتظار آن بودم که
در زده شود .

لوئی زوزه کرد :

- اوه ، همین پالتو بود ! من این پالتو را می شناسم .
(رئیس) همین يك دقیقه پیش بتومی گفتم که صبح سه شبه زنی
پنجدقیقه پس از من از ساختمانی که منزل کیترج در آن بود
بیرون شد ... آن زن این پالتو را بتن داشت .. اگر می خواهی
بدانی چه کسی قصد دارد ترا گرفتار سازد ، ازش بپرس ...
بپرس و ببین چرا دیگر جای انگشتی روی رولور نبوده .. ازش
بپرس ببین کیترج به چه تریبی پس از مرگ خود پیغامی برای
پلیس بجای گذاشته ...

چرخ زدم و جواب دادم :

- اما وقتی که پس از بیرون آمدن از خانه او تلفن زدی ،
کسی که بتو جواب داد من بودم .
- درست است .. اما چنان از نفس افتاده بودی که
بزحمت می توانستی حرف بزنی . و من بسختی توانسته بودم نمره
اینجا را بگیرم .

- اما «باله» ببین چه حرفها می زنند .. مگر ممکن بود من
تندتر از تلفن به اینجا برسم ؟ .. بی شک خودش به تو خیانت کرده ..
و اکنون هم کوشش دارد که از راه اغفال تو ، خودش را از مخمصه
نجات بدهد .

اما من در این قمار باخته بودم . و باخت خود را در چشمهای
(باله) خواندم . نگاهش مثل الماس تیز و بران بود .. و انسان
می توانست این نگاه را برای شیشه بری بکار ببرد .
- خوب توجه داشته باش !... چنین خیانتی به من



از دست لوئی بر نمی‌آید ... آنقدر نیروی تخیل ندارد . وانگهی تو در تمام شهر نیویورک یگانه‌زنی هستی که چنین پالتوئی داری.. وقتی که آنرا خریدی هزار دفعه گفتند که مدل بی‌نظیری است...

((بالک)) یخه بارانی خود را باز کرد ، دستش را ب زیر بغل خود فرو برد و رولور خودش را درآورد و بسوی سینه‌من نشانه رفت . وحشتناک این بود که هیچ عجله‌ای نداشت . سپس لبخندی زد و با اشاره‌ای دستور داد که جلو بروم . آری لبخند می‌زد .. شاید جگرخراشترین قسمت‌های ماجری همین بود . گفت :

- خوب .. بیا خودت را بدم گلوله بده ... حتی تو آنقدر ارزش نداری که انسان قدمی به طرف تو بردارد . جلو بیا .. هرچه نزدیکتر بیائی ، دردت کمتر خواهد بود ..

قدمی به جلو رفتم و برجای خود میخکوب شدم . درواقع دیگر ترس و وحشتی نداشتم . از وقتی که پالتورا کشف کرده بودم ، می‌دانستم که همه چیز بی پایان رسیده است .. و چنین می‌پنداشتم که مدتی است کشته شده‌ام . و بهمین سبب بود که دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم و در دل خود تکرار می‌کردم : «چندان طول نخواهد داشت ... هیچ چیز احساس نخواهم کرد و در آن دنیا به گوردون خواهیم پیوست» .

این دفعه ، لوئی مرا از مخمصبه نجات داد ... به بالک گفت :

- رئیس .. این کار را اینجا نکن .. اکنون مثل سنگ جان می‌کنی که قضیه‌ای را پیوشانی .. و می‌خواهی در روز روشن یکی راهم در خانه خودت بکشی .. حماقت است .. گرفتار می‌شوی !

بالک بسختی توانست جلو خودش را بگیرد . میل داشت که در همان لحظه دست به قتل و جنایت بزند . این امر از سیمایش معلوم بود . اما پی برد که لوئی حق دارد . آهسته ... و آهسته تر از زمانی که رولور را از جیب بغل خود درآورده بود ، دست به جیب کتش فرو برد و رولور را همانجا گذاشت و گفت :

- آری .. آری .. تو حق داری . بدبختی است که انسان برای چنین زن هر جایی خودش را به عنوان محکوم بمرگ به کشتن بدهد .. مدت چند روز در خانه من در وسط جنگل می‌مانیم .. و از آنجا به وکیل خود تلفن می‌زنم .. با سانی می‌تواند در قضیه کیترج گلیم خود را از آب در بیاورد... مرا از مخمصبه هائی بدتر از این نجات داده است .. و اما «سال گذشته» توهم باید با ما

۸۱۱۳۵
* باز منجم (که به هم نرفتند) استیاده که کرده
را در آن ایستاد و در آن ایستاد و در آن ایستاد

طناب پرده‌ها درست جلوچشم آویزان بود اما لوئی
مجهایم را پشت سرم می‌فشرد. بلوزی به تن داشتم که به دو تکه
درشت مزين بود. بر اثر مجزیه‌ای حلقه طناب را به یکی از تکه‌ها
انداختم و گفتم:



— خدایا، خیابانهای نیویورک چقدر زیبا است ...
چگونه ممکن است که من هرگز دیگر این خیابانها را نبینم.
سپس سرم را بسوی دیگر خیابان برگرداندم تا حلقه
طناب خوب در اطراف تکه جایگیر شود. آن وقت باك، بی‌آنکه
بخواهد، به مدد من آمد. مرا بشدت چرخ داد. حلقه به تکه
گرفته بود و طناب روی شانه من دراز شد. پرده پائین آمد. باك
نخ پرده را چنان کنار زد که تکه‌ها مکنده شد.

هیچکدام توجهی به افتادن پرده نکردند و یگانه چیزی
که دیدم ضربه‌ای بود که «باك» بر حسب عادت به پس گردنم نواخت
و آنوقت رفتیم. لوئی که چمدانها را در دست داشت بدنبال ما
از پله‌ها پائین آمد. این چمدانها را برای آن می‌بردند که به
«تصادف» رنگی نزدیک به حقیقت بدهند.

حقه «پرده» بدرد چیزی نخورد: هیچکس در خیابان
نبود. نه گربه‌ای دیده می‌شد نه انسانی بچشم می‌خورد. اتومبیل
«باك» در کنار پیاده‌رو زیر دودرخت بزرگ توقف کرده بود.
باك همیشه اتومبیل خود را همانجا می‌گذاشت تا اینکه آفتاب
داخل آنرا بصورت تنوری درنیآورد. لوئی چمدانها را در داخل
ماشین جاداد. «باك» مرا جلو خود انداخت و بغل من نشست.
لوئی بتنهایی جلو ماشین سوار شد و فرمان را بدست گرفت.
من بتلخی در دل خود گفتم:

«یکی برای حمایت من مراقب آپارتمان بود. هرگز کسی
تا این حد به پلیس بدگمان نخواهد شد.»

وقتی که ماشین براه افتاد تیری به سقف آن خورد.

«باك» پرسید:

— چه بود؟

لوئی به آئینه جلو خود نگاه کرد و گفت:

— از قرار معلوم شاخه‌ای به سقف ماشین خورد .. آری ..

همین بود .. شاخه هنوز در حال رقص است.



لوئی بخط مستقیم بسوی جاده روانه شد دست «باك»
همچنان در جیب خودش به رولور بود و از قرار معلوم از فشردن
لوله آن به دنده‌های من لذت می‌برد. من در گوشه خود دست و پایم
را جمع کرده بودم و توکل بخدا داشتم. دیگر هیچکس نمی‌توانست
دخالت کند. مردی که «تمپل» در آنجا گماشته بود بی‌شک پس از
دیدن «اعلام خطر» با عجله بطرف تلفن رفته بود و در موقع خروج

این سهره یکبارگی است که در تنهای من را آتش زد!

ما در پستخانه نزدیک آنجا بوده است .. پس هیچکس نمی دانست که ما در کجا هستیم و کجا می رویم . از این پس دیگر پلیس نمی توانست امیدوار باشد که من همه خبرها را در این زمینه بآن بدهم ... و من نیز دیگر نمی توانستم برای نجات خود به پلیس امیدوار باشم : سی دقیقه دیگر جای من در اعماق رودخانه بود .. و آنهم بوضع بدی .. زیرا که قرار بود ماشین از ارتفاع بسیار برودخانه سقوط کند .

تعداد رهگذران در خیابانی که به جاده می رفت از تعداد رهگذران در خیابانی که ما آنجا می نشستیم ، بیشتر بود . ناگهان لوئی اظهار نظر کرد :

— همه سرها بطرف ما برگشته و همه دهانها ، سر راه ما ، بازمانده ... این دختره مگر چه بازی در می آرد ؟
بالک گفت :

— هیچ کاری نمی کند ... من مراقب هستم .. تو به هیچجان عصبی افتاده ای ... همین وبس .

سپس از شیشه عقب نگریست و داد زد :
— اما نه ... لوئی حق دارد .. همه به ما نگاه می کنند .
تشنج وحشیانه ای در قیافه اش پیدا شد ، رولورش را از جیب درآورد و لوله آنرا روی شکم گذاشت و فشار داد .
— نمی دانم چه بازی در می آوردی ... اما مسلماً دیگر نخواهی توانست ...
سپس خطاب به لوئی گفت :

— پایت را هر چه می توانی روی گاز بگذار .. سر و صدا راه بنداز و من می خواهم همینجا داخل ماشین بکشمش ... مهم نیست .. دیگر بخود نخواهد آمد و هیچکس نخواهد دانست که شکمش پراز دود شده .

با همه سنگینی بدن خود مرا به گوشه ماشین فشرد و برویم خم شد . بی شک می خواست صدای تیراندازی را میان تن خود و تن من خفه کند .. چنین می پندارم که در آن لحظه چشمهایم از حلقه درآمده بود . اما دندان روی جگر گذاشتم و هیچ حرفی نزدم . اگر حرفی هم می زدم ، هیچ فایده ای نمی داشت .

آنوقت چیزی دیدم که بنظرم محال آمد . یک جفت پا از سقف ماشین لفزید و بدنبال آن کتی بچشم خورد . سپس صورت مردی در مقابل شیشه ماشین پدیدار شد . این مرد مدتی روی دو دست خود آویزان ماند و برای آنکه رکاب را پیدا کند ، پاهای خود را حرکت داد . سپس ناپدید شد . خیال کردم که به زمین افتاد . اما باشد .. و رولور بدست هم باشد .. بالک بطرف من برگشته بود و او را نمی دید . باوجود این مرد ناشناس وقتی که جلو آئینه قد برافراشت ، سایه اش بداخل ماشین افتاد . ((بالک))



خواست برگردد . سلاح بدستش بود اما مجال نیافت که این کار را بکند .

ناشناس ، از نزدیک تیری بصورت او حواله کرد .
 («لویی» ماشین را منحرف ساخت . ناشناس دست از ماشین برداشت ، بروی زمین افتاد و دراز شد . سر «بالک» روی زانو های من افتاد . دیگر تکان نمی خورد . دیدم که لویی در عین رانندگی در جستجوی رولور خویش است . رولوری را که بالک هنوز در دست داشت گرفتم و لوله آن را به پشت لویی تکیه دادم و گفتم :

— همینجا نگهدار .. من دورتر از این نمی روم .
 بر اثر حرکتی که زائیده ترمز بود سر «بالک» از روی زانو های من به کف ماشین افتاد .
 لویی هردو دست خود را بالانگهداشته بود و من درمناهای حیرت و تعجب از خود می پرسیدم که این امر چه مدتی دوام خواهد داشت ...

در همین اثناء مردی که «تمپل» به مراقبت ساختمان گماشته بود ، لنگان لنگان بسوی ماشین آمد و رشته کارها را بدست گرفت و گفت :

— رفقا تایکی دودقیقه دیگر می آیند . من همینکه «علامت» شمارا دیدم به «تمپل» خبر دادم . اما چون می ترسیدم که مبادا «تمپل» تاخیر کند ، از درختی بالا رفتم و وقتی که ماشین می خواست براه افتد ، روی سقف آن جستم .

ماشین پلیس در کنار ما توقف کرد . من باتفاق افراد پلیس رفتم . لویی ، دستبند به دست در گوشه ای از اتومبیل مانده بود . آهسته از تمپل پرسیدم :

— خوب ، از بازرسی «یخه» چه نتیجه ای بدست آمد ؟

— گزارش آزمایشگاه درست پیش از اینکه باینطرف بیایم ، بدستم رسید . همه چیز مطابقت دارد . اما بهتر این است که شر این گانگستر را هرچه زودتر از سر رفع کنیم . شاید می توانست خود را از این مخمصه نجات بدهد . و اکنون که او مرده است ، لویی حرف خواهد زد .. خوب به چنگش آورده ایم .

فرانک راجرز جریان نیرنگبازی لویی را درباره اینکه جای انگشت های او روی آلت قتل بماند ، شرح خواهد داد . و باین ترتیب شما می توانید از این معرکه بیرون بمانید .
 خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

— جانم ، شما دختر باهوش و زبردستی هستید .. خوب گلیم خودتان را از آب درآوردید .

— چه ، من ؟ این قضیه هیچ ربطی به من ندارد .. پای مرا



بمیان نگشید . من هیچ کاری نکرده‌ام . هیچ چیز نگفته‌ام . و از
هیچ چیز خبر ندارم .
چشمکی زد و جواب داد :

- دختر جان ، شما بسیار نیرنگ‌باز اما کمی گیج هستید.
اشتباهی کرده‌اید . اثر لب روی یخه وارونه بود .. و برای آنکه
کیتراج بیچاره یخه را باین ترتیب ببوسد ، می‌بایست «بالا»
روی دستهای خود راه برود .

پایان

6 nights of mystery (2 days)

(one night a New York)

شبى در نیویورک

در نیویورک



سرخ‌پوستان پیش از آنکه قدم به میدان جنگ بگذارند،
علائم اسرار آمیزی به صورت وتنه خودشان نقش می‌زدند .
وبه‌مین ترتیب وقتی که پاره‌ای از زن‌ها به شکار افراد
ساده دل و زودباور می‌روند سروصورت خودشان را بنحو معنی-
داری آرایش می‌دهند . و آنروز صبح آرایش من هم از مقاصد
جنگجویانه‌ام خبر می‌داد . می‌خواستم پیشنهاد جنگ یا صلح به‌زنی
بدهم که یکی از وحشتناک‌ترین «جویندگان‌طلال» بود و روبی‌روزریدینگ
نام داشت .

ساعت چهار و ربع کم بود . و وقتی که یافتمش پشت میز
ناشتائی خود نشسته بود : سالاد گوجه فرنگی و کاهو که دستی
بآن نزده بود و یک لیوان مسهل که نوش جان کرده بود . در آن
موقع که از تخت‌خواب پائین آمده بود ، شاداب نبود .. از قرار
معلوم برای ازمیان بردن کیسه های زیر چشمش حقه‌هایی
یافته بود .

زن سیاه پوستی در رابروی من باز کرد و بحالتی که
نشانه سوءظن بود پرسید که را می‌خواهم ببینم .
جواب دادم :

- همان کسی را می‌خواهم که خود می‌بینم . بازی دنیار .
ویکسره بطرف روبی‌دوز رفتم و گفتم :
- من «ویلر» هستم .. از اسم من چیزی بدست می‌آید؟
نگاه زننده‌ای بروی من انداخت و جواب سربالا داد :
- شاید .

زن گندم‌گونی بود که قیافه زن‌شوم را بخود گرفته بود .
جای هیچ شک و تردید نبود که از آن زنهای هرجائی است و حدس
زدم که برای برادرم مایه بدبختی خواهد شد. از شانزده سالگی
درکاباره ها می‌رقصیدم تا اینکه نگذارم برادرم گرفتار یتیم‌خانه
یا زندان اطفال شود . جوانی خود را در این راه از دست داده
بودم و این کار را برای آن نکرده بودم که زن هرزه‌ای مثل این زن
اورا خانه خراب سازد یا بصورت خیابانگرد بی‌سروپایی در بیاورد.
بصراحت گفتم :

- اگر می‌خواهی همه حرفهای دلم را جلو کلفت بزنی،
ازلحاظ من اشکالی ندارد .

اما واضح بود که این کار برای او زحمت و اشکال
داشت . زیرا که ممکن بود «ماندی» سیاه‌پوست خودش را به‌عاشق
حسودی فروخته باشد .. بعنوان مقدمه ، روبی ، بشقاب سالاد را
به‌کله او زد و گفت :

- برای این بتو پول نمی‌دهم که مثل جاسوسه‌ای همه‌چیز
مرا زیر نظر بگیری . برو «فوتو» را گردش بده .. دوبار در اطراف
این خانه ها بگرد و پس از آن بخانه‌بیا .
- فوتو را به‌گردش برده بودم .. دیگر احتیاجی به این
کارها ندارد .

- گفتم که ببر ... و بگو که این گردش مال روز دیگر
است ..

«ماندی» قلاده را به‌گردن سگی بست که درست مثل
کلافی دراز و خاکستری رنگ بود و به‌دم گرگ‌ بیشتر از سگ
شباهت داشت . آنوقت سرش را تکان داد و بیرون رفت .
زیر لب گفت :

- از قرار معلوم دیشب بتو بدگذشته است . باشگاه
«استاک» هرگز بمزاج تو نمی‌سازد .

وقتی که تنها ماندیم «اتمام حجت» خود را در میسان
گذاشتم :

- یاباید دست از برادر من برداری یا هرچه دیدی از
چشم خود دیدی .

سیگاری آتش زد و دودش را بصورت من حواله
کرد .

- بسیار خوب !.. زن پاکدامن .. اگر در جستجوی برادرت

هستی ، بهتر این است بگویم که اینجا نیست . وانگهی چرا دادوفریاد براه انداخته‌ای ؟ برای اینکه بینی پاک کردن را یادش داده‌ای ؟

- دیوانه‌وار پول خرج می‌کند .. مزدی که می‌گیرد ، حق این چیز هارا باو نمی‌دهد .

- آنوقت ، پول از کجا می‌آید ؟

- هیچ خبر ندارم . امیدوارم که صاحب کارش هم مثل من خبر نداشته باشد .

صدایم تغییر یافت . لحن متینی را بخود گرفتم که در موقع خواندن «پروانه بیچاره» برای مهمانان خرپول میخانه بخود می‌گرفتم . اما این دفعه اختیار در دست خودم نبود .

- دختر همسایه‌ای داریم که نه خوشگل است و نه دختر زبردستی است .. اما هرچه هست دختر خوبی است که به‌برادرم علاقه دارد و آماده است که بار مرا بدوش بگیرد . دختری است مثل من که به یکشاهی دوشاهی پس انداز کردن و از کمترین اسکناس ها حداکثر فایده را بردن عادت یافته است . برادرم را برای خودش آدم خواهد ساخت .. شاید نتواند آدم بزرگی بسازد .. اما هرچه باشد نخواهد گذاشت بچه بی‌سروپا و هرزه و بیکاره‌ای بشود . برادر من ، مرد است .. پس هرگز قادر نخواهد بود که گلیم خود را بپنهانی از آب در بیاورد . از روزی که گرفتار تو شده است ، دختره اشک می‌ریزد . و من نمی‌توانم این چیزها را تحمل کنم . بیا و همتی نشان بده .. باو ، به این دختر و به من خدمتی بکن . پسره دیگری پیدا کن که بیشتر بدردت بخورد ... مردی که از طبقه بالا باشد و حقیقتاً پول داشته باشد . آنوقت سرگرمی بهتری خواهی داشت و استفاده بیشتری خواهی کرد . اما برادر مرا از دستم نگیر .. این یگانه چیزی است که آن دختر و من داریم ...

بی‌آنکه چشم از روی من بردارد ، سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد .

- بعنوان امتحان بدن بود .. دختر جان ، ثبات قدم داشته باش ... عاقبت رلی برای خودت پیدا می‌کنی .. و عجلالت دست از سر من بردار .. وقت ماساژ من است ...

همینکه این حرف را زد بطرف در روانه شد ، آن‌درباز کرد و مثل پاسبان راهنما با اشاره‌ای راه را بمن نشان داد و در دنباله حرفهای خود گفت :

- داستان همسر ها و حتی مادرهائی را شنیده بودم که این مسخره‌بازی هارا در می‌آرند . و چند روز پیش فیلمی دیدم که در آن پیرمردی اشک می‌ریخت تا زنی با اسم «گامیلی» پسرش را بدستش بدهد . و امروز خواهری را می‌بینم که برادرش را

می‌خواهد ! شما ((اشخاص پاکدامن)) چه چیزها که از خودتان در نمی‌آرید ! هفته آینده مادر بزرگت را اینجا بفرست .. اما از اینجا در برو .. وزود هم در برو !

از خدا می‌خواستم که هست و نیست خود را بدهم و این زن هر جایی به من دست بزند .. خدا می‌داند در آن صورت چه مشتها و لگد ها حواله‌اش می‌کردم و شاید می‌کشتمش .. اما به جای خود می‌خکوب شد و بدنیا ل حرفهای خود گفت :
- اگر خیال می‌کنی که من برای ((چیک)) تو خوب نیستم، بیش خودش برو .

در را بست و به تمسخر گفت :
- و آنوقت می‌بینی چه جوابی بتو می‌دهد.
حق داشت .

- برادر جان ، دست از کارت بر ندارد و با این زن به شیکاگو نرو ...

از راه حيله جواب داد :
- این حرفها را که بتوزد ؟
- می‌خواستم یکی از لباسهايت را به لباسشویی بفرستم، دیدم چمدانهايت را بسته‌ای .

بالحن شرارت آمیزی جواب داد :
- می‌خواستی کار آگاه بشوی .
دیگر برادر جان من نبود .
- بسیار خوب .. از آنجا که به این امر علاقه داری ، بهتر است کارها را روبراه کنی .. من می‌روم .

بطرف در روانه شد اما من پیش از او به در رسیدم . هر چه در دل داشتم باو گفتم . هرگز در عمر خود چنین حرفهایی نزده بودم . اگر قدم به صحنه تا تر می‌گذاشتم ، قول می‌دهم که توفیق عجیبی بدست می‌آوردم .. و تماشاگران را به گریه می‌انداختم . اما پسر بیچاره دیوانه شده بود .

- برادر جان ، من از تو چیزی برای خودم نمی‌خواهم . من سالدارتر از تو هستم .. و وقتی که زنی به این مساله اعتراف دارد ، دیگر چیزی نمی‌ماند که پنهان بکند . وانگهی من سفر خود را کرده‌ام . حسنی نداشت ، خوشمزه نبود . هر روز صبح درساعت پنج یکه‌وتنها بخانه بر می‌گشتم .. یا اینکه همراه مرد مستی که نمی‌توانستم خودم را از چنگش نجات بدهم بخانه می‌آمدم گاهی از خودم پرسیده‌ام که جان خود را برای چه باین ترتیب فدا می‌کنم . مثل زنهای دیگر باین هوس افتادم که هر قید و بندی را کنار بگذارم ، در گوشه‌ای از پیاده‌رو کمین کنم ، مشتری بدام اندازم ، آتش همه هوسهایشان را فرو نشانم تا عاقبت بتوانم نفسی بکشم و کمی استراحت کنم . با وجود این تاسف نمی‌خورم ...

پشیمان نیستم... ترابه‌شکلی که می‌خواستم درآوردم... نگذاشتم به‌یتم خانه بروی.. و این خود برای من توفیقی بود. اما برادر.. تو پسر احمقی هستی.. و باوجود این «مری‌آلن» و من جز در فکر سعادت تو نیستیم.. چه چیز از «مری» دیده‌ای که سزاوار ملامت باشد؟ شیک‌پوش نیست. ازطرز آرایش خبر ندارد و مثل رقیقه بیشرف تو چشمک نمی‌تواند بزند. اما دختر خوبی است. اگر بااو باشی بیشتر ازهرزن دیگر می‌تواند وسیله خوشبختی ترا فراهم بیاورد.

افسوس که برادرم گوش شنوایی درمقابل این چیزها نداشت.

گفت:

— ازجلو درکنار برو. هرگز درعمر خود ترا نزده‌ام... و میل ندارم که امروز شروع کنم.

باوجود این، این کار را کرد.

کشیده‌ای به‌بیخ گوشم زد. اما باین کار مباحات نداشت. حتی ازدست خرد شرمنده بود و آن را به‌گش مالید.

اما سرمن گیج رفت و چشمم سیاه شد.. چنانکه گفתי پرده‌ای از باران میان ما بوجود آمده بود. چمدانش را برداشت و براه افتاد. فریاد زد:

— نرو، برادر جان! این زن بدبخت می‌کند.. نمی‌دانی ترا تا کجاها ممکن است ببرد!

افسوس بجزاو کسی نبود که به حرفهای من توجهی نداشته باشد. هر مستاجر دیگری که درخانه بود، درش را باز کرد. برادرم نیم لحظه‌ای دردهلیز توقف کرد، کلاهش را ناگوشه چشمش آورد و ناپدید شد.

دیگر برادری نداشتیم. کمی «جین» درخانه مانده بود. آن را خوردم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ و همچنان بااو.. بابراذر خود.. حرف‌زدیم.. چنانکه گفתי هنوز آنجا بود. سراسر شب داستانها برای او گفتم!.. نزدیک ساعت چهار صبح بود که درزدند. مثل دیوانه‌ای جستم.. باین امید که او باشد. اما دو مرد ناشناس را درمقابل خود دیدم. حتی اجازه ورود نخواستند. نشانهایی را که درکف دستشان گذاشته بودند نشانم دادند و از کنارم گذشتند.. بدنبالشان افتادم و به‌سالون رفتم.

مثل اشخاصی که قصد خانه گرفتن داشته باشند، همه‌جای منزل را تفتیش کردند. ازاین کار بدم آمد. کارآگاهها بچه‌هائی هستند که ما در کتابهایی که در رختخواب می‌خوانیم تا خوابان ببرد، دیده می‌شوند.. و نه آن افرادی که در ساعت چهار صبح به آپارتمان زن بیچاره‌ای مثل من می‌آیند.

— پس می‌خواهید این خانه را برای سکونت خودتان



بگیرید ؟ من این آپارتمان را بشما وامی گذارم .. برای من پنهانی بسیار بزرگ است . امیدوارم که پرگوئیهای من جلودان را بگیرد . اگر میل دارید بروید بخوابید .. دودلی را کنار بگذارید .

یکی از این کارآگاهها چندان بدجنس و وحشتناک نبود . اگر پستترین مرد دنیا می بود ، شاید می توانستم فراموش کنم که پاسبان است . دیگری که حیوان گردن کلفتی بود ، چنان پوزه سخت و چهارگوشی داشت که مثل سنگ فرش خیابان بود .

آنکه چندان وحشتناک نبود ، پرسید :

— شما «جری ویلر» هستید ؟

— آری ، بیست و هفت سال است که جری ویلر

هستم .

آنکه مثل حیوان بود پرسید :

— شما خواهر چیک ویلر هستید ؟

— درواقع ، برادری دارم که باسم چیک معروف است...

مگر برادر داشتن ممنوع است ؟

پاسبانی که جوانتر بود ، گفت :

— دختر خوشگل ، چندان سرکش نباش .. کسی بدخواه

شما نیست .

روی کاناپه نشست ، دستهایش را پشت سرش حلقه

کرد و دردنباله حرفهای خود گفت :

— امشب درچه ساعتی رفت ؟

می بایست دیوانه باشم که حقیقت را باو بگویم ... و این

بود که جواب دادم :

— نمی دانم .

— می خواست با اتفاق زنی باسم روبی روزریدینگ به

شیکاگو برود شما بی شک از موضوع خبر داشتید .

هنوز برای خود توهمهایی داشتم .. در فکر پولی بودم که

در این اواخر خرج می کرد و خیال می کردم که به حقیقت پی برده ام

پسر احمق دستبردی به صندوق زده و صاحب کار شکایت کرده...

از خود می پرسیدم چه مبلغی اختلاس کرده و بخود پیشنهاد می کردم

که کمی بیشتر کار کنم تا کم کم این پول را پس بدهم . اما رازدلم را

با این دو پاسبان در میان نگذاشتم .

— روبی روز! مگر این زن همان زن بدکاره نیست! انسان از

شنیدن این اسم بیشتر به فکر لاک ناخن می افتد . چرا می خواست با این

زن برود .. وانگهی بی پرده حرف بزنید .. چرا به او ظنین هستید؟

— دختر خوشگل ، صحبت صحبت سوءظن نیست .. امشب

در ساعت هشت به مهمانخانه آلكازار رفته و روبی روزریدینگ را

خفه کرده .

پاسبانی که جوانتر بود و قیافه اش چندان وحشتناک نبود،



در گفتگوی ما دخالت کرد .

— تند می‌روی ، کولی .. می‌توانستی این حرف را با ملاحظه بیشتری باو بزنی . گذشته از همه این چیزها این هم زن است .. از آن زنها ...

این حرفها را بسختی شنیدم .. برای اینکه از حال رفته بودم و در آن اثناء که سرم روی فرش افتاده بود خرخر می‌کردم .

پاسبان جوان از زمین بلندم کرد و روی صندلی جایم داد . اما آن کولی حیوان دل‌نرم و مهربانی نداشت .

— «برنز» باید بتو بگویم که این دختره بازی درمی‌آرد .. و این بار اول نیست که زنی در مقابل سوال مهمی باین ترتیب به‌ضعف و غش می‌افتد .

باشد و به‌اطاق خواب رفت . کشوها را بازکرد و به تفتیش همه‌جا پرداخت .

به‌یکی از آرنجهای خود تکیه داده بودم و به پاسبان دیگر گفتم :

— «برنز» قسم می‌خورم که برادر من دست به قتل نفس نزده .. باور کنید .. برادر من قاتل نیست . این نکته را بگردن می‌گیرم که با این زن هم‌خوابه می‌شد . دیوانه وار عاشق این زن بود . وانسان خون کسی را که دوست داشته باشد نمی‌ریزد ... زیر لب گفت :

— اما چرا ... خوب هم می‌ریزد ... وقتی که انسان دیوانه‌وار عاشق باشد ، همه‌چیز از دستش برمی‌آید . من مدت هشت سال است که دردستگاه «جنایت» کار می‌کنم . تاکنون هرگز از گنهکاری فردی تا این حد مطمئن نبوده‌ام . ببینید جریان قضیه از چه قرار بوده است :

برادر شما ، درست در ساعت هشت و دوازده دقیقه به‌دفتر مهمانخانه آلکازار رفته و ساعت را از سرایدار پرسیده و پس از آن سوال کرده : «میس ریڈینگ چمدانهای خودش را پائین برده ؟ ماباید خودمان را به قطاری برسانیم.» مستخدم مهمانخانه جواب داده است که میس ریڈینگ درواقع چمدانهای خود را پائین برده اما بی‌شک از عقیده خود برگشته .. برای آنکه دوباره دستور داده است که چمدانهایش را بالا ببرند . وانگیزه جنایت این است که دختره دیگر نمی‌خواسته است با برادر شمایرود. آنوقت سرایدار به میس ریڈینگ تلفن زده و باو گفته است که مستر ویلر اینجا است ممکن است راهش بدهم بالا بیاید ؟ و «روبی» خوشگل با خنده خیانت آمیزی جواب داد : «اوه ، چطور ممکن است راهش ندهی من در منتهای بیقراری در انتظار او هستم» باین ترتیب درست در ساعت هشت

و سیزده دقیقه ، روبی زنده بوده . برادر شما بالا رفته و هنوز به آپارتمان رسیده یا نرسیده ، یکی گوشی تلفن را برداشته . دختری که پشت دستگاه تلفن مهمانخانه می نشیند جواب داده اما چیزی ننشیده موضوع را به سرایدار خبر داده و سرایدار از پله ها بالا رفته و برادر شما را دیده که روی روبی روز ریدینگ خم شده ...

برادر شما روبی را تکان داد اما او مرده بود. در آن موقع درست ساعت هشت و پانزده دقیقه بود... آن وقت ؟... و اکنون پی می برید که مطلب از چه قرار است ؟

- شاید وقتی که به سرایدار دستور داده است که بگذارد برادرم بالا برود ، یکی با او بوده؟ برای قاتل حيله گری این امر بزرگترین فرصتها است که جنایت را به گردن برادر من ((چیک)) بگذارد . وانگهی راه حل دیگری وجود ندارد زیرا که برادر من اهل قتل و جنایت نیست .

- این حرفی است که شما می زنید . بدبختانه سرایدار مهمانخانه به وظیفه خود آشنا است . و خوب بیاد دارد که عصر دیروز از ابتداء تا انتهاء جز دونفر به دیدن قربانی این جنایت نیامده اند یکی شما خودتان که عصر به آنجا رفته اید و دیگری برادران که شب با آنجا رفته است .
- و ((چیک)) اعتراف کرده ؟

- اگر قاتلی پیدا می شد که در همان قدم اول اعتراف می کرد ، من آن قاتل را به نزدطبيب امراض روانی می بردم . من سالها است در خدمت پلیس هستم و از طرز تفکر تبهکاران خبر دارم . برادر شما مثل همه تبهکاران دیگر چیزی را که عیان است انکار می کند و مدعی است که روبی را برای آن تکان می داد که بهوش بیاورد .

- و راست هم می گوید ... کسی که این زن را کشته است من هستم . از این حرف دست و پای خودتان را گم کردید ؟ التماس کردم که دست از برادر من بردارید و نخواست این حرف را بپذیرد ... و من دیوانه شدم .

- دست از این حرفها بردارید ... دختر فرشته رو !... طبیب قانونی مدعی است که دختره بیست دقیقه پیش از معاینه مرده است .

شما پنجساعت پیش از آن بدیدن این زن رفته اید ... این حرف قابل قبول نیست .

- من دو باره به آنجا رفتم . پس از التماس از ((روبی)) از برادر خود التماس کردم ... با وجود این برادرم رفت . سوار تاکسی شدم ، اتمام حجتی به این زن هرچائی دادم و او جز تمسخر جوابی نداد . گلویش را گرفتم و فشردم .

— و دربان ؟

— دربان مرانید . یکی را بطرف ماشین هدایت می‌کرد . من او را در گوشه پیاده‌رو دیدم . پشتش به‌من بود . و وقتی که می‌رفتم ، سوار آسانسور شدم که از قضا روبروی هشتی توقف کرده بود . وقتی که از دهلز می‌گذشتم ، دربان به اطاق روبی بالا می‌رفت . و اگر پای برادرم درمیان نبود ، شانس غریبی بود .

برنز لبخند زد .

— بسیار خوب ! موافقم . کسی که او را کشته است شما هستید .

و برای آنکه همکاری کولی بشنود ، داد زد :

— آه ! گوش بده ببینم ! دختر فرشته رو ادعا می‌کند که خودش روبی را کشته است !
کولی به سالون بازگشت ... قیافه اخم آلودی داشت ... و آنوقت گفت :

— خوب ، بیا ببینم ، برنز ... ما اینجا هیچ کاری نداریم . و بطرف دهلز روانه شد .
پرسیدم :

— و آنوقت چه ؟ مگر مرا با خودتان نمی‌برید ؟ باید برادر مرا آزاد کرد و مرا بزندان برد .
برنز پاسخ داد و پدنبال رفیق خود افتاد و بالحن وارسته‌ای پرسید :

— وقتی که او را کشتید چه لباسی بتن داشت ؟

سپس بی آنکه منتظر جواب من باشد بطرف در روانه شد .
با این سؤال مجالی به من نداد که بدانم چه می‌گویم و این بود که هرچه پیش آید خوش آید ، جواب دادم .
— آنقدر خشمگین بودم که توجهی به این چیزهای خرد و ریز نداشتم . اما بیاد دارم که پالتو و کلاه داشت ، مثلاً اینکه آماده رفتن بود .

نیم چرخه زد و با رفتی که دور از عاطفه نبود ، بروی من نگریست .

— برادران شانس آورده است که خواهری مثل شما دارند ! در ساعت هشت و دوازده دقیقه روبروی شاپو و پالتو خود را پوشیده بود . در ساعت هشت و پانزده دقیقه چون دید مرده است و دیگر نمی‌تواند بیرون برود ، لخت شد و پیژامه‌ای بتن کرد . خلاصه ، دختر فرشته‌رو ، اگر میل دارید ، تفسیر خودتان را درباره این جنایت بنویسید و بفرستید . من شما را در محکمه زیارت می‌کنم .

جعبه سیگاری روی میز بود . جعبه را برداشتم و زوزه‌کنان حواله سرو صورت او کردم :

— پاسبان کثیف ! گورتان را گم کنید ! تنها به درد این می-
 خورید که بیگناهان را بدست جلاد بدهید .
 « گلوله ای » که بسوی او پرتاب کرده بودم یکی بخطر افت
 و درست نزدیک سرش بدر خورد و شکست . اگر چه خشمگین شده
 بود ؛ لبخندی زد ، از فرط تحسین و اعجاب سوتی کشید و
 گفت :
 — پس از همه حسابها ، آدم کشی از دستتان برمی آید !
 دستی بالا زد و در را پشت سر خود بست .
 بخود گفتم که پس از همه این حرفها ، این مرد بنظرم چندان
 نفر آو رئیسست .

سالون جلسه در چنان سکوتی فرو رفته بود که ضربان قلب
 خود را می شنید . گفتمی ساعت شماده ای بزرگ و ارزان قیمتی
 در سینه داشتم ... و این ساعت شماده ای چنان سرو صدائی
 براه انداخته بود که بیم داشتم مبدا از جلسه بیرونم اندازند .
 مگس درشت و آبیرنگی نزدیک پنجره وزوز می کرد و بی وقفه به
 شیشه می خورد . بی شک امیدوار بود که از شیشه بگذرد و باغوش
 طبیعت بگریزد . اعضای هیات منصفه مثل موکبی از اشباح ، پشت
 سرهم به جلسه آمدند و بی سرو صدا پهلوی هم روی صندلیهای
 خودشان نشستند . قیافه ها بنظر من مثل قیافه های عمال تفتیش
 عقاید پر از خشونت و ستمگری بود و از اینکه لباده بتن داشتند
 در تعجب بودم .
 قاضی گفت :

— رئیس محترم هیات منصفه ، خواهش می کنم بلند شوید .
 صندلی خود را بدو دست گرفتم . دستمالم بزمین افتاد .
 مردی که پهلویم نشسته بود ، آن را از زمین برداشت و پسم داد .
 خواستم از او تشکر کنم . اما آرواره هایم چنان تشنجی داشت
 که دهانم باز نشد .

— آیا هیات منصفه در باره رائی که باید داده شود ، توافق
 کرده اند ؟

ساعت شماده ای ارزان قیمت از کار افتاد .
 قلبم دیگر کار نمی کرد . مگس نیز از وزوز افتاد . همه خاموش
 شدند و نفس های خودشان را در سینه حبس کردند .

— رای ما این است که متهم مرتکب قتل عمد است .
 زنی تا آنجا که می توانست فریاد زد : « نه ! نه ! » ... بی شک
 زنی که فریاد زده بود ، من بودم . چه همه نگاهها بسمت من
 برگشت . خود را در دهلیز میان اشخاصی دیدم که حیرت زده
 برویم می نگریستند . دیگر چشمم خوب نمی دید . صدائی چنین



دستور می‌داد : «کنار بروید .. بگذارید نفس بکشد» و صدای دیگری چنین می‌گفت : «خواهر قاتل است . در اوایل هفته شهادت داد»

از قرار معلوم وادارم کرده بودند که آمونیاك استشمام کنم برای آنکه هنوز بوی آن در سوراخهای بینیم مانده بود . همان صدائی که ابتدا شنیده بودم ، بار دیگر بلند شد : « باید بخانه خودش ببرمش . کجا منزل دارد ؟ کسی می‌داند که خانه‌اش کجا است ؟ »

— آری ... من می‌برمش ...

یکی کمرم را گرفت و بسوی آسانسور کاخ دادگستری براهم انداخت و از آن‌جا به پیاده‌رو خیابانم برد . يك تاکسی توقف کرد ، باتفاق کسی که زیر بقلم را گرفته بود ، سوار آن شدم . این شخص همان کارآگاه برنز بود ... در گوشه‌ای نشستم و داد زدم :

— حیوان ، دست از سرم بردارید ! شما قاتل برادر من هستید !....

بی‌آنکه دلخور شده باشد جواب داد :

— دست از این حرفها بردارید ، دختر خوشگل ، ... خوب می‌بینم که علاقه به‌زندگی باز در دلتان بیدار می‌شود راست نمی‌گویم ؟

سپس بطرف راننده خم شد و آدرس آن آپارتمانی را که محل زندگی من و «چیک» بود ، باو داد — تاکسی براه افتاد. محال بود که خودم را از چنگت این پاسبان نجات بدهم — وانگهی دیگر دل و جرات فریاد زدن نداشتم .

پس از لحظه‌ای باو گفتم :

— دیگر در آن آپارتمان نمی‌نشینم . اطلاق‌ارزانی در خیابان دوم گرفته‌ام که در حال حاضر مثل سگی آنجا لانه دارم . هست و نیست خود را فروختم تا دستمزد وکیل او شلزی‌نگر را بدهم اما هیچ بلرد نخورد پدرسوخته مرد نبود !

برنز جواب داد :

— این چیزها را از چشم او نبینید . هیچ کاری ممکن نبود صورت داد . بهترین وکیل دنیا نیز نمی‌توانست برادران رانجات بدهد . برای استخلاص از اعدام احتمالی بیش درمیان نبود و آن اعتراف به قتل وانکار تعمد و تقاضای استفاده از عوامل مخفیه بود .

— نه ! شلزی‌نگر این حرف را بما زد . امانه «چیک» خواست که تا این حد پست باشد و نه من خواستم که تا این حد خودم را تنزل بدهم . وانگهی ، مردی که خون کسی را ریخته است ، چرا باید به جنایت اعتراف کند ؟ این حقه بازی کار کسانی است

که گنهگار هستند نه کار کسانی که بیگناهند ... برادر من سزاوار
بیست دقیقه حبس نیست . چرا باید بیست سال در زندان بماند؟
قاتل روبی ریدینگ او نیست

— دوازده نفر آدم محترم که عضو هیات منصفه و نماینده
یازده ملیون سکنه ایالت نیویورک هستند خلاف این عقیده را
دارند .

به مقصد رسیده بودیم . از تاکسی پیاده شدم و بطرف
راهروی که میان يك گوشت خوك فروشی و دكان يك لباسشوی
چینی سردر می آورد ، روی نهادم .

واز بالای شانهام به «برنز» بانگ زدم .

— بدنبال من نیانید !.. دیگر نمی خواهم رویتان را ببینم !

— اگر مرد بودید چنان مشتی می زدم که سقط بشوید !

هیچ چیز فایده ای نداد . برنز بدنبال من افتاد و به خانه ام
آمد و در را پشت سر خود بست . و چون خواستم بیرونش اندازم ،
کنارم زد .

— دختر فرشته رو ، کمی عقل داشته باشید . شما احتیاج
به مساعدت دارید ... ومن جز مساعدت بشما مقصودی ندارم .
— آدم حقه باز ! واکنون می خواهید به کسانی که به شما
موجب می دهند خیانت کنید ؟

دستش را مثل گدا دراز کرد و گفت :

— نه .. ثابت کنید که برادران بیگناه است . اگر لازم
می دانید ، کله ام را پر کنید .. اما اگر بتوانید قانع کنید ، برای
نجات او ، از هیچ گونه مساعدتی که دردنيا از دستم برآید مضایقه
نخواهم داشت . کسی که باعث حکم دادگاه شده است من نیستم .
من پاسبانم .. و وظیفه خود را انجام می دهم .. همین وبس ..
رؤسائی که دارم ، مرا به مهمانخانه الکازار فرستادند ومن آنجا
چيك را پهلوی جسد «روبی روز» دیدم . اوضاع واحوال علیه او
بود . ومن دستگیرش کردم . شما شهادت مرا درمقابل هیات
منصفه شنیده اید . مگر حقایق را قلب کردم ؟ نه .. آنچه را
که موقع ورود به منزل «مقتوله» بچشم خود دیده بودم ، شرح
دادم .. دختر فرشته رو .. گناه بگردن من نیست . ثابت کنید که
من خطا کرده ام .. وآنوقت حاضر من شغل خود را هم در راه برادر
عزیز شما از دست بدهم .

— و چرا ؟ مگر یکباره چه شده ؟ بسیار خوب خواهد بود
که نخستین بار پاسبانی پیدا شود که خطای خود را جبران
کند .

برنز بطرف در روانه شد . اما در آن لحظه که می خواست
دستگیره را بگیرد ، برگشت و گفت :



- اگر می‌خواهید بدانید «چرا» این کار را می‌کنم ،
 بآینه نگاه کنید . و اگر به من احتیاج دارید، درکلانتری «خیابان
 مرکز» هستم .. بگوئید بانیک برنز کار دارید .
 بهالتی که از دودلی و تردید حکایت داشت دستش را
 دراز کرد .. بی‌شک انتظار داشت که من دستش را با تنفر و
 تحقیر کنار بزنم .
 برعکس ، من این دست را گرفتم و فشردم و خسته و
 فرسوده زیر لب گفتم :

- بسیار خوب ، پاسبان عزیز .. شما کارآگاه هستید..
 گناه بگردن شما نیست . بی‌شک قادر نیستید کار دیگری بکنید ..
 پیش از آنکه بروید ، آدرس کلفت را به من بدهید : خودتان می‌دانید.
 آدرس «ماندی لوروی» را می‌خواهم . به عقیده من این زن
 سیاه پوست ، همه حقایق را نگفته است .

- روز جنایت ، ساعت پنج عصر بخانه خودش برگشته
 بود .. نخواهد توانست چیز مهمی بشما بگوید .

- چرا .. مسلما همه‌عشاق روبی را می‌شناسد . از قرار
 معلوم قاتل ، این زن را خوب پخته است تا اینکه اسمی ازش نبرد..
 وحتى شاید خود «ماندی» به قاتل گفته باشد که روبی قصد دارد
 سر او را بی‌کلاه بگذارد و باتفاق برادر من به‌شیکاگو برود .
 من خودم ، این زن را دیده‌ام .. چشمهایش مثل چشمهای یهودا
 است . شما نمی‌توانید به این مطلب پی‌ببرید . تنها زن می‌تواند
 به اخلاق زنان دیگر پی‌برد .

- دختر فرشته‌رو .. دقت کنید .. اگر این حدس شما
 درست باشد ، کار بزرگی درپیش دارید .

در همان اثناء که این حرف را می‌زد ، دفتر یادداشتی
 از جیب خود بیرون آورد :

- آدرس زن سیاه پوست باین قرار است .. خیابان
 ۱۸- چهارراه خیابان لنوکس .

آدرس را یادداشت کردم . برنز در دنباله حرفهای
 خود گفت :

- اگر پولی باو داده شده باشد که دهانش را ببندد ،
 باید بازهم پولی باو داد تا حرف بزند ...
 جیب خود را کاوش کرد و باترس و لرز به روی من تگریست
 و گفت :

- این را بگیرید باین وسیله بخت خودتان را بیازمائید
 و تاحدی که می‌توانید بنواحسن از آن استفاده کنید .. همچنین
 درصدد برآئید که بوسیله تهدید و ارباب ازرو بپریدش .. ترس
 و وحشت و هوس پول شاید چیزی از او دربیارد .
 در آن اثناء که این حرفها را می‌زد ، چیزی روی لبه

ميز گذاشت .. چشم آن را ديد و بدنالش دويدم . اما بى غيرت
مثل خرگوشى فرار کرد .

صدوپنجاه دلار روى ميز گذاشته بود !

در دهليز بدنالش افتادم و داد زدم :

— اوه ! .. ببينم ! .. شما زن نداريد .. رفيقه اى نداريد؟

— نه ! واگر کارتان سر بگيرد ، من با سانى به حق و حساب

خود مى رسم .

وبا تمسخر گفت :

— اميدوارم که باين وسيله حق داشته باشم ، تشکرى

از شما ببينم ، دختر فرشته رو !

به اطاق خود برگشتم و گفتم :

— عجب ! چه مرد حريصى .. نه .. اما چه مرد حريصى!

من در موقع صدور حکم در دادگاه گريه نکرده بودم . تنها

فريادى کشيده بودم . اما در اين موقع اشک در چشمهايم

حلقه زد .

سرايدار سياه پوست جواب داد :

— ماندى ديگر دراينجا نمى نشيند .

— پس اکنون کجا مى نشيند ؟ ونگويد که خبر نداريد ..

ممکن نيست من دست از سرتان بردارم .

— در آپارتمان بسيار مجللى منزل کرده .. براى اينکه

پول و ثروت دارد . نمى دانم اين پول هارا از کجا مى آورد . در حال

حاضر در خيابان «اج کوم» منزل گرفته .

خيابان اج کوم ... شانزليزه هارلم است ... درمقابل دادگاه ،

اين ماندى بيشرف ادعا کرده بود که روبى اجرت دوماهه اش را

نداده و او را در فقر و تنگدستى گذاشته .. و اکنون «ثروت» داشت

و در آپارتمان «بسيار مجللى» زندگى مى کرد .. از قرار معلوم بايد

حق و حساب خوبى گرفته باشد !

بسيارى از سفيد پوستان در آرزوى اين هستند که در

گوشه آرام و آسوده و زيبائى مثل خيابان «اج کوم» خانه داشته

باشند . جلو هرساختمان جديد دوسه اتومبيل خوب بچشم

مى خورد و قتى که بخانه «ماندى» رسيدم ، خيال کردم که به مجلس

ضيافتى قدم گذاشته ام .. چنان آواز مى خواندند که سرم رفت .

پيرزنى در را بروى من باز کرد . اما بيچاره گريه مى کرد .

بلحن ملايمى جواب داد :

— من مادرش هستم .. دختر نازنينم ديروز غروب درست

جلو ساختمان زير ماشين رفت . تازه باين خانه آمده بوديم .

مرد . خدا او را به من داد .. و خدا از دستم گرفتش ...

چيز سختى بود! اين تصادف درست براى آن بسر «ماندى»

آمده بود که کلید اسرار را در دست داشت . پرسیدم :

- حادثه به چه ترتیبی اتفاق افتاد ؟

- دومرد سفید پوست سوار اتومبیل بودند . و بنظرم این کار را از روی عمد انجام می دادند . بره نازنین من دریاده رو راه می رفت .. و آنوقت اتومبیل به پیاده رو رفت ، او را زیر گرفت و سرعت دور شد .

اندیشه کنان رفتیم : «ماندی» کشته شده بود . ابتداء بهش پول داده بودند که خاموش باشد و آنوقت پس از محاکمه شرش را کنده بودند که مبادا درصدد تهدید برآید و «باج سبیل» بخواهد .

باحریف قوی پنجاهای سروکار داشتیم . ومن بسیار خطرناک نبودم !...

بیش از سه تیر در ترکش نداشتیم : صدوپنجاه دلار که مال خودم نبود .. قیافه ای که چندان وحشت انگیز نبود .. وقول میهمی که يك کارآگاه رئوف به من داده بود .

به طرف آلكازار روانه شدم . بدبختانه درباری که در دادگاه شهادت داده بود ، آنجا نبود . به جانشین او مراجعه کردم و پرسیدم :

- بنظرم چارلی بیکر ساعت شش می آید ؟ کجا منزل دارد ؟ می خواستم با او حرف بزنم .

- دیگر در اینجا کار نمی کند .

- پس کجا کار می کند ؟

- دیگر هیچ جا کار نمی کند . سوار کشتی شده است و به انگلستان می رود . یکی از بستگانش در آنجا مرده و میراث خوبی برای او بجای گذاشته .. و چارلی بیکر بازنوسه بچه اش براه افتاده .

باین ترتیب دربان مهمانخانه نیز بصف حریف پیوسته بود . در همه جا به سدی برمی خوردم و آنهم سدی که از پول بود .. و می توان پی برد چرا حکم هیات منصفه درباره برادرم هیچگونه اعتراضی ببار نیاورده بود و چرا وکیل خبیثی مثل شلزینگر نتوانسته بود او را نجات بدهد .

اما من نمی خواستم به شکست خود اذعان کنم . وقتی که بخانه خود برمی گشتم ، دردل گفتم : قیافه ای دارم که چندان وحشت انگیز نیست و چشمهائی دارم که انسان را بر عشه می اندازد و اگر همینقدر می دانستم که باید کجا و به که چشمک بزنم ، شاید بدردم می خورد .

همان شب «برنز» بدیدنم آمد و من بتلخی باو گفتم :

- این صدوپنجاه دلار خودتان را بگیرید . بهمه جا

سرزدم اما کاری نتوانستم صورت بدهم . باوجود این تصادف عجیب و غریبی روی داده .. هنوز مرکب حکم برادرم خشک نشده ، آن دونفری که بزرگترین شهود قضیه بوده‌اند ، از میان رفته‌اند . یکی مهاجرت کرده و دیگری زیر ماشین خرد و خمیر شده .. قاتل محتاط است و از تهدید یا اعتراف پس افتاده بیم دارد .
برنز گفت :

- آه ! آه بی‌شک حق بجانب شماست . و شاید عاقبت بتوانید مرا قانع کنید .
یگانه صندلی خود را باو دادم و خودم روی زمین نشستم . سپس توضیح دادم :

- به عقیده من ، جریان قضیه باید از این قرار باشد .. قتل و جنایت کار یکی از عشاق این زن است .. مردی که باید بسیار پولدار باشد .. ماندی و بیگر می‌گویند که نام همه آن اشخاصی را که بدین او می‌آمده‌اند ، فاش کرده‌اند . و درباره این موضوع به تحقیق پرداخته اند . هیچ نتیجه‌ای بدست نیامده .. پس این دوشاهد که از میان رفته‌اند ، از قرار معلوم اسم یکی از عشاق را که مهم است و باید در جستجوی او بود ، پنهان داشته‌اند .. طرز عمل بسیار ساده است و حتی پاسبانی نیز می‌توانست بآن پی‌برد .
- متشکر هستم .

- باید از این اسم اطلاع یافت . اینجا حفره‌ای جلو من هست و من نمی‌توانم بیک جست از روی آن بگذرم ، اگر همینقدر بیکی سوءظن پیدا کنم می‌توانم گلیم خود را از آب دریاورم و اگر توفیق نیابم کار برادرم ساخته است .
برنز با روزنامه‌ای که چندین بار تا کرده بود چانه خود را خارش می‌داد .

- دختر فرشته‌رو ، شجاعت داشته باش .. نباید صبر و حوصله را از دست داد .. اما مشکل خواهد بود .
- غم نخورید . زنی مثل من هرگز از در تسلیم در نمی‌آید . مجرم اهل نیویورک است . من هم در نیویورک سکونت دارم ... باو برخورد می‌کنم ... به حسابش می‌رسم .
- درست است .. اما وقت می‌گذرد . حکم محکمه روز چهارشنبه داده خواهد شد و همان روز هم تاریخ اعدام را تعیین خواهند کرد .

در را باز کرد و با آرامی در دنباله حرفهای خود گفت :

- از این پس من هوادار شما هستم .
روزنامه‌اش را روی صندلی گذاشته و رفته بود . آنرا برداشتم و باز کردم . این کار را بی‌اختیار صورت دادم برای اینکه دست و دلم به روزنامه خواندن نمی‌رفت . این دفعه اسمی



بچشم خورد . روزنامه‌ها از چندین هفته پیش این اسم را هر روز چاپ کرده بودند اما اکنون موضوع تفاوت داشت .

حراج

جواهر ، رخت ، پیراهن زنانه - اسباب و اثاثه‌ای که به روبی روزریدینگ تعلق داشت .

گالری موناک - صبح شنبه

بطرف پنجره جستم و آن را باز کردم و «متفق» خود را که درست در همان لحظه درپایه رو پدیدار شده بود ، دیدم و داد زدم .

- برنز ! هه ، برنز ، پول را بیارید ، فکری به مغزم رسیده !

سالون پراز آماتور های شور و هیجان و فرصت های ناگهانی بود . بی شک عده‌ای دلال و سوداگر نیز که دراصل به اینگونه فروشها راه داده نمی‌شوند در میان حضار بودند . ده دوازده چراغ صد «واتی» ازسقف آویزان بود . روشنائی و گرما در اینجا مثل روشنائی و گرمای پلاژها در نیمروز جانفرسا بود .

در ردیف دوم نشستم . استطاعت خرید الماس و پالتو پوست و چیز های گوناگونی را که زنانی مثل «روبی» به گردن مشتاقان می‌گذارند ، نداشتم . اما امیدوار بودم که جای پائی ، قرینه‌ای ، رشته فکری بدستم بیاید و شاید تنها دربند

همین بودم . بی آنکه بدانم چه می‌خواهم درانتظار چیز هایی نشسته بودم : از قبیل حرف اول اسمی که روی جعبه سیگاری نوشته می‌شود ... میز تحریری که محتوی نامه‌است .. یا دفتری که عنوان دفتر حساب را دارد . هرگز نمی‌توان دانست ! دل خود را چندان به خیال باطل خوش نساخته بودم برای آنکه نمایندگان دادستان همه اموال واثاثه او را پیش از محاکمه برادر من زیر و رو کرده بودند و هیچ چیز نیافته بودند . این مطلب بسیار روشن است : زنی که درعین حال چندین فاسق دارد ، نمی‌گذارد اسناد و مدارك بدنام کننده‌ای زیر دست و پا افتاده باشد .. وانگهی خست او آمیخته به احتیاط بود . همه حسابها به اسم او بود . «وجه‌اجاره» و پول اجناسی را که می‌خرد بوسیله چك و از حساب خودش می‌پرداخت و جز پول نقد چیزی بحساب خود نمی‌ریخت . پول از کجا می‌آمد ؟ رازی بود که هیچکس نمی‌دانست ! گفتم که این زن بیچاره در خانه خودش برای دیگران رختشویی می‌کرده است ...

«ارزیاب» برای آنکه بازار را گرم کند ابتداء اشیاء واجناسی از قبیل دستگاہی که موسیقی می‌زد ، آئینه‌ای روشن ، نمونه ریزی از گشتی‌های زمان قدیم را که مشتری کمتری داشت

بمیان آورد . سپس نوبت به پیراهنها رسید . آنوقت زنها به آخ و اوخ افتادند و چندان طعنه زدند که دهانشان کف کرد ... فکرش را بکنید ! ...

رخته‌های يك زن هرچائی ! .. انسان ازقیافه زنهایی که برای خرید آمده بودند ، بی می‌برد که تصور «گناه» به خشمشان آورده است... آنوقت نوبت ائانه واسباب شد . چندان چیزجالبی نبود اما از لحاظ قیمت گرانتر بود .

پس از آن نوبت جواهر شد ! بی‌گفتگو این زن «رختشوی» راه «کادو» گرفتن را می‌دانسته است .

لازم بود «الماس درکف» با او حرف زد و دوستانش هم راه حرف زدن با او را خوب می‌دانسته‌اند و پس از آن هراج خاتمه یافت .

دیگر بااستثنای جعبه جواهر که جعبه‌ای چوبی و ازچوب گل‌سرخ بود چیزی نمانده بود . چندان از لحاظ قیمت سنگین نبود اما «ارزیاب‌ها» هرگز از هیچ چیز کوتاهی ندارند . مردی که زوزه می‌زد ، پرسید :

— و این جعبه را چند می‌دهید ؟ جعبه دلفریبی است . می‌توانید آن را بعنوان هدیه به معشوقه خودتان به زن خودتان ، به مادر خودتان بدهید ! تا جواهر یانامه های عاشقانه خودشان را در آن بگذارند .

شئی را نشان داد و آهسته مشتی به آن زد . باز کرد تا آستر اطلس آن را به ما نشان بدهد ... چیزی در داخل آن نبود . — خوب ! پنجاه سنت ! ... برای اینکه دیگر روی پیش تخته چیزی نماند .. پنجاه سنت که گفت ؟

تقریباً همه پاشده بودند و می‌رفتند . اما مردی بسیار خوشپوش و پرزرق و برق جواب داد :

— يك دلار !

نگاهی بسوی او انداختم ، سپس به جعبه نگاه کردم و در دل خود گفتم :

«اگر او خریدار این جعبه است من هم خریدار آن هستم چنین جوان خوشپوشی ممکن نیست چنین جعبه زشتی را به معشوقه خودش اهداء کند» و از ابتدای جلسه ، نخستین بار بود که در هراجی شرکت می‌جستم :

«يك دلار و بیست و پنج سنت»

جوان خوشپوش هماندم جواب داد :

— يك دلار و پنجاه سنت !

— دو دلار !

برای آنکه مرا ازمیدان درببرد ، بخشونت فریاد زد :

«پنج دلار» .

اما موقع تسلیم نبود . بخود گفتم : «برای چه مرد خوشپوشی مثل او باید پنج دلار برای چنین چیز مزخرفی خرج کند ، شاید این جعبه را بهروبی اهداء کرده باشد ؟ شاید برنز بتواند محل خرید آن را پیدا کند ؟ وخریدار را نیز بیابد» .

- هفت دلار !

- ده دلار !

- دوازده دلار !

ارزیاب خوش و خندان بود . من هم خوش بودم ! زیرلب آهسته خطاب به رقیب خود گفتم : «هه ! هه ، دم خروس از جیب پیداست ، بی شرف !»

هر دو بجلو خم شده بودیم و یکدیگر را بهنگاه می سنجیدیم . اگر این مرد نقاب از صورت خود برمی داشت ، من هم خودم را می فروختم . گفתי چشمهای افقی مانندش از من توضیح می خواست و بی شک در دل خود می گفت : «نه ... اما چرا در این چیز ها دخالت می کنی ، حیوان احمق» ... باوجود همه آن چراغها عرق سردی بر پشتم نشست .

پسر جوان باخشونت گفت :

- بیست و پنج دلار !

و من در دل خود گفتم : «من باید این جعبه را به تصرف در بیاورم .. حتی اگر لازم باشد تمام پولی را که برنز به من قرض داده است خرج کنم» .

- سی دلار !

آنوقت باشد و باحرکت تنفر آلودی بیرون رفت .

پنج دقیقه پس از آن ، من هم جعبه را زیر بغل زدم و بیرون آمدم . رقیب من باتفاق مرد دیگری دريك ماشین پرزرق و برقی که درست مقابل «غرفه» توقف داشت ، نشسته بود ..

باین ترتیب قصد داشت که به تعقیب من پردازد تا بداند که من که هستم . این مطلب برای من مایه نگرانی نبود .. چه کلبه نکبت بار خود را به اسم هانی سباستین Honey Sebastian که «اسم جنگی» قدیم من بود ، گرفته بودم . (و این اسم مستعار در زمانی که شانزده ساله بودم بنظم اسم زیبای عجیبی بود) و این کار را برای آن کرده بودم که در دوره محاکمه برادرم از نظر ها دور بمانم . اما این جوان شیک پوش خرج بسیاری برای من بالا آورده بود و برای آنکه سربسرش بگذارم بسوی راه آهن زیرزمینی پائین رفتم . و این بهترین وسیله فرار از چنگ اشخاصی است که سوار اتومبیل در تعقیب انسان هستند .

وقتی که باردیگر از راه آهن زیرزمینی به خیابان آمدم چنین بنظم رسید که هیچکس در تعقیبم نیست .

وقتی که به منزل خود رسیدم به لب پنجره آمدم و به

خیابان نگاه کردم . بظاهر هیچکس جلوخانه‌ام توقف نکرده بود . اگر رقیب به محله من می‌آمد ماشین بزرگش غلغله‌ای برآه می‌انداخت .

عصر همان روز ساعت پنج ، برنز باناشکیبائی هیجان آمیزی درخانه‌ام را زد .
من هم عجله داشتیم که او را ببینم .
- چقدر دیر آمدید ! ازظهر سه‌دفعه به پاسگاه تلفن زده‌ام :

- معذرت می‌خواهم ، بچه‌جان .. کار داشتیم . درحال حاضر چندین تحقیق بعهده دارم و درحدود ده دقیقه است که به‌دفتر خود رسیده‌ام . وچون اطلاع یافتیم که به‌من تلفن‌زده‌اید، دوان دوان آمدم .

می‌توانستم ازش بپرسم که از سرنوشت من چرا تااین‌حد نگران است . اما جلو خودرا گرفتم : و او می‌توانست حقیقت مطلب را درجواب من بگوید . وقت این کارها نبود .
جعبه جواهر را باو دادم وگفتم :

- بسیار خوب .. می‌دانم چه کسی است .

- که را می‌گوئید ؟

- آن بیشرفی را می‌گویم که بجای خود «چیک» را بدست جلاد داده است ...

برنز جعبه را بازکرد ، نظری بداخل آن انداخت و پس ازبررسی بیرون آن پرسید :
- این چه چیز است ؟

- مال «روبی» است و من آنرا برائثر الهامی خریدم .
آن مردهم همین الهام را داشت .. اگر خودش نبوده باشد ، مردی که خودش را باو فروخته است ؟ این الهام را داشت ...
واین مطلب احتمال بیشتری دارد برای آنکه اگر خودش بود، درمقابل من ازمیدان درنمی‌رفت .. زیر قفل را بیشتر فشار بدهید ...

زبان قفل کنار رفت و ته‌اطلس پوش جعبه یکباره باز شد .

برنز گفت :

- دوتا مخزن دارد ! ...

- خدایا پاسبان‌ها چقدر باهوش هستند !.. کاغذی را که روی کاغذها است بخوانید .. این نامه پس ازهمه نامه‌ها برای او آمده است .. و باید درست مال آن‌روزی باشد که جنایت اتفاق افتاد .



خوشگلم ، خودت می‌دانی که من آنقدر دوستت می‌دارم که نمی‌توانم آزارت کنم . اگر روزی از من خسته بشوی و بخواهی که مرا بگذاری و بروی ، ابتدا می‌کشم و آنوقت می‌گذارم بهر جا می‌خواهی بروی ...

بقراری که زیرستانم بهمن اطلاع داده‌اند ، این روزها با جوانی خوش هستی که خودش را « زن‌باز » می‌داند . خوشگلم ، توجه داشته باش ! امیدوارم که پس فردا وقتی که برمی‌گردم ، ببینم که از خوشبختی تو و خوشبختی او این حرفها دروغ بوده است . پادو های من خوششان می‌آید که داستانهای برایم بگویند و از خشم دیوانه‌ام بکنند برای آنکه می‌دانند من چقدر حسود هستم ...»

به برنز توضیح دادم :

— قصد داشته است او را بکشد و چنانکه می‌بینید ، باو گفته است که پس فردا برمی‌گردد ... اما فردای آن روز برگشته و باین ترتیب در لحظه‌ای که تدارک سفر می‌دیده مچش را گرفته است .

برنز نامه را تا آخر خواند و امضای آن را بصدای بلندی تلفظ کرد : «میلت» Milt

سپس سرش را بلند کرد و چینی به پلکهای خود انداخت و این منظره پاسبانی بود که در حال تفکر است .
داد زد :

— پس حدس نمی‌زنید که این مرد که باید باشد ؟ این شخص همان میلیتیس Militis یونانی سلطان میخانه ها و کبابه ها است . اسم خودش را میلتن Milton گذاشته است و همه مردم در «برودوی» می‌شناسندش ... و بی‌شک باین نکته توجه کرده‌اید که هیچکس در دادگاه از این مرد حرف نزد . کمترین اشاره‌ای باو نشد و کمترین مهمه‌ای برنخواست ! و این اسم در دست ما نبود ... اسمی که لازم داشتیم .. اسمی که اسم مجرم است ... — درست است . جری .. شاید حق بجانب شما باشد . تنها چیزی در این میان هست که درست در نمی‌آید : این «روبی» هرجائی پول دوست بود . چرا می‌خواسته است «طعمه» را بگذارد و بدنبال سایه‌ای بدود ؟

میلتن می‌توانست اتومبیلها برای او بخرد .. و حال آنکه برادر شما بسختی می‌توانست پول بلیط «مترو» این زن را بدهد .

— اما میلیتیس علامتی باو زده بود . و وقتی که می‌گویم باو علامت زده بود ، مقصودم تشبیه و استعاره نیست . این زن را درست مثل دامدارانی که چارپایان خودشان را داغ می‌کنند ،

داغ کرده بود . در یکی از نامه‌های خودش در این باره حرف زده است . در گزارش کالبد شکافی ، از علامتی حرف زده شده بود اما هیچکس توجهی باین امر نکرد . و گمان بردند که این علامت جای «عمل» یا جای سوختگی است . خودتان را بجای این زن فرض کنید . پس از چنین ضربتی ، برای نجات از چنگ میلیتیسی باهرکس و ناکسی می‌گریخت . حتی برادر مفلس من در مقام مقایسه با این حیوان خشن برای او شاهزاده‌ای افسانه‌ای بوده است . وانگهی میلیتیسی تنها همین مصیبت را بسراو نیاورده .. و همه می‌دانند که «یونانی» بامعشوقه‌های خود رفتار خشنی داشته است .

- موافقم ، موافقم .. اما دختر فرشته‌رو ، از کوره درنروید . اسنادی که ما اینجا داریم برای لغو حکم و تشکیل دادگاه دیگری بس نیست . وکیل میلیتیسی باآسانی می‌تواند این نامه هارا چیز بیهوده‌ای بخواند میلیتیسی یونانی است . عاشقی آتشی مزاج و حسودی است . حرفهای وکیل او را از همینجا می‌شنوم . بیاد بیارید که در جریان محاکمه ، «شلزینگر» «ماندی» را به این اعتراف واداشت که دوستان «روبی» اغلب از قتل حرف زده‌اند و این اعتراف بدرد هیچ چیز نخورد .

- خلاصه ، برنز ، کمی تامل بکنید .. نامه‌ای که به عنوان تهدید بقتل نوشته شده .. تعدی و تجاوز و خشونت و قساوتی که در میان بوده .. اسمی که هیچکس در جریان محاکمه بآن اشاره نکرده .. از میان رفتن دوشاهدی که بزرگترین شهود قضیه بوده‌اند . از چیز هائی است که نمی‌توان ندیده گرفت . مگر شما چه لازم دارید ؟

- من ، هیچ چیز لازم ندارم .. حرفی که از دهان شما بیرون بیاید برای من حجت است .. وقتی که شما حرف می‌زنید ، من باآسانی قانع می‌شوم . اما اعتقاد من مهم نیست .. چیزی که مهم است اعتقاد هیات منصفه است . بسته نامه هارا باو دادم و گفتم :

- این مطلب مهم نیست .. ماجای پای مجرم را بدست آورده‌ایم . از این نامه های عاشقانه عکس بردارید و عکسها را در محل محفوظی بگذارید . من خودم نیز بدنبال میلیتیسی می‌روم و اسناد و مدارک گویاتری برایتان می‌آورم . آیا کاباره‌هائی که مال این مرد است می‌شناسید ؟

- تقریبا همه کاباره های او را می‌شناسم .. بخصوص «ناقوسهای جهنم» را ...

سرش را بلند کرد ، خیره خیره بروی من نگریست و گفت :

- گوش بدهید ببینم .. مبادا به چنین آدمی حمله کنید .

در آن اثنا که در را پشت سرش می‌بستم ، گفتم :
 - بدیهی است که این کار را نمی‌کنم .. برنسی

((مدیر برنامه ها)) به من گفت :

- کمی بالاتر .. کمی بالاتر .. نترسید .. ما از این چیزها
 بسیار دیده‌ایم .

دامنم را کمی هم بالاتر بردم و گفتم ...
 - اگر جای ((عمل)) آپاندیسیت مرا می‌خواهید ببینید ،
 می‌توانم درجهت دیگر .. از بالا به پائین لخت بشوم .. من آواز
 می‌خوانم و می‌رقصم .. جلو چشم مردم ((آبتنی)) نمی‌کنم .
 بمردی که پهلویش نشسته بود گفت :

- من اینگونه زن هارا دوست می‌دارم .

سپس خطاب به ((بیانیست)) گفت :

- مایک .. بزن ببینم ...

عنوان ((ترانه)) را باو گفتم : ((مردی که دوستش دارم))
 و دردنباله این حرف ، خاطر نشان کردم :

- من از ترانه های گذشته می‌خوانم و کاری به ترانه‌های
 تازه ندارم .

((مردی که دوستش می‌دارم .))

((خوش قامت و قوی خواهد بود ...))

مدیر برنامه ها گفت :

- صدای بسیار خوبی دارید . و اکنون ، مایک ، آهنگی

برای رقص بزن .

مایک ، نفرت‌زده ، جواب داد :

- جناب مدیر ، وقت خودتان را تلف می‌کنید . حتی

اگر این زن از هردوپا افلیج می‌بود و صدائی مثل صدای وزغ
 می‌داشت ، باز هم بدردتان می‌خورد .. صورتش را نگاه کنید !

مدیر برنامه ها که این حرف را پذیرفته بود ، به من

گفت :

- بسیار خوب .. من شما را درک‌باره خود می‌پذیرم ...

سی و پنج دلار هم مواجب می‌دهم . اما چیزهائی بخوانید که
 چندان گهنه نباشد ... و کهی هم لباس بپوشید . اسم شما

چیست ؟

- اسم من برای اعلان ((فرشته رو)) است ...

متصدی برق شما باید کمی نور نارنجی به من بدهد.

و مشتری وقتی که مرا در زیر این نور ببیند ، دست به کیف پول
 می‌برد .

- کارتان را از ساعت هشت شب شروع خواهید کرد .

سرش را تقریبا بنحو غم‌انگیزی حرکت داد .

— وانگهی این صورت «فرشته مانند» را نگهدارید ... دیگر نظایر چنین صورتی فراوان نیست ... وچنین صورتی بوجود نمی آید



وقتی که بخانه برگشتم ، برنز را دیدم که بدر خانه ام تکیه داده است

— نامه های تان را آوردم . از همه عکس برداشتم ... و نمونه ها را در محل محفوظی گذاشتم . از کجا می آید ؟
— در جستجوی کاری بودم . من از درآمد خود زندگی نمی کنم

— کاری پیدا کردید ؟

— آری ، پیدا کردم . بخت یار من بود ... در «ناقوسهای جهنم» بخدمت پذیرفته شدم ... برنز ، این مرد را خواهم گشت . و چون اسناد و مدارک من برایتان بس نیست ، اسناد دیگری پیداخواهم کرد . اگر آن زن دیوانه اش کرده بود ، منم دیوانه اش خواهم کرد . هنوز پانزده روز نگذشته ، بیای من خواهد افتاد... اما شما ، هرگز در آن حول وحوش دیده نشوید . بزودی شناخته می شوید ... و این امر هیچ نتیجه خوبی نخواهد داشت .
— دختر فرشته رو توجه داشته باشید . به بازی خطرناکی دست زده اید . میلتن آدم خبیثی است . بخصوص بی اندازه بیرحم است

— بجهنم !... هرچه پیش آید ، نخواهم گذاشت بیگناهی محکوم گردد ... بخصوص آنکه این بیگناه برادر من باشد . من این بچه را بزرگ کرده ام
برنز سرش را پائین انداخت . لبهایش می لرزید . آهی کشید و به من گفت :

— اگر احتیاجی به من داشتید ، بی درنگ به من تلفن بزنید . خودتان می دانید محل من کجا است . من باشما هستم . این نکته را فراموش نکنید . منم علاقه ندارم که بیگناهی را اعدام کنند... بخصوص وقتی که این بیگناه برادر شما باشد .

همینکه برنز رفت ، من بسته کاغذ را در مخزن ساختگی جعبه بجای خود گذاشتم ... خوب می دانستم که بزودی ... یکی بدیدم خواهد آمد ... عکسهائی که از این نامه ها برداشته بودم ، بس بود . فایده ای نداشت که من نقاب از صورت خود بردارم . جعبه را روی گمد خود گذاشتم و چند سنجاق سر درون آن انداختم . و برای آنکه مایه خوشبختی من باشد ، همه جواهر خود را که عبارت از مقداری شیشه بود روی آن سنجاقها ریختم ... کسی برای من الماس نمی خرد ...

بسیار خوب ! این کار برای من مایه خوشبختی شد . ده

دقیقه پس از آن ، در زدند . درانتظار چنین چیزی بودم . اما نه باین زودی ... کسی که درمی‌زد رقیب من در «غرفه سلطان» بود . همچنان خوشپوش بود و گل تر و تازه‌ای به سینه خود زده بود

پرسید .

— میس سباستین ؟ می‌خواهم جعبه جواهری را که امروز صبح بر سر آن منازعه داشتیم بخرم .
— عجب ! خودم حدس زده بودم .
از اطاق گذشت ، جعبه چوبی گل سرخ را گشود و اظهار نظر کرد :

— این جعبه را برای آن خریدید که اینگونه چیزهای بی ارزش را در آن بریزید ؟
— انتظار داشتید که الماس «دژان» یا «کوه‌نور» را در آن پیدا کنید ؟

— اما بسیار گران خریدید .
— من وقتی که حراجی درمیان باشد باسانی ازجا درمی‌روم . اما از قیافه شما هم معلوم بود که تصمیم دارید آن را گران بخرید
گفت

— هنوز هم تصمیم دارم .
سپس ، بی‌آنکه دیگر توضیحی بدهد ، جعبه را روی کمد من خالی کرد ، زیر بغلش زد ، چیزی روی میز گذاشت و گفت :
— این صد دلار را بگیرید . می‌توانید جعبه خوشگلتری برای خودتان بخرید
وقتی که از پنجره نگاه کردم ، ماشین مجلل او را دیدم که دور می‌شود . از شادی مست بودم . این جوان خودرای کمی دیر رسیده بود .



پیراهن زری مانند من مثل «کمپرس» مرطوبی به تنم چسبیده بود . این پیراهن یکی از آن حقه‌ها بود که خانواده‌ها را درهم می‌ریزد . نخستین برنامه «آواز» خود را تمام کرده بودم و وقتی که می‌خواستم به‌پشت صحنه برگردم ، مدیر برنامه‌ها بدنبالم دوید .
— آن مرد راکه یکه و تنها کنار «پیست» سر میز من نشسته بود ، دیدید ؟ می‌دانید کیست ؟

خوب می‌دانستم و آنهم چه دانستنی !... همه آن دلبرها که می‌نمودم برای او بود ... اما نمی‌خواستم به این مطلب اعتراف کنم و این بود که جواب دادم :
— نه ... کیست ؟

— میلتن ... صاحب میخانه ... واگر حرف او را بمیان

آورده‌ام برای این است که شما را سرمیز خود دعوت کرده و سفارش يك بطری شامپانی داده ... منتظر شما است .
به سالون برگشتم مدیر برنامه‌ها مراسم آشنائی مرا با او به عمل آورد .

— مسترمیلتن ، این «فرشته‌رو» است . میل ندارید اسم حقیقی خودش را بگوید . نمی‌دانم از کجا آمده ... سه‌شنبه گذشته از پیاده‌رو خیابان سردرآورده .
میلتن خنده‌کنان جواب داد :

— و مرا ببینید که برای آمدن به اینجا تا امشب صبر کردم !
برگر ، چه قدر باو مواجب می‌دهید ؟
و پیش از آنکه این «برگر» مهربان مجالی برای دادن جواب پیدا کند ، در دنباله حرفهای خود گفت :
— مواجبی را که می‌دهید سه‌برابر کنید و اکنون ما را بگذارید و بروید

تقریباً تمام شب را سر میز او گذراندم . گاه‌بگاه بروی من می‌نگریست . سپس مثل اینکه می‌خواست خودش را از آفتاب محافظت کند ، دستهایش را جلو چشمهایش می‌گرفت و می‌گفت :
— بس است ، بس است ... اذیتم می‌کنید .

خودم را به حماقت زده بودم و بحماقت لبخند می‌زدم . دوسه‌بار پودر خود را درآوردم و درآئینه آن چشمهای خود را دیدم . گمان می‌برم که چشمهایم برق می‌زد ! تمام آن جریان برق که به «چیک» اختصاص داشت به حلقه‌های من راه یافته بود .
پیش از سه هفته ... آری سه هفته !... مجال نداشتم ... مجالی باو داده نمی‌شد ، من هم می‌بایست عجله کنم .

وقتی که ، ساعت چهار صبح دونفر در میخانه‌ای روبرو نشسته‌اند و جلوشان يك بطری شامپانی هست ، داستان عواطف و اعمال خودشان را شرح می‌دهند ؟
باو گفتم :

— ممکن است . هرگز نمی‌توان دانست . شاید شبی میل داشته باشم که رنگ زندگی خود را عوض کنم . اما خودتان می‌دانید...
وقتی که چنین هوسی درمیان باشد یا هماندم به من غلبه می‌کند یا هرگز غلبه نمی‌کند . نمی‌توانم پیشاپیش بشما خبر بدهم ...
من از تهیه و تدارك نفرت دارم .

از زیر میز چیزی بسوی من دراز کرد و گفت :

— نخواهم گذاشت چنین چیزی برایتان پیش بیاید .
لحظه‌ای پس از آن کلیدی را بگوشه دستمال خود پیچیدم
برنز اشتباه نکرده بود ، به بازی خطرناکی دست زده بودم .
بشت سرم پلها آتش گرفته بود و در خلاء فرو می‌ریخت ...





دربان با دستی که دستکش سفید داشت جلو دهن دره خود را گرفت . سپس از من پرسید :

- بگویم که آمده ؟

جواب دادم .

- گفتن بیجا است خودش منتظر من است . شما می‌توانید بخواهید

اما او دست بردار نبود و بالحن چربی گفت .

- شاید می‌خواهید بنزد مستر میلتن بروید ؟... امشب در خانه نیست

جلو چشمش در آسانسور را بازکردم و جواب دادم :

- با وجود این منتظر من است .

خوب حدس می‌زدم که در خانه نیست . بامضای مردی که مدیر یکی از میخانه‌ها بود ، تلگرافی باو فرستاده بودم . می‌دانستم که آن شب پیشخدمتش درخانه نخواهد بود . و این موضوع به من مجال می‌داد که دست به‌کار بزنم .

کلید در را باز کرد . کلید برق را زدم . ساعت دیواری که در سالونش بود ، چهار وپاتزده دقیقه را نشان می‌داد . تا دهلیز بالا رفتم و شروع به تفتیش اطاق کردم . ابتداء چشمم به آن جعبه جواهر افتاد که از سرخود وا نگرده بود . تکه‌های سردست خود را در آن گذاشته بود . ته آن را بازکردم . دیگر از نامه‌ها خبری در آن نبود . بی‌شک همه را آتش زده بود .

سپس بطرف گلاصندوق رفتم که در دیوار جای داده بود ، اما برای بازکردن این چیزها عمل و تجربه‌ای ضرورت دارد . با وجود این بامید بخت واقبال ، کوشش نمودم و ناگهان ، در آن موقع ، تلفن طبقه پائین زنگ زد . از جای خود جستم چنانکه گوئی سوزنی در رانم فرو رفته است ، تنم را لرزشی فراگرفت . گفתי برای مشتریهای «ناقوس های جهنم» اطوار می‌ریختم . خلاصه ، چراغ را خاموش کردم . از پله‌ها پائین رفتم ، گوشی را برداشتم اما جواب ندادم .

صدای برنز بگوشم آمد :

- فرشته‌رو ؟

- اوف ! بوحشتم انداختید .

- بدبخت ، فرار کنید . میلیتیس برمی‌گردد . ازقرارمعلوم حقه «تلگرام» نگرفته است . مردی که من دمش را دیده‌ام و در ناقوسهای جهنم کار می‌کند می‌گفت که به میخانه خودش آمده‌بود و از شما می‌پرسید .

- دیگر نمی‌توانم بروم . دربان مرا دیده ... پیراهن میخانه به‌تنم است ... اگر دربان همین موضوع را به میلتن بگوید، خودش بی‌می‌برد که به‌خانه‌اش آمده ... باید بنحو دیگری خودم را از



مخمسبه نجات بدهم .

- چیزی پیدا کردید ؟

- جز جعبه جواهر چیزی پیدا نکرده‌ام . نمی‌توانم گاوصندوقش را باز کنم . شاید اگر هم باز کنم فایده‌ای نداشته باشد . از قرار معلوم همه آثار و علائم ارتباط خود را با «روبی» از میان برده ...
- خوب ... بروید ... نمی‌دانید که از دست این مرد چه چیزها ساخته است ! اگر شما را در خانه خودش ببیند ، به فرش می‌دوزد تان ...

- می‌مانم ... من امشب باید بحساب این مرد برسم . چیک فردا ساعت شش صبح جام مرگ خود را خواهد خورد ... برنز ... التماس دارم که از خدا برای من مدد بخواهید .

- من جز این کاری ندارم ... اما کار بهتری خواهم کرد . نیم‌ساعت دیگر همین نمره را می‌گیرم و کاری می‌کنم که گمان برود اشتباه کرده‌ام . اکنون درست ساعت چهار و نیم است . پس درست در ساعت پنج تلفن خواهم زد . اگر اوضاع خوب باشد ، آرام می‌مانم ... وگرنه باتفاق چند نفر از همکاران خود بزور بداخل خانه می‌آیم . عکس نامه‌ها را باو نشان می‌دهم و کوشش می‌کنیم کارش را بسازیم . اما همه این کارها دیوانگی است . فرار کنید ... فرار از همه چیز بهتر است . شل‌زنگر تاریخ اعدام را بتاخیر خواهد انداخت و شاید بتواند فرمان عفو چیک را بگیرد . اگر ما نتوانیم کار میلتن را بسازیم ، نمی‌توانیم کاری در این زمینه صورت بدهیم ... همین وبس !

- من کارش را می‌سازم ... گاه‌بگاه میل دارد که اسرار خودش را بگوید ... برای آنکه آدم خودستایی است . و وقتی که تنها هستیم زبانش بکار می‌افتد . اما در آن لحظه آخر ، جلو خودش را می‌گیرد و طفره می‌رود . اعتقاد کامل دارم که این مرد مجرم است ... و اگر برادر من فردا بمیرد ، میلتن را بدست خود می‌کشم

- پس من نیم ساعت دیگر تلفن می‌زنم . اگر اوضاع خوب باشد ، سرفه کنید . کوشش داشته باشید که بدستگاه تلفن نزدیک بشوید و بنحوی از انحاء سرفه کنید . اگر نتوانم صدای سرفه را بشنوم ، بخت خود را خواهم آزمود .

گوشی را گذاشتم و دامن پیراهن خود را گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم . در گنج‌های را باز کردم و لباس منزل عنکبوتی را که میلتن اینهمه درباره آن برای من حرف زده بود ، در آنجا یافتم . مدعی بود که این لباس منزل را برای روزی خریده است که من بخوام خودم را باو تفویض کنم .

در لباسی چون کلتو پاتر بار دیگر پائین آمدم و سیگار بدست روی نرمترین کاناپه‌ها دراز شدم .



مدت کوتاهی گذشت . میلتن با دوتن از شاگردان خود آمد .
قیافه نگرانی داشت . اما ناگهان مرا دید . آنوقت قیافه‌اش روشن
شد . داد زد :

— خوب !... عاقبت تصمیم گرفتی که رنگ زندگی خود را
عوض کنی ! و تقدیر این بود که حتی امشب نیز پدرسوخته احمقی
مرا به بیرون شهر دنبال نخودسیاه بفرستد . آن احمقی که این
حقه را به من زده است که ممکن است باشد ؟ مدتی است در
انتظار من هستید ؟

چندان هیجان داشتم که نتوانستم جواب بدهم . اکتفاء
باین کردم که لبخند کشنده‌ای بروی او بزنم .
بسوی رفقای خود برگشت و باتان گفت :

— زود بروید . مگر نمی‌بینید که من هم صحبتی دارم !
در آن لحظه جوان شیک‌پوشی را که برای خرید جعبه‌جواهر
بخانه من آمده بود ، شناختم . اوضاع رفته رفته خراب می‌شد !
درست در همان لحظه داد زد :

— عجب ! این همان زن هرجائی است که بتو گفتم ، میلتن...
همان زنی که جعبه را خرید .

بصدائی که بیگناهمانه‌ترین صدای من بود ، گفتم :
— اوه ! سلام ... دوست مستر میلتن هستید ... دنیا چقدر
کوچک است !

اما میلتن با پشت دست خود به دهان او کوفت .
— راگا Rocca ، این کشیده می‌تواند یادت بدهد که رفیقه
های مرا بچشم هرجائی ببینی . خوب!... ، زود دربرو!
راگا جواب داد :

— بسیار خوب .. بسیار خوب ..
اما در موقع بیرون رفتن از سالون ، جلو عکسی که در
(ناقوسهای جهنم) به «عاشق خود داده بودم ، توقف کرد .

سپس آندو جوان بیرون رفتند وقتی که صدای پائین
رفتن آسانسور بگوשמ آمد ، دیدم که از عکس خبری نیست .
— آهای ! این «راگا» عکس مرا جلو چشمتان کش رفت .
اما میلتن مثل گربه‌ای که جلو ظرف خامه‌ای قرار گرفته
باشد ، از خود بیخود شده بود .

— نمی‌شود ازش گله داشت ... شما آنقدر خوشگل هستید
که انسان دیوانه می‌شود !

این مرد زمخت برای عشق‌بازی بازن‌ها راه‌وروش عجیبی
داشت . ابتداء خواست نشان بدهد که من پس از مقاومت درمقابل
وسوسه ، ناگزیر باید اعتراف کنم که او را مرد مقاومت‌ناپذیری
می‌بینم . سپس به گانا به نزدیک شد . درست سر موقع بلند شدم .
از این عمل من به تعجب افتاد .

— فرشته‌رو .. بگوئید ببینم شاید خدا نکرده قصددارید مرا دست‌بسر کنید ؟ ... چرا باینجا آمده‌اید ؟
صدائی از دهلیز جواب داد :
— برای اینکه به حساب شما برسد ، سرکار ! ... برای اینکه شمارا گول بزند ومن ازاین بابت مطمئن هستم .
زاگا و رفیقش به سالون آمدند . عکس مرا از جیبش درآورد و گفت :

— مستر میلتن ، من به پستخانه‌ای که تلگرام از آنجا فرستاده شده است ، رفتم ... همان تلگرامی که امشب شمارا به بیرون شهر فرستاد ... متصدی باجه این عکس را شناخت این مسخره بازی راهمین رفیقۀ خوشگل شما درآورده است . بپرسید ببینید چرا می‌خواست به آپارتمان شما راه پیدا کند ؟ بپرسید ببینید فاحشه‌ای که در يك دخمۀ ماهانه هفت دلاری زندگی می‌کند ، جعبه‌ای را که پنجاه سنت قیمت ندارد چرا به سی دلار خریده شما در محاکمه ویلر جوان حضور نداشتید . من آنجا بودم . این زن را دیدم . خواهر ویلر است ... مواظب باشید ، سرکار !
میلتن بطرف من برگشت .

— فرشته‌رو ، شما که هستید ؟ این حرف‌ها که می‌گویند درست است ؟

— جواب دادن چه فایده دارد ؟
ساعت پنج و پنج دقیقه کم بود ومن احتیاج مبرمی به وجود برنز داشتم .

قیافه یونانی درهم فرو رفت . این مرد بیچاره که خودش را مقاومت‌ناپذیر می‌پنداشت ، رنج می‌برد . هرگز کسی تا این حد اورا فریب نداده بود . عاقبت به نفس خود تسلط یافت و گفت :
— بسیار بسیار افسوس که این قدر خوشگل هستی و باید کشته شوی !

لباس منزل را به کمر خود فشردم ، سرم را پائین انداختم و زیر لب گفتم :

— اگر این قدر افسوس دارد ، بگذارید زنده بمانم .
بالحن غمزده‌ای گفت :

— اگر تو خواهر ویلر باشی محال است .
تقریباً خنده‌آور بود . اما من میل نداشتم خنده کنم . سرم را بلند کردم . دودقیقه به ساعت پنج مانده بود .
— اما نه ... من برادر ندارم ... من خواهر هیچکس نیستم .. رقاصه بیچاره‌ای هستم که در ((ناقوسهای جهنم)) کار می‌کنم . برای آن به اینجا آمدم که بسیار خوب ! برای آنکه فرشهای زیبارا دوست می‌دارم .

— این مسخره بازی تلگرام چه بود ؟ چرا می‌خواستی درغیاب



من به اینجا بیانی ؟

بدیهی است که در اینجا جواب چندانی نداشتم . مثل موشی که به تله افتاده باشد ، نومیدانه از خود دفاع کردم :

— اگر برای پلیس کار میکردم ، می توانستم پی ببرم که کشته می شوم . قضیه این نیست : من شمارا گول زده ام درست است . اما تنها برای اینکه من فاحشه هستم .. می خواستم فاسق خود را در آپارتمان شیکی بپذیرم . و این بود که آن تلگرام را فرستادم . — پس ترا می بخشم . و چون هنوز معشوقه من نبود ، اختیار داشتی که این کار را بکنی

ساعت پنج شد ! برنز چه کار می کرد ؟ در انتظار چه بود ؟ (راکا) گول نخورده بود . و در آن اثناء که بشدت خشمگین بود ، فریاد زد :

— اما ، سرکار من بشما می گویم که این زن خواهر ویلر است .

میلتن جواب داد :

— ساکت شو !

راکا مثل کسی که از اشتباه درآمده باشد لبخندی زد ، سیگاری روشن کرد و جواب داد :

— می بینم .

ساعت پنج و یک دقیقه شد ... عاقبت تلفن زنگ زد!

میلتن دستور داد :

— باین تلفن جواب بدهید . رفیق پدر سوخته اش است ...

بگوئید صبر کند .

این حرف را زد و مثل دیوانه اما از پله ها بالا رفت و گوشی تلفن را که در اطاقش بود برداشت .

راکا رولوری از جیب خود درآورد و بطرف من نشانه رفت .

— تا وقتی که حرف می زند ، نباید بازی دربیاری ... توجه

کردی ؟ شاید بتوانی پشت میلتن را بزمن بزنی اما نمی توانی مرا افسون کنی رئیس ما همیشه در مقابل زنها ضعف نشان داده ..

در این موقع رفیق راکا داد می زد :

— آلو ؟

درست در این لحظه راکا ستونی از دودسیگار خود را از دهن

بیرون داد و برای شیرین کاری دود را به سوی سقف فرستاد . این

کار او را مثل خرس به سرفه انداخت و طوفانی براه افتاد !

رنگ از صورتم پرید .

در این موقع دزد سومی پای تلفن می گفت :

— نه ، ابتداء بگوئید ببینم چه نمره ای را می خواهید ...

آنوقت من می گویم که نمره من است یانه ... رسم همین است ...

عزیزم ...



پاشدو گفت :

- گوشی را گذاشت .

راکا همچنان سرفه می‌کرد . دلم بهم خورده بود . این دفعه تصادف مایه نابودی چیک شد . اینگونه زدوخوردها برای اشخاصی مثل ما فایده ندارد و برای گانگسترها خوب است .

یکی از پله‌ها پائین می‌آمد . سرم را برگرداندم . میلتن بود... اما میلتن که رنگش مثل مرده بود ... رفیق راکا باو گفت :

- نمره اشتباه بود . مردی می‌خواست بیک دکان گوشت خوک فروشی که تمام شب باز است ، سفارش بدهد

میلتن جواب داد :

- عجب حرفی! مارا از کلانتری خیابان مرکزی می‌خواسته‌اند.

این اطلاع را رفیقی که در مرکز تلفن خانه داریم ، به من داد . لباسی باو بپوشان .. می‌بریمش بخاک بسپاریم ...

بزور وادارم کردند که پیراهن خود را بپوشم . میلتن یک شیشه ویسکی به سرم ریخت .

- اگر دادوبیداد کند ، همه خیال خواهند کرد که مست است ... این نخستین فاحشه مست نیست که از خانه من بیرون می‌برند .

دیگر قدرت راه رفتن نداشتم . ناگزیر مرا کشان کشان بردند . بازوهای مرا گرفته بودند و سومی که پشت سرم راه می‌رفت ، انگشت به ماشه رولور داشت ، راکا دستمال بزرگی زیر چانه‌ام گرفته بود چنانکه گویی استفراغ کرده‌ام ... اما برای آن بود که در صورت لزوم نگذارد فریادی از گلویم بیرون بیاید .

و میلتن پرتویی می‌کرد :

- چند نوع مشروب را مخلوط کردن و مخصوصا ناخوانده مشروب خوردن اشتباه بود ...

این حرف را برای دربان زده بود .

اما این مرد مثل همان وقتی که من آمدم ، روی نیمکت خفته بود . این دفعه بیدار نشد . و وقتی که هر چهار نفر از پهلوش گذشتیم حتی می‌توانم بگویم که پلک هایش هم بهم نخورد همراهان من اهل ادب بودند .. و مطابق رسوم باعلاقه و توجه مرا سوار اتومبیل کردند .

من تا عمر دارم و حتی پس از مرگ خود این گردش را بیاد خواهم داشت . همه زندگی جلو چشمم آمد . مردن چندان مهم نبود . چیزی که مرا از شدت خشم و غیظ دیوانه می‌ساخت ، این بود که نتوانسته بودم برادر خود را نجات بدهم . اما من به بدبختی خو گرفته بودم . از روزی که از شکم مادر بیرون آمدم بخت بد تقریبا همیشه بدنبال من بود . خواسته بودم که سرنوشت بهتری برای برادر خود فراهم بیاورم . تیرم به سنگ



خورده بود .

شاید باین ترتیب بهتر بود . چه فایده داشت که پس از مرگ برادر پیر شوم ؟

دیگر بنظر هیچکس زیبا نمی‌آمدم ... حتی این مایه دلداری را نیز نداشتم .

جعبه پودرم را از کیف بیرون آوردم و بفراغت پودری به صورت خود زدم .. تانسانشان بدهم که زن نیز می‌تواند مثل نجیب‌زاده‌ای در کمال شجاعت بمیرد .. سپس پودر خود را از پنجره اتومبیل بیرون انداختم .

جلو یکی از کلاه فرنگیهای بیرون شهر توقف کردند . بيشك اینجا یکی از پناهگاههای میلتن بود . يك پيشخدمت فیلیپینی در را بروی ما باز کرد .

— «جوان» ، هوا سرد است ، بخاری را روشن کنید .

سپس خطاب به من گفت :

— بنشین ، فرشته‌رو ... بگذار پیش از آنکه بآن دنیا بروی تحسینت کنم .

فدائیانش مرا به گوشه يك کاناپه بزرگ پرت کردند . ومن بیحال و بیجان روی آن ماندم . قدرت حرکت نداشتم .

میلتن آهی کشید و گفت :

— خدایا ، تو چقدر خوشگل هستی !

راکا پرسید :

— منتظر چه هستید ؟ هوا روشن شده ...

میلتن سر میله‌ای مثل چوب‌دست را بالای شعله‌ها گرفته

بود .. این میله سیخ بخاری یا چیزی از این نوع بود . پس از لحظه‌ای به‌راکا جواب داد :

هیچ عجله‌ای نیست .. فرشته‌رو از ما جدا می‌شود ..

اما باید علامت مرا بخورد و برود .. باین ترتیب ، وقتی که به بهشت برسد ، به فرشتگان دیگر نشان خواهد داد که مال چه کسی

بوده است .

سپس به من نزدیک شد .. سیخ بخاری عجیب خود را

که سرش سرخ شده بود در دست داشت . نوعی میله آهنی بود .. مثل آن چیزها که دامداران برای داغ کردن چهارپایان خودشان

بکار می‌برند .

— راکا .. بزنش ببینم ! باوجود این من مرد حیوان‌صفتی

نیستم !

راکا چندان طول نداد . سرم ترکید و از هوش رفتم .

لحظه‌ای پس از آن ، میلتن دستمالی آغشته به ویسکی را به لبهای من می‌فشرد . پهلویم — درست بالای سرین ، آنجا که علامتی برجسد

روبی روز ریدینگ پیدا شده بود ، می‌سوخت .

میلتن گفت :

- یا الله ، راگا ، بزن ببینم !

((راگا)) رولوری از جیب خود درآورد . اما بجای آنکه تیراندازی کند ، بدست رفیق خود داد . واین یکی بسوی من نشانه رفت ، ضامن را پس زد . سپس رنگش را باخت ، لرزید و عرق کرد . چشم به چشمهایش دوختم . دستش پائین افتاد . گفت :

- من نمی توانم ، سرکار .. آنقدر خوشگل است که من نمی توانم .. صورتش مثل فرشته های خدا است .. چنین زنی را نمی شود کشت !

میلتن رولور را ازدستش گرفت وگفت :

- این هم مثل ((ریدینگ)) مرا گول زده .. و همه آن زنهاییکه مرا گول بزنند ، عاقبت کاریشان مثلریدینگ است .
آنوقت صدائی بملایمت جواب داد .
- از این اطلاعی که دادید ، متشکر هستم .

تیری در رفت ... هیچ چیز احساس نکردم . سپس دیدم که دود از پهلوی در بلند می شود اما این دود از رولورمیلتن که زیر پای من نقش زمین شده بود و گفتمی که از آنچه با من کرده بود ، تقاضای عفوداشت بیرون نمی آمد . از جای خود بلند نشد . رشته های خون از کله اش روان بود .

برنز دراین موقع به سالون آمده بود وانبوهی پاسبان بدنبال داشت . من هرگز در عمر خود اینهمه پاسبان یکجا ندیده بودم ... باستثنای مواقعی که بمناسبت روز جشن سالانه همه باهم رژه می رفتند .

در میان آنان دربان خانه میلتن یا بزبان دیگر کار آگاهی را که برنربجای او و برای مراقبت من (وقتی که برای دزدی بخانه میلتن رفته بودم)گماشته بود ، شناختم . برنز این چیزها را پس از آن برای من شرح داد ... همچنین طرز تعقیب مرا هم حکایت کرد ... از اینکه زودتر نرسیده بود و نتوانسته بود از داغ خوردنم جلوگیری کند ، متاسف بود .

دراین موقع ((راگا)) و رفیقش دست وپای خودشان را گم کرده بودند . پاسبانها بضرب مشت خرد و خمیرشان می کردند . واما من پهلویم را دو دستی گرفته بودم و دیگر خوب می دانستم اوضاع از چه قرار است . عاقبت به برنز گفتم :

- اما چرا کشتیدش ؟ اعتراف های او می توانست ((چیک)) را نجات بدهد .

- دختر فرشته رو ... احتیاجی به اعتراف نیست . مدرک بسیار خوبی در دست ما هست . و آن مدرکی است که بر پوست شما نوشته اند ماهمه چیز را شنیده ایم . باوجود این متاسف

هستم كه او را كشتم ... درانتظار محاكمه بودن ، به محكمه رفتن و پيش از اعدام لرزیدن مى توانست مجالى براى تفكر و بخصوص دقيقه شماری براى او فراهم بياورد ... واكنون بگذاريد كه به دوست خودتان شلزيگر تلفن بزنيم !

شبیه به یک شب

a night of mystery

شبیه

در هالیوود

(A night in Hollywood)



بالک نلسن Buck Nelson

در جریان نخستین شبی که در کالیفرنیا بود، گرفتار کابوس شد. این حادثه با اخلاق خوش بینانه و مهرآمیز این پاسبان خوب چندان سازگار نبود. پس از چندین سال خدمت در پلیس شهر نیویورک به خدمت دادستان شهر انتقال یافته بود. و بجای تعقیب تبهکاران رفتار اشخاص بدسابقه و بخصوص اشخاصی را زیر نظر می گرفت که به قید شرافت از زندان آزاد گشته بودند. تا حدودی که می توانست جلو شرارت آنها را می گرفت و گاهی نیز به عده ای از آنان مساعدت می نمود تا از نوبه زندگی خودشان سر و سامانی بدهند.

آن شب خواب دید که هولیوود بر اثر زلزله ای ویران شده است. این منظره وی را از خواب بیدار کرد. در تختخواب خود پهلوی پهلوی شد و ضمن آنکه از خدا خواست که چیزهای خوشتری در خواب ببیند، کوشش کرد که دوباره بخواب برود. اما زمین همچنان می لرزید.

بالک از خواب بیدار شد در تختخواب خود نشست و چراغی را که در بالین خود داشت، روشن کرد. بی شبهه زلزله ای رخ



داده بود. زیرا که برحسب معمول وقتی که انسان بیدار شود، خوابی که می‌دیده است، از میان می‌رود. سیم چراغ برقش اندکی نوسان داشت و مثل زلزله‌سنج خودکاری جابجا بکار افتاده بود.

و بدتر از همه این بود که این زلزله همراه قیل و قال بود. نلسن از این امر در تعجب فرو رفت. از چنین چیزی خبر نداشت. گاه‌بگاه غرش بریده می‌شد و پس از آن ناشدنی بیشتر آغاز می‌یافت. نلسن لبخند زنان در دل خود گفت: «این زلزله جریان متناوب دارد!»

چشمه‌هایش را مالید و از تخت‌خواب پائین جست. آنوقت در عین حال به دو چیز پی‌برد: یکی آنکه بیدار است دوم آنکه زلزله‌ای در میان نیست. یکی در می‌زد یا بزبان دیگر بشدت در را تکان می‌داد... نلسن حدس زد که این مهمان شبانه دستگیره را دو دستی گرفته است و تکانهای سختی به آن می‌دهد چنانکه گوئی می‌خواهد در را از پاشنه در بیاورد.

نلسن فریاد زد:

— آهای!... دیوانه!... آرام بگیرید. آدمم!
این حرفها ناشناس را که می‌خواست بیدرتنگ و بزور بداخل بیاید و هیچ حرف دیگری سرش نمی‌شد، تسکین نداد.
نلسن رو به‌شامبر کهنه خود را که در چین‌های آن چندین قبيله بید منزل داشت بتن کرد، بطرف در روانه شد و غرزان آن را باز کرد.

— مگر چه شده؟ مثل اینکه با پتک لاستیکی می‌کوبی...
مگر نمی‌دانی یکی پشت این در منزل دارد؟
ناشناس بسوی نلسن جست و دودستی او را گرفت... چنانکه گفتی می‌خواست مسرت خود را از اینکه عاقبت به داخل خانه راه یافته است، نشان بدهد...
آهی کشید و گفت:

— اوف!... خیال می‌کردم که هرگز در را بروی من باز نخواهید کرد!

مرد کوتاه قدی بود که پیشانی‌ش تقریباً به‌ناف «بالک‌نلسن» می‌رسید. قیافه دله تیز چشمی را داشت که تا آن لحظه وحشت سختی از نگاهش فرو می‌ریخت. اگر چه بسیار شیک پوش بود، لباسش پاك مچاله شده بود چنانکه گفتی چندین شب لباس از تن در نیاورده بود.

نلسن بزور خود را از چنگ ناشناس رها ساخت و دور از خود نگهش داشت و پس از آنکه نگاه خشونت‌باری به سرپای او انداخت، فریاد زد:

— مگر زالو هستی!

سپس اخمش بیشتر از پیش درهم فرو رفت:

— اوه ، ببینم ... من ترا می‌شناسم ... من قیافه شناس خوبی هستم ... ترا پیش از این هم دیده‌ام ...
 نلسن اگرچه بقول خود قیافه شناس خوبی بود ، حافظه خوبی نداشت . عاقبت مخاطب خود را شناخت ، دستش را بشدت به‌شانه او گذاشت و چنان فشار آورد که گفتی می‌خواست او را در «تخته فرش» زمین فرو ببرد .
 فریاد زد :

— خوب بدام افتادی ! جان من ، خوب بچنگت آوردم !
 هیجده ماه است که بدنبال تو می‌گردم ... اوه !... تو همان خود کلیپ راجرز Clip Rogers هستی !... آه ؛ حقه‌باز خیث ، تو از محل اقامت اجباری خود دررفته‌ای . بسیار خوب ! این کار برای تو خوشبختی بیار نخواهد آورد . ترا به نیویورک برمی‌گردانم و آن مدتی را که قاضی بجرم جعل و استفاده از جعل برای تو در نظر گرفته بود ، در زندان می‌خواهی .
 کلیپ استغاثه کرد :

— محض رضای خدا ، نلسن ، از من حمایت کنید ! من باختیار خود تسلیم شده‌ام . شنیدم که شما درهولیود هستید و هماندم بطرف شما آمدم . هرکجا می‌خواهید مرا ببرید ... به مخمسه وحشت‌انگیزی افتاده‌ام ... خلاصه ، توجه داشته باشید... وحشتناک است که انسان بدشمن خود پناه ببرد ! اما من راه دیگری ندارم . تنها شما می‌توانید از مهلکه نجاتم بدهید .
 — من ترا از مهلکه نجات بدهم ، کلیپ ؟ گریبان تراخواهم گرفت و به کلانتری مرکز در نیویورک خواهم برد !
 نلسن ، در اننای این حرفها ، تند تند لباس خود را بتن می‌کرد

— گوش بدهید ... نلسن ... ما از لحاظ شغل و از لحاظ فطرت دشمن هم هستیم . من هرگز جلو دست و پایتان را نگرفته‌ام . هروقت که می‌دانستم شما درجانی هستید ، بجای دیگری می‌رفتم . اما باید اعتراف کنم که شما مرد منظم و مرتبی هستید ... هرگز مرا بتنگ نیاورده‌اید . هرگز مرا بیشتر از آنچه قانون می‌خواست ، عذاب نداده‌اید و بهمین سبب است که من امشب بدیدنتان آمده‌ام . شما امید اول و آخر من هستید... ساعتها است که مثل مرغ سربریده‌ای در این شهر چرخ می‌خورم . باله‌نلسن آماده شده بود . کلاهی را در دست داشت . بجای اینکه آن را بسرش بگذارد ، دوسه‌بار روی انگشت ابهام چرخ داد . سپس غر زد :

— کلیپ ، درست است که تو باختیار خودت آمده‌ای ... و آنچنانکه من ترا می‌شناسم این کار معجزه است ... و من هرگز ترا تا این حد وحشت‌زده ندیده‌ام .

یکی از صندلیها را به در تکیه داد تاجلو هرگونه اقدام به فرار را بگیرد سپس کلاهش را بسر گذاشت و تا پیشانی پائین آورد و دستهایش را بنحوی چنبر ساخت که معنی آن چنین بود : «(مواظب باش ، من یکی از برو بچه‌های میسوری هستم !)

- خوب ، کلیپ ، حکایت کن ببینم ... گوش دادن به حرفهای تو وقت مرا تلف نمی‌کند . بهرحال تافردا صبح از قطار خبری نیست

مردی که قیافه راسومانندی داشت عرق پیشانی خود را با آستینش پاک کرد و گفت :

- داستان از پیروز شروع می‌شود . جلو در سینمایی بودم که فیلمی را برای نخستین روز نشان می‌داد . فکری در مخیله خود داشتم ...



کلیپ راجرز با صبر و حوصله در پیاده‌رو بولوار هالیوود جلو سینما مصر منتظر بود . ستانس سینما بزودی به اتمام می‌رسید . نورافکنهایی که در دهان ابوالهول گچی گذاشته‌اند ، مدخل سینما را مثل روز روشن ساخته بود . و روی نواری که بدو درخت خرما آویزان بود ، این کلمه‌ها خوانده می‌شد :

لوسیل لافیت

در فیلم

دل من در ایام تعطیل خود

کلیپ مثل اشخاصی که گرفتاریهای بسیار دارند ، درمتهای فروتنی و افتادگی در سایه ستونی ایستاده بود . و بهمین مناسبت يك آلبوم دستخط وامضاء در دست داشت که شست خود را بعنوان «(علامت)» میان صفحه‌های آن گذاشته بود . بی‌شک رفقای دیرینش چه آنانکه در زندان بسر می‌بردند و چه آنانکه آزاد بودند از دیدن علاقه‌ای که بآن ترتیب به ستارگان سینما نشان می‌داد ، به تعجب می‌افتادند : تا آنروز ، اینگونه کارها از او دیده نشده بود .

پاداش صبر و حوصله خود را گرفت . وقتی که نمایش فیلم خاتمه یافت ، درها باز شد و مردم به پیاده‌رو ریختند . ستاره فیلم که درکمال کرم وسخاوت لبخند خود را به پرستندگان خویش ارزانی می‌داشت ، درآن میان پدیدار شد . مردم برای او کف زدند و بر او آفرینها گفتند . پوست سفید حالت فرشته مانند این زن موخرمائی را که چشمهای خاکستری متمایل به حنائی داشت صدچندان می‌ساخت .

وقتی که از جلو ستون یاد بود گشت ، کلیپ که آلبوم خود را بیک دست و قلم خودنویسی را در دست دیگر گرفته بود قدمی بجلو رفت . از چشمهای راسو ماندنش تحسین و اعجاب



دیوانه‌واری فرو می‌ریخت . با تمجج گفت :

- میس لافیت ... ممکن است ... ممکن است خواهش کنم که

نمونه‌ای از دستخط خودتان را به من بدهید ؟

ستاره سینما درجای خود می‌خکوب شد . به آلبومی که

کلیپ جلو آورده بود ، نظر انداخت و تعجب‌زده پرسید .

- مگر هنوز دستخط خودم را به شما نداده‌ام ؟

کلیپ با احترام فراوان آهی کشید و گفت :

- نه ... میس لافیت ... این آلبوم تازه است و می‌خواستم

امضای شما نخستین امضاء باشد .

ستاره که از این حرف خوشش آمده بود ، گفت :

- خودم می‌بینم ... در اینصورت چه‌طور می‌توانم دستخط

خود را به شما ندهم ؟

کم‌کم دو کارآگاه سینمای مصر برای دخالت در قضیه آماده

می‌شدند . لوسیل لافیت با اشاره‌ای آنان را دور ساخت ، آلبوم

و قلم خودنویس را گرفت و شروع به نوشتن کرد . اما هیچ

چیز روی کاغذ پدیدار نشد .

کلیپ بحالتی که از انفعال و تشویش حکایت داشت ، گفت :

- میس لافیت ، بیشتر فشار بدهید . قلم خودنویس من

دیگر جوهر ندارد .

ستاره سینما با لطف و محبت این کار را انجام داد و امضای

خود را در آلبوم ثبت کرد و به کلیپ داد و گفت :

- بگیرید ... پسر جوان ... این هم امضای من ...

سپس لب‌خند خود فروشانه‌ای زد و مثل ملکه‌ای به طرف

اتومبیل خود روانه شد .

کلیپ که چشمهایش از شدت تائر و هیجان گرفته بود زیر

لب گفت

- متشکرم ، میس لافیت ... متشکرم

کلیپ چرخ‌های زد و دوباره بطرف ستون برگشت و گنجینه

خود را به سینه‌اش فشرد .

پنج دقیقه پس از آن ، آلبوم با امضای ستاره سینما در

زباله‌دانی انداخته شد اما کلیپ پیشاپیش چک‌سفیدی را که زیر

ورقه کاغذ کاربن و پشت صفحه‌ای قرار داشت ، از میان

آلبوم بیرون آورده بود . و این صفحه همان بود که میس لافیت

امضاء کرده بود .

وقتی که به منزل خود رسید ، جای امضائی را که روی

چک مانده بود ، مرکب زد و مبلغ پاداش خود را دوست و پنجاه

دلار تعیین کرد و نام کلیفورد ثی . راجرز Clifford C. Rogers

را بعنوان گیرنده وجه قید کرد . و چنانکه می‌توان حدس زد ،

این چک بعهده بانکی بود که میس لافیت در آن حساب داشت .

کلیپ چک را تا کرد و بوسید و گفت :
- متشکرم ، میس لافیت ، متشکرم ... شما ولینعمت من
هستید



کلیپ وقتی که میان دو پاسبان از ماشین پیاده شد ، در
تعجب فرو رفت :

- اما اینجا که زندان نیست ! چرا مرا به این جا آورده اید ؟
یکی از کارآگاهان بانك گفت :

- خودمان می دانیم که زندان نیست . اما میس لافیت
درخواست کرده است که پیش از شکایت و اقامه دعوی شما را
ببیند

و دیگری از روی تمسخر گفت

- شاید امیدوار است که شما را به توبه وادارد .
کلیپ بطرف جلوخان ویلای پرشکوهی که ستاره سینما در آن
می نشست روانه شد و پرسید :

- چه شد که حقه من نگرفت ؟ با وجود این وسایل کار
را خوب فراهم آورده بودم . همینکه صندوقدار چک را دید ،
پای خود را روی شستی زنگ خطر گذاشت .
یکی از نگهبانان گفت :

امضاء درست بود اما اسم آن درست نبود . لافیت اسم
مستعار است . ستاره سینمای ایالت ما چکهایش را با اسم حقیقی
خود لینکهور Linkhoffer امضاء می کند .
کلیپ با آن دستی که آزاد بود بر پیشانی خود کوفت و
غر زد :

- عجب ! نمی دانستم ! چه خوب شد گفتید !
دربان فیلیپینی میس لینکهورف آنان را به دهلیزی هدایت
کرد که از بس وسعت داشت بدرد سرسره بازی می خورد . مدتی
در آنجا بانتظار ماندند . سپس زن جوان شوخ و شنگی که بحکم
همه قرائن منشی مخصوص ستاره بود ، پیدا شد و گفت :
- میس لافیت این مرد را هم اکنون بحضور می پذیرد .
هرسه باهم پاشدند . اما منشی مخصوص دو نگهبان را با
اشاره تحکم آمیزی نگهداشت و گفت :

- تنها کلاهدار می تواند بیاید ... خواهش می کنم ... میس
لافیت میل دارد در موقع حرف زدن با او شاهی در میان نباشد .
دو کارآگاه خصوصی چشمکی بهم زدند و یکی از آندو
بخوشی زیر لب گفت :

- گفتم که میس لافیت می خواهد اخلاق او را تهذیب کند .
اما دیگری که متانت بیشتری داشت بصدای بلندی گفت :
- دور از احتیاط است ... کسی نمیداند که از دست این

پسره چه چیزها ساخته است .

منشی جواب داد .

— نگران نباشید ... هرگاه پشت در بمانید و در موقع ضرورت آماده کار باشید هیچ حادثه بدی پیش نخواهد آمد .

— در آن صورت موافق هستیم ... اگر شرارت کند ، ممکن است میس لافیت ما را صدا بزند .

دو کارآگاه شانه‌ها را بالا انداختند و نشستند . مثل همه آن کارشناسانی که یک نفر آماتور کارهایشان را بچشم حقارت می‌نگرد ، دلخور شده بودند .

یکی از کارآگاهان بیخ‌گوشی گفت :

— همه این ستارگان کمی دیوانه‌اند .

در سنگینی بسته شد و کلیپ خود را ، در کتابخانه ، روبروی ستاره‌ای دید که گمان می‌برد بآن آسانی کلاهش را برداشته است . پشت میز مجلی نشسته بود و قیافه آن قاضی را داشت که آماده اعلام رأی باشد ... بنظر «کلیپ» باندازه نخستین باری که وی را دیده بود ، فرشته‌رو نیامد ... همه آن لطف و ملایمت از میان رفته بود و چشمهای زیبا که رنگ خاکستری متمایل به حنایی داشت دیگر از اراده خلل ناپذیری حکایت نمی‌کرد . شلوار بپا و عینک بچشم داشت و این چیزها برخشونت و ترشرویش می‌افزود ... و به منشی خود گفت :

— تشکر می‌کنم ، میس پرسکات Prescott اگر احتیاجی بوجود شما داشتم صدایتان می‌زنم .

منشی در یکی از اطاق‌های اطراف ناپدید شد و در آن را نیمه‌باز گذاشت .

کلیپ که دست و پای خود را گم کرده بود در وسط کتابخانه خشکش زد . از دستگیر شدن هیچ خوشش نمی‌آمد اما به این چیزها حتی به زندان عادت داشت . از تصور اینکه باید به درس اخلاق این زن گوش بدهد ، خونس بجوش آمده . با وجود این حدس زد که میس لافیت چنین قصدی دارد .

زن سیگاری بیک چوب سیگار دراز صدف فروکرد و آن را آتش زد . سپس سیگار را روبرو کلیپ نگه‌داشت و پرسید :

— می‌دانید که این کار زشت چه ضرری برایتان داشت ؟

بدیهی است که کلیپ این موضوع را می‌دانست ... حتی این مطلب را از برمی‌دانست . از اینرو سرش را بنحو تاسف‌آمیزی بعنوان رضا حرکت داد .

— چرا این کار را کردید ؟ با وجود این چندان احمق بنظر نمی‌رسید

کلیپ جوابی نداد ... خواه احمق باشد و خواه احمق نباشد ، اختیار داشت که هرکاری را که دلش می‌خواست ، انجام بدهد

و بقول معروف مثل خربزه خورده‌ای پای لرز آن هم بنشیند .
 - اگر من شکایت نکنم ، چه می‌گوئید ؟
 - تشکر می‌کنم .

- مسلما به پول احتیاج دارید . وگرنه به چنین حماقتی دست نمی‌زدید . می‌خواهید من پانصد دلار بشما بدهم ؟
 کلیپ جواب داد :

- بسیار مشغوف خواهم بود ... (و در دل خود گفت . «زن پرو به ریش من می‌خندد !»)

میس لافیت بحالت سرد و تائر ناپذیری چشم بروی او دوخته بود .

- هنوز چنین تصمیمی نگرفته‌ام . اما ممکن است در عین حال از شکایت چشم بپوشم و پانصد دلار هم بشما بدهم . خوششان می‌آید ؟

- این مطلب را که یکبار از من پرسیدید .

زن جوان اظهار داشت :

- هر سؤال را جداگانه از شما کردم ... و اکنون هر دو پیشنهاد را یکجا می‌کنم .

- در اینصورت من هم از شما تشکر می‌کنم و بسیار مشغوف خواهم بود

- نزدیکتر بیایید ... می‌خواهم چنان باشما حرف بزنم که صدایم بجائی نرود .

کلیپ بناخواه اطاعت نمود و بغل میز تحریر روبروی میس لافیت ایستاد .

ستاره سینما خود را کمی چرخ داد ، کشوئی راگشود و پاکت درازی از آن بیرون آورد . برگه کاغذی را که درپاکت بود بازکرد و به کلیپ نشان داد .

- نگاه کنید ! می‌دانید چه چیز است ؟

کلیپ جز چند سطر از ابتدای آن چیزی ندید :

((هموطن))

((رئیس جمهور ممالك متحده پس از ادای مراسم سلام))
 ((خواهشمند است که خودتان را در روز ...

میس لافیت پیش از آنکه کلیپ بقیه مطلب را بخواند ، ورقه کاغذ را تاکرد . اما کلیپ گفت :

- این دستور دستور تجهیز است...

زن لحظه‌ای خاموش شد، سند رادرکشو گذاشت، بازوهایش را پشت سرش چنبر ساخت و برای اینکه بدیوار تکیه بدهد صندلیش را نوسان داد و آهسته پرسید :

- کلیفورد راجرز بگوئید بینم تیراندازی می‌دانید یانه ؟
 - بسته به این است چه نوع تیراندازی باشد .
 - مثلاً تیراندازی بوسیله رولور .
 - درعمر خود بسیار رولور دیده‌ام ... و آنهم از نزدیک ...
 - تیرانداز خوبی هستید ؟
 سرش را بعلامت اثبات تکان داد و گفت :
 - نه ... تیرانداز خوبی نیستم ... تیراندازی هستم که هرگز
 تیرش بخطا نمی‌رود . مدتی در «لانگ بیچ» Long Beach در قسمت
 شکار کبوتر کار کرده‌ام و همیشه بیک تیر پرنده‌ای را بزمین
 می‌انداختم تا احمقها راهم برای بخت‌آزمایی تحریک‌کنم .
 میس لافیت بخشگی سرش را تکان داد و باینوسیته خشنودی
 خود را ابراز داشت و گفت :
 - در اینصورت خیال می‌کنم که معامله سر بگیرد .
 - اوه ! من در معامله هیچ سختگیر نیستم ...
 - پیش از آنکه دورتر بروم ، می‌خواهم خاطرنشان کنم که اگر
 پس از بیرون رفتن از اینجا حرفی را که من زده‌ام ، بزبان بیاورید ،
 هیچکس باور نخواهد داشت ... برای آنکه حرف شما در مقابل
 حرف من تاثیری نخواهد نمود ... بزبان دیگر من لوسیلا لافیت
 هستم و شما کلاهبرداری بیش نیستید . پس ، هیچ فایده‌ای ندارد
 که برای پول گرفتن از من درصدد تهدید برآئید .
 کلیپ سر خود را چنان حرکت داد که معنی آن از اینقرار
 بود : «این مطلب عیان است .»
 ستاره سینما گفت :
 - پیشنهاد من این است : شما آن نامه را که نشانتان
 دادم ، دیدید ؟
 - آری دیدم ... دعوتنامه‌ای است که از طرف موسام آمده
 - یکی از دوستان که در نظر من بسیار عزیز است به سربازی
 خواسته شده ... و من نمی‌خواهم این دوست عزیز به خدمت برود .
 و میل هم ندارم که اسمی از او ببرم .
 کلیپ با تمجج گفت :
 - اما ... مادمازل ... من چندان نفوذی در حوزه های
 سربازگیری ندارم .
 زن جوان نگاه خشونت باری بروی او انداخت . سپس حرف
 خود را بصراحت زد :
 - دوست من پس فردا باید به حوزه سربازگیری برود ...
 من فردا شب در اینجا مجلس جشنی ترتیب می‌دهم که مراسمی
 بمناسبت عزیمت او بپاکنم ... رولوری را به شما می‌دهم ... و
 خودتان مدعی هستید که تیرتان بخطا نمی‌رود ... در آن موقع به
 باغ من می‌آئید ... به یکی از پنجره‌های سالونی که مهمانهای خود

را در آنجا گرد آورده‌ام نزدیک می‌شوید ... من رفیق خود را به نقطه‌ای در کنار پنجره می‌آورم ... و شما از آنجا می‌توانید خوب تشخیص بدهیدش ... و درست در ساعت ده ...
 نفس عمیقی کشید و دو دست خود را روی میز گذاشت و پس از آن در دنباله حرفهای خود گفت :
 - و بنحوی تیراندازی می‌کنید که این دوست من به سر بازی نرود

کلیپ قدمی به عقب رفت و نظری آمیخته به سوءظن به سوی ستاره سینما انداخت .

- گوش بدهید ، مادموازل ! اشتباهی پیش آمده . من امضای شما را روی چکی جعل کرده‌ام . بسیار خوب و این نخستین کلاهبرداری من نیست . کلاهبرداریهای دیگری هم کرده‌ام . اما من برای خود اصولی دارم . من هنرمندم ... کارشناس خط هستم ... اما آدمکش نیستم . پاسبانها را صدا بزنید ... حاضرم دو سال حبس خود را ببینم ... والسلام نامه تمام !
 ستاره سینما بتندی برخاست .

- که بشما حرف آدم‌کشی زد ؟ بگذارید حرف خود را تمام کنم ... اگر من نمی‌خواهم بگذارم این مرد به جنگ برود ، برای این است که دوستش دارم .

- و شما می‌گوئید که بطرف او تیراندازی کنم !
 - درست است . اما می‌خواهم تیر را به بازوی او بزنید و نه به جای دیگرش ... زخم باید باندازه‌ای مهم باشد که مدت يك یا دوهفته او را بستری کند ... تا من بتوانم در عرض این مدت از وجود دوستان صاحب نفوذ خود استفاده کنم .

- پس معذرت می‌خواهم ... خوب متوجه مطلب نبودم .
 زن جوان نشست و گفت :

- خودم هم حدس می‌زدم ... بگذارید قضیه را روشنتر بگویم ... میل دارم که سخت زخمی بشود . خراش ساده‌ای درد مرا دوا نخواهد کرد ... اما هیچ میل ندارم که ناقص و علیل بماند یا اینکه یکی از استخوانهایش خرد بشود ... خیال می‌کنید از عهده این کار برآئید ؟

- کبوترها بسیار کوچولو هستند و تند و تیز می‌پرند ... در تمام فصل تابستان ، يك تیر من بخطا ترفته ... و اگر چنین حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد ، صاحب کار مرا بیرون می‌انداخت . میس لافیت دوباره باشد و اشاره کرد که نزدیکتر بیاید .
 - نزدیک این پنجره بیایید تا من ترتیب جاها را نشانانم

بدهم

پرده‌های مخمل سنگینی را که جلو پنجره‌ای آویزان بود ، کنار زد . و از آنجا ، چشم کلیپ به باغ افتاد . جناح دیگر ویلا



نیز پنجره‌های همانندی داشت که بوسیله خیمه‌ای آراسته به گیاهان بالارونده از باغ جدا می‌شد.

— خوب نگاه کنید. شما از سمت راست، در پنجره دوم جا خواهید گرفت. آن گلدان سنگی را در پای خیمه می‌بینید... می‌توانید پشت اقاقای پیچ پنهان بشوید و اگر دلتان بخواهد آرنجتان را به نرده تکیه بدهید. هیچکس شما را نخواهد دید. ترتیبی خواهم داد که بتوانید با آزادی به پارک بیایید و بی‌مانع از آن بیرون بروید.

از همانجا که گفتم، یک ساعت دیواری در برابر خود خواهید دید... درست در ساعت ده بطرف آن دوستی که روی کاناپه‌ای نزدیک من نشسته است تیراندازی خواهید کرد. پشتش به پنجره خواهد بود... من چند دقیقه پیش از ساعت ده به همانجا خواهم آمد. در ساعت ده از شما تقاضا خواهم کرد گیلانی را که روی میز بفل من گذاشته شده است بردارد. بر اثر این تقاضا ناگزیر دستش را دراز خواهد کرد. شما در آن لحظه تیراندازی خواهید کرد و بیمی نخواهید داشت که از جای دیگر زخمی شود.

— و رولور را از کجا خواهم آورد.

— من در موقع مقتضی رولوری بشما خواهم داد... و پیش از آن امکان ندارد که این کار را بکنم. این رولور در گلدان سنگی گذاشته خواهد شد. و شما پس از آنکه کار خودتان را کردید، در همانجا بگذارید و من دستور می‌دهم که آن را از میان ببرند. در ساعت ده و پنج دقیقه کم به سرایداری که بفل نرده پارک منزل دارد تلفن می‌زنم و او را به اینجا احضار می‌کنم. تا شما بتوانید بی‌آنکه دیده بشوید، بباغ بیایید. و ترتیب کار را چنان می‌دهم که سرایدار تا ساعت ده و پنج دقیقه در خانه بماند. و آنوقت شما برای انجام دادن این کار ده دقیقه وقت خواهید داشت. و ده دقیقه هم بس است.

— و پول چه می‌شود؟

— اگر من این پول را هم اکنون به شما بدهم، هیچ چیز نمی‌تواند شما را ملزم سازد که عهد خودتان را بجا بیاورید. — و اگر شما هم قول بدهید که این پول را پس از عمل به من بپردازید، چیزی هم شما را ناگزیر نمی‌سازد که عهد خودتان را بجا بیاورید.

— بیایید معامله را باین ترتیب تمام بکنیم: دویست و پنجاه دلار هم‌اکنون بپردازیم و دویست و پنجاه دلار را هم در پاکت سر بهم‌ری بگذاریم که شما در اداره پست مرکزی از صندوق شماره ۳۶ بردارید. این صندوق در اختیار یکی از کلفتهای من با اسم بندتو Benedetto است. و این کلید را که یکی از دو کلید آن صندوق است بگیرید. اما پیش از اجرای تعهد خودتان



درصد بازکردن آن برنمیائید که کار بیهوده‌ای خواهد بود . تا ساعت ده صبح فردا پولی در آن صندوق گذاشته نخواهد شد . وانگهی من يك بلیط راه‌آهن نیز به این پول اضافه خواهم کرد و شما تا وقتی که تحقیق پلیس باتمام برسد از این‌جاها دور خواهید شد . چندان مدتی طول نخواهد کشید . من از نفوذ دوستان خود که در دستگاه پلیس مقام‌هایی دارند استفاده خواهم کرد .

کلیپ باچانه خود به در اشاره کرد و گفت :
- و کار را با این دونفر چگونه فیصله خواهید داد ؟
- بسیار آسان است ... اگر من شکایتی نکنم ، بانک نمی‌تواند شما را تعقیب کند .

میس لافیت که برق حقه و شیطنتی در چشמהای کلیپ دیده بود ، در دنباله حرفهای خود گفت .
- می‌دانم چه فکری از مغزتان می‌گذرد ... وقتی که من دو کارآگاه را روانه‌کنم ، شما آزاد خواهید شد و هیچ چیزی مانع از این نخواهد بود که مرا بگذارید و بروید . خودتان را گول نزنید

یکی از حلقه‌های خود را درآورد و در کف دست خود گذاشت

- این حلقه بیست‌هزار دلار یعنی چندین بار بیشتر از آنکه امیدوار بودید کلاه مرا بردارید قیمت دارد ... اگر عهد خود را بجا نیاورید ، این تهمت را بشماخواهم زد که بزور رولور آن را ازچنگ من گرفته‌اید ... و خودتان می‌دانید که سرقت بزور اسلحه بجای دوسال پنجسال حبس دارد .

کلیپ که به تشویش افتاده بود ، از اینکه به چنین زن حيله‌گری حمله‌کرده است ، پشیمان شد .

- خوب مستر کلیفورد راجرز ، قبول دارید یانه ؟ تصمیم خودتان را بگیرید .

کلیپ که گلویش گرفته بود ، چنین می‌پنداشت که گردش فشرده می‌شود ... زیرلب گفت :

- موافق هستم

میس لافیت بسوی در روانه شد ، آن را بازکرد و خطاب به دو کارآگاه گفت :

- من دیگر احتیاجی به‌شما ندارم . می‌توانید تشریف ببرید . شکایتی ندارم ... و دلم به این پسره می‌سوزد .

بطرف کلیپ برگشت وگفت :

- معامله سرگرفت ! پیشخدمت شما را از در دیگر بیرون خواهد فرستاد و باین ترتیب با آن دوکارآگاه روبرو نخواهید شد . این دویست و پنجاه دلار را از بابت قسط اول معامله بگیرید ...

و فردا پیش از ساعت ده در آن محل معین حاضر بشوید ... و همه چیز موافق میل پیش خواهد رفت .



کلیپ درست در ساعت ده و پنج دقیقه کم به در پارک آمد و چنانکه ستاره سینما قول داده بود ، بی آنکه دیده شود بداخل باغ رفت . راه خود را بی دردسر پیدا کرد و درپای خیمه گل جلو یکی از سه پنجره سالون که مثل روز روشن شده بود ، نشست . در داخل سالون اشخاص شیک پوشی در رفت و آمد بودند و ماهیان مناطق حاره را در حوضچه‌ای شیشه‌ای که بنحودرخشانی روشن شده باشد ، بیاد می‌آوردند

کلیپ ساعت دیواری را دید . ساعت ده و سه دقیقه کم بود . در دل خود گفت : «هرگز نمی‌بایست به اینجا بیایم .» تمام روز درباره اینکه بگریزد دو دل بود . اما دلایلی که میس لافیت آورده بود ، چندان قانع‌کننده بود که نتوانسته بود تصمیمی بگیرد و در اوائل شب ، بیشتر از آنکه فریفته پول شده باشد ، از شدت ترس تن به پیشنهادهای این دختر زیبا داده بود .

برای آنکه اطمینان خاطری به خود بدهد ، در دل خود می‌گفت : «شاید مسخره‌ای باشد .» اما وقتی که نرده را باز دید ، پی‌برد که قدم در راه خطرناکی گذاشته است . میس لافیت به قول خود وفا کرده بود و انتظار داشت که اوهم به قول خودش وفا کند

در سالون یکی آواز می‌خواند یا اینکه بی‌شک برنامه دکلاماسیونی داشت ... زیرا که همه چشمها بیک طرف برگشته بود . سپس همه دست زدند . آنوقت چشم کلیپ به زنی افتاد که پیراهنی نقره‌ای به تن داشت و به پنجره نزدیک می‌شد . ستاره سینما را شناخت . زن جوان بازویش را بلند کرد ، گفתי یکی را صدا می‌زد ... و آنوقت سرش را کمی برگرداند تا اینکه به ساعت دیواری نگاه کند .

ساعت ده و دو دقیقه کم بود .

کلیپ دستش را درگلدان سنگی فرو برد و ابتدا جز شن نرم چیزی نیافت . دستش فروتر رفت و به چیز سخت و سردی برخورد : رولور درشتی بدستش آمد که کالیبر آن ۹ میلیمتر بود . ساعت ده و یک دقیقه کم بود .

کلیپ آرنجش را روی نرده گذاشت و در دل خود گفت : «(باید وقت را تلف نکرد ... و گرنه درموقع بیرون رفتن ، سرایدار را جلو نرده خواهم دید و بدام خواهم افتاد .»

هیچکس روی گاناپه ننشسته بود .

رولور را باز کرد . هرخانه توپ آن محتوی گلوله‌ای بود . سلاح را بست و ضامن را بحرکت درآورد .

دوباره پیراهن نقره‌ای جلو پنجره برق زد. لوسیل لافیت روی کاناپه نشست و مردی را کنار خودش نشاند. آنوقت، کلیپ مردی را دید که میبایست مجروح سازد: جوان گردن کلفتی بود که لباسی مثل لباس هنرپیشگان سینما بتن داشت. لوسیل و رفیقش می‌خندیدند. درست ساعت ده بود. ستاره سینما به اشاره‌ای میزی را نشان داد. مرد بازویش را دراز کرد. کلیپ ماهیچه دوسر را هدف قرار داد. کلاک! گلوله دررفت و چنان سر و صدائی براه انداخت که کلیپ خیال کرد تویی در کرده است. چنین بنظرش آمد که دیوارها می‌لرزند



در لنگه شیشه‌دار پنجره سوراخ‌گردی باز شده بود که شیارهایی از آن بچشم می‌خورد. بازوئی که کلیپ هدف قرار داده بود از کاناپه آویزان بود. اما سر هم آویزان بود. لحظه کوتاهی هیچکس در سالون حرکتی نکرد. همه این چیزها چنان تند و ناگهانی اتفاق افتاده بود که بی‌شک هیچکس نمی‌دانست چه حادثه‌ای پیش آمده است.

کلیپ بی‌آنکه لحظه‌ای از وقت خود را به‌در بدهد رولور را در گلدان سنگی انداخت و در امتداد خیمه پابفرار نهاد.

وقتی که در میان بوته‌های گل سرخ به راه پریچ و خم و باریکی رسید، نخستین فریاد راشنید. در این فریاد چیز مبالغه آمیزی وجود داشت. در دل خود گفت: «مسلمان زن بدخو مسخره‌بازی براه انداخته.»

هیچکس جلو نرده‌ها نبود. مرد راسو صورت به بیرون شتافت و تا آن خیابانی که از سانتامونیکا به مرکز هالیوود می‌رود، چنان دوان دوان رفت که نفسش بند آمد. اتوبوسی می‌گذشت. کلیپ بدرون آن جست و روی صندلی افتاد و آنجا نفس تازه کرد

منقلب بود. از تصویری که در خاطر خود فراهم آورده بود، بدش می‌آمد. کوشش داشت که این تصویر را از ذهن خود براند اما تصویر همچنان مثل دغدغه‌ای که انسان را آزار می‌دهد، در ذهنش مانده بود.

وقتی که مردی از بازو زخمی شده باشد، نخستین عکس‌العملی که نشان می‌دهد این است که دست سالم خود را بطرف زخم می‌برد و باهمه قوای خود آن را می‌فشارد. چرا رفیق لوسیل از حال رفته بود؟ کلیپ هنوز سربیهال‌اوراکه به پشتی کاناپه افتاده بود، جلو چشم خود می‌دید... چیزی در این میان وجود داشت که روبراه نبود.

کلیپ در انتهای بولوار هالیوود، نزدیک اطاق مبله‌ای که



از سه روز پیش در آنجا منزل کرده بود (و این موضوع برای مرد متحرکی مثل او بالاترین درجه قرار و سکون بود) از اتوبوس پیاده شد. با وجود این، بجای آنکه به منزل خود برگردد، به یک دکان آبجو فروشی رفت که ساندویچ و غذای سرد داشت. روی یکی از چهارپایه‌ها، نزدیک پیش تخته، نشست، قهوه‌ای سفارش داد و در آن اثناء که بصدای وحشتناک رادیو گوش می‌داد، قاشق خود را در آن بحرکت آورد. ناگهان موسیقی خاموش شد و گوینده رادیو اعلام داشت:

«ما اکنون این برنامه را قطع می‌کنیم تا خبر شورانگیزی را به شما بدهیم و نگذاریم که بیشتر از این تاخیری در اعلام این خبر روی بدهد... لیودولان Lewdolan هنرپیشه دوفیلم تازه هالیوود که لو سیل لافیت، ستاره ما در آن هنرنامه‌ها کرده است، در خانه همین ستاره، بدست ناشناسی که در باغ پنهان شده بود و از پنجره‌ای تیراندازی کرده است، کشته شد. حادثه در حدود نیم ساعت پیش روی داد. لیودولان بر اثر اصابت تیری بمغزش مرد. پلیس دست بکار شده است و در جستجوی مردی است که دیروز بجرم جعل امضای لو سیل لافیت روی چک بانک دستگیر شده بود و ستاره سینما بر اثر ترحم از دست پلیس آزادش ساخت. این کار بی شک کار عنصر دیوانه‌ای است.»

کلیپ از چهارپایه خود پائین آمد و پیش از آنکه گوینده رادیو علائم مشخصه وی را بگوید، پابفرار گذاشت. وقتی که به بیرون رسید، دریاده‌رو احساس سرگیجه کرد و زیر لب گفت:

«این دفعه، پیروز شتم! دوسال حبس بجرم کلاهبرداری را با حکم مرگ بجرم قتل مبادله کردم!»

کلیپ ابتدا بهترین کارها را توصل به لو سیل لافیت دانست. این کار خطر داشت اما راه حل دیگری در میان نبود. ستاره سینما اگر حقیقت را می‌گفت، به پلیس نشان می‌داد که قضیه زائیده تصادف است و کلیپ هرگز قصد کشتن لیودولان را نداشته است. تنها این زن بود که حقیقت قضیه را می‌دانست. طبق موافقت خودشان قرار این بود که او «دولان» را از بازو مجروح سازد... گاراگاه‌ها حرفهای میس لافیت را باور می‌کردند اما بی شک حرف کلیپ را باور نمی‌کردند. این پسر کلاهبردار هر چه پیشرف بود، حس مسئولیت داشت. بطیب خاطر راضی بود

که بجرم قتل محکوم گردد اما دور از عدل و انصاف می‌دانست که قاتل شمرده شود. در هر صورت شهادت لوویل می‌توانست تصور قتل عمد را از میان ببرد. و زن جوان این دین را در قبال او بگردن داشت

نمره تلفن ستاره سینما در دفتر تلفن نبود. اما روز پیش، از بانك، به میس لافیت تلفن زده بودند و کلیپ حافظه خوبی داشت. به سوی یکی از کابین های تلفن شتافت و ابتداء صدای منشی شوخ و شنگ را شناخت.

— میس لافیت به هیچکس جواب نمی‌دهد. فاجعه‌ای در اینجا اتفاق افتاده ...

— بگوئید ... بگوئید که من از صندوق پستی شماره ۳۶ باو تلفن می‌زنم ... همین حرف بس است. این روش زبردستانه تاثیر خود را کرد. چه بزودی صدای لوویل بگوشش آمد ...

— آلو؟ موضوع چیست؟ قضیه جعبه پستی یعنی چه؟
— میس لافیت، من هستم ... همان مردی که دیروز معامله‌ای با او انجام دادید ...

دور تر از این نرفت. فریاد دهشتی از گلوی لوویل بیرون آمد.

— شما! شما هستید! و آنقدر جرات و جسارت دارید که ...
— میس لافیت، شما باید مرا از مخمصه نجات بدهید. به پلیس بگوئید که این پیش آمد زائیده تصادف بوده ... از همه این چیزها گذشته، شما کمی مسؤول هستید ... شما بودید که این قضیه را در سر بختید و رولور را به من دادید و از من خواستید که ...

— چه چیز را دادم؟ ... کارآگاه‌ها حق دارند ... شما دیوانه هستید! شما این رولور را از کشور میز من برداشتید، مرا تهدید به قتل کردید، بزور واداشتید که آن دوکارآگاه بانك را بدنبال کار خودشان بفرستم ... سپس دویست و پنجاه دلار از من دزدیدید و براه افتادید و قسم خوردید که اگر شکایت بکنم، مرا بکشید. من ترسیدم، چیزی نگفتم. همچنین ادعا کردید که لیودولان به شما ضرر زده است و حرفی که از دهانتان درآمد درست همین بود: «همینکه بینمش مثل سنگ می‌گشمش.» و همین کار را هم کردید.

کلیپ که سراپا می‌لرزید و صورتش خیس عرق بود با خشم و تفرید داد زد:

— میس لافیت، این حرف صحت ندارد ... این حرف درست نیست! شما می‌خواستید که من بازوی او را کمی مجروح کنم تا نگذارم بجنگ برود ... شما خودتان بودید که این کار را به من



پیشنهاد کردید .

— دروغگو ! شما دیوانه هستید ! چرا او را کشتید ؟ هرگز هیچگونه اذیتی بشما نکرده بود ... می‌بایست خود شما را مثل سنگ بکشند ...

یکباره خاموش شد ، سپس خطاب به کسی که مسلماً آنجا بود ، زیر لب گفت :

— زود باش ... نمی‌توانم مدتی اوو را پشت تلفن نگهدارم . کلیپ گوشی را بجای خود گذاشت و بسرعت پای بفرار نهاد . از دور سوت ماشین پلیس بگوش می‌آمد . کلاهبردار جوان دیوانه‌وار در نخستین چهار راهی که دید پیچ خورد و در ظلمت شب ناپدید شد . ناله کرد :

— «یا حضرت مسیح ! خیال می‌کردم که معنی «به مخمصه افتادن» را می‌دانم ... و امروز است که به مخمصه افتاده‌ام و خوب هم افتاده‌ام !»

تصمیم گرفت که بیدرنگ از شهر بیرون برود ، چه کار دیگری می‌توانست بکند ؟ اگر حقیقت را می‌گفت همه چیز بضررش خاتمه می‌یافت .

ابتداء بطرف اطاق خود روانه شد تا اینکه چمدانش را از آنجا بردارد . جز دو پیراهن پاکیزه و دو جفت جوراب چیز دیگری در این چمدان نبود . این رفیق ما دوست نمی‌داشت که بار و بنه بسیار سنگینی داشته باشد برای اینکه می‌خواست همیشه برای تغییر وضع خود آماده باشد .

اما پیش از آنکه قدم در خیابان خودش بگذارد ، پشت عمارتی که سر چهار راه قرار داشت پنهان شد و نظری به اطراف انداخت . در ساختمان رادید و چیز مشکوکی مشاهده نکرد . اما لحظه‌ای صبر کرد زیرا که منظره چنان آرام و زیبا بود که حقیقت نمی‌توانست داشته باشد .

برای آنکه اطمینان خاطر بیشتری بدست بیاورد ، تمام جلوخان را بدقت معاینه کرد و پنجره خود را یافت . مثل همه پنجره های دیگر تاریک بود . اما اتومبیلی از خیابان گذشت . در روشنائی فانوس ، دید که پرده‌های پنجره‌اش افتاده است . کلیپ اخم درهم کرد . در حقیقت وقتی که در اطاق خودش بود ، همیشه پرده‌ها را می‌انداخت و این کار را بیشتر از راه احتیاط انجام می‌دادنه از روی ذوق و سلیقه ... زیرا که دوست نمی‌داشت خودش را زیر نظر همسایگان بداند . اما وقتی که می‌خواست بیرون برود هرگز از یاد نمی‌برد که پرده‌ها را بالا بزند . حتی مطمئن بود که آن شب پرده‌ها را بالا زده است . باین ترتیب پس از رفتن او یکی پرده‌ها را پائین انداخته بود . کلیپ حدس زد که افراد پلیس در اطاق او سنگر گرفته‌اند .

ناگهان پرده بالا رفت و روشنائی از پنجره اش به بیرون تافت. کلیپ که اطمینان داشت اشتباه نکرده است، چرخى زد و دور شد. و به لحن افسرده و غمزده ای گفت:

«باید این شهر را ترك بگویم و پیراهنها و جورابه های خود را نیز بگذارم و بروم.»

علت افسردگی و غمزده گی این بود که کلیپ اگر در کمال میل مال دیگری را می برد، به مال خود علاقه داشت.

باین ترتیب از دست رفتن آن اندك رختی که داشت، برایش ناگوار بود... و ناگوارتر از این، دویست و پنجاه دلار و بلیط راه آهنی بود که می بایست باو داده شود. طبعاً ستاره سینما هیچگونه علاقه ای نداشت که این مطلب را به افراد پلیس بگوید... چه اگر این نکته را بزبان می آورد پلیس هشیار می شد. از این گذشته اوضاع بحال وی سازگار بود. در روزهایی که «عید» نزدیک می شد اداره پست مرکزی تا نصف شب باز می ماند تا اینکه پدران و مادران افرادی که بسربازی رفته اند بتوانند بسته ها و حواله هایی به سربازان خودشان بفرستند.

کلیپ با وضع اضطراب آلودی به پستخانه رفت. همینکه وارد ساختمان بزرگ شد خیابانگردی که چندان لباس ژنده ای نداشت باو نزدیک شد و زیرگوشی گفت:

- سرکار، ده سنت پول دارید که بتوانید به من بدهید؟ کلیپ هرگز يك سنت هم پول زائد نداشت و از اینرو سرش را تکان داد و دور شد. کارهای دیگری در پیش داشت. ابتدا نظری به اطراف سالون بزرگ انداخت. حتی در آن موقع که پاسی از شب رفته بود مردم جلو همه گیشه ها صف بسته بودند و عده ای سرپا و بعجله پشت میز تحریرها نامه می نوشتند. سپس کلیپ در جستجوی صندوق های پستی برآمد... دیواری را که کوئی از آجرهای شیشه ای ساخته شده است، از سر تا پا صندوقهای پستی زینت داده بود. بظاهر هیچکس مراقب آنها نبود.

با احتیاط به صندوق نزدیک شد و برای پیدا کردن شماره ۳۶ صندوقها را شمرد. اما در فاصله خوبی قرار گرفت، جلو میز تحریری توقف کرد و دفتر تلفنی را برداشت و چنان وانمود که آن را ورق می زند. با اینهمه اشخاصی را که بیرون از صفها بودند، زیر نظر داشت. کلیپ از خیانت و نادرستی کارآگاهها مطلع بود و این مساله حس ششمی باو داده بود. می دانست که اگر پلیس دامی در پستخانه برای او گسترده باشد، کارآگاهها اسلحه بدست جلو صندوق شماره ۳۶ صف نمی بندند.

چشمش به «مردکه ای» افتاد که بظاهر کمی بیش از اندازه کوشش داشت حواله نامه ای بنویسد. چرا این «مردکه» آنقدر

دربند کمال بود و حواله نامه ها را پس از پر کردن یکی بدنبال دیگری پاره می کرد ؟ و چیز دیگری هم که باید گفته شود این بود که چتری هم به لبه میز تحریر آویزان کرده بود .

مرد دیگری نیز در فاصله خوبی از صندوق های پستی ایستاده بود و روبدیوار تعرفه پستی را برانداز می کرد . بسته بزرگی نامه در دست داشت و درباره نرخ های پستی با دقت بیش از اندازه ای به تحقیق می پرداخت . گاه بگاه نیز بسوی صندوقی که دم دستش بود ، می رفت و پس از آنکه نامه ای در آن می انداخت ، بطرف دیوار برمیگشت و تحقیق خود را درباره همه نرخ های پستی دیگر شروع می کرد .

آنوقت کلیپ جای خود را تغییر داد و در عین حال که زیرچشمی مراقب این دو نفر بود بطرف دفتر تلفن دیگری رفت . ابتداء دید که چتر متعلق به نخستین مرد مشکوک نیست . زن شکم گنده ای هنگام عبور آن را برداشت و رفت . هوم !... پس از همه حسابها شاید کارآگاه نباشد !... سپس دید که دومی نیز کم کم همه نامه ها را از سرباز می کند و حقیقه به پاکتها تمبر می زند . شاید اهل دقت و وسواس بود و چون عادت به نامه فرستادن نداشت ، دوبار به پاکتها نظر می انداخت تا اینکه مبادا چیزی بعنوان کسر تمبر از گیرندگان نامه ها گرفته شود .

کلیپ می دانست که از دست کارآگاهها همه چیز برمی آید اما هرگز هیچ کارآگاهی را ندیده بود که برای ایزگم کردن تا آن مرحله ای پیش برود که بعنوان فرستادن نامه های ساختگی پول تمبر بپردازد . با خودش گفت :

« بسیار خوب ... اینها کارآگاه نیستند . و این دلیل دیگری است که باید احتیاط داشته باشم و به حس تشخیص خود مطمئن نباشم . »

آنوقت بطرف در روانه شد و آن پسر خرابانگرد را که دیده بود ، پیدا کرد ، ده سنت به کف دستش گذاشت و گفت :
- گوش بده ... جانم ... اگر دوبرابر این پول را می خواهی ، این کلید را بگیر و هرچه در صندوق پستی شماره ۳۶ هست برای من بیاور .

کلیپ در میان جماعتی که در اطراف در پستخانه در رفت و آمد بودند ، پنهان گشت ... قاصد به صندوق های پستی نزدیک شد و صندوق شماره ۳۶ را پیدا کرد و کلید را در قفل فروبرد . هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاد .

ناگهان مردی که برای تنظیم حواله نامه خود آنهمه در زحمت بود و مردی که با آنهمه دقت درباره پول تمبر نامه های خود به تحقیق می پرداخت ، دست از مشغله های خودش برداشتند و با وضعی سهل انگارانه بیک نقطه روی آوردند . حرکت های آنان

روبطرف صندوق پستی شماره ۳۶ بود .
 کلیپ که دیگر علاقه‌ای به دیدن پایان قضیه نداشت باردیگر
 پای بفرار نهاد .

اما کجا می‌توانست برود ؟ کوشش برای ترك شهر بمنزله
 این بود که به‌دهان گرگ فرو برود ... چه پلیس درایستگاههای
 راه‌آهن و ایستگاههای اتوبوس منتظر او بود . و ماندن در شهر
 نیز محال بود .

آنوقت مثل دیوانه‌ای ازخود پرسید : «چه بایدکرد ؟»



کلیپ به نلسن گفت :

« چند روز پیش شنیده بودم که شما به هولیوود
 رسیده‌اید و با خود عهدبسته بودم که از شما پرهیز کنم . اما
 اکنون شما بنظر من از همه مردم کالیفرنیا دوست‌داشتنی‌تر
 و مهربانتر هستید ... و این است که آمده‌ام شما را پیداکنم...
 باک نلسن آرام و آسوده روی صندلی خود که بدر تکیه
 داشت نشسته بود . بازوها را روی هم انداخت ، کلاه‌راتایشانی
 پائین آورد و مثل قاضی دادگاه درکمال خونسردی به‌داستان
 کلاهبردار گوش داد . چند دقیقه‌ای خاموش ماند و آنوقت گفت :
 - بسیار خوب ! دوست عزیز

سپس بی‌آنکه حکم خود را باتمام برساند کلیپ را درچنگ
 اضطراب و نگرانی گذاشت .

عاقبت در دنباله حرف خود گفت :

« در دنیا هر پاسبان دیگری دست‌بند به‌دستهای تو
 می‌زد و ترا به‌نزدیکترین پاسگاه پلیس می‌برد . شاید من بچه‌ای
 بسیار خوب و کمی احمق باشم . اما پاره‌ای جزئیات این داستان
 عجیب که گفتید ، مرا تحريك می‌کند که حرفهای ترا باور کنم...
 یکی آنکه این داستان آنقدر عجیب و دور از منطق است که
 گمان نمی‌برم حقیقت نداشته باشد ... وقتی که مرد حقه‌بازی
 مثل تو چیزی از خودش دربیآورد کوشش می‌کند که داستانش
 مقرون به‌حقیقت باشد تا اینکه دروغهایش را آسانتر بخورد مردم
 بدهد ... چیزی که تو برای من حکایت کردی ، چنان شاخدار
 است که هیچکس نمی‌تواند آنرا باور کند . خودت هم می‌توانی
 به‌این مطلب پی‌ببری برای آنکه در سوءاستفاده از اعتماد مردم
 تخصص داری ...

«ازاین‌گذشته ، مدت درازی است که من بدنبال تو هستم
 و از اخلاق و روحیه‌ات خبردارم ... بنظر من قتل نفس از دست
 تو بر نمی‌آید ... اگر مادر بزرگت دهانش را جلو تو باز کند ،
 تو بی‌تردید دندانهایش را می‌دزدی اما آنقدر ترسو هستی که

نمی‌توانی خون دیگران را بریزی ...

« و خلاصه ، راسوی عزیز ، تو مال من هستی ... هیچ‌ده ماه است در جستجوی وسیله‌ای هستم که ترا دوباره به زندان ببرم. اگر کالیفرنیاها ترا بگیرند ، باید اینجا بمانی ... و چنین چیزی به‌غور من برمی‌خورد . »

کلیپ چنان تسکین یافته بود که از فرط شادی جلو «نلسن» پایزمین می‌گرفت ... سپس التماس کرد :

— آنوقت ، سرکار ، به من مساعدت می‌کنی ؟

— می‌خواهم بتو مساعدت کنم ... اما مشکل خواهد بود . تو بطوری در این دسیسه گرفتار شده‌ای که نمی‌دانم به‌چه ترتیب باید نجات بدهم .

نلسن از جای خود برخاست و پاهای خود را بزمین گذاشت و صندلی خود را بوسط اطاق پرت کرد . هماندم دوپای جلوی صندلی نیز بزمین افتاد .

نلسن در را باز کرد و به کلیپ گفت :

— بدنبال من بیا .

کلیپ وحشت‌زده پرسید :

— کجا ؟ ... کجا می‌خواهی بروی ؟

نلسن جواب داد :

— به‌آنجا می‌خواهم بروم که تو هرگز جرأت نمی‌داشتی بتنهایی بروی ... اما گذشته از این ، بفکر هیچکس نمی‌آید که در جستجوی تو بآنجا بیاید . می‌خواهم به خانه « لافیت » خوشگل بروم ... تا خودم ببینم چه حوادثی اتفاق افتاده .



در بزرگ و در حیاط اندرونی چنانکه در آن‌موقع شب لازم است ، هردو بسته بود . نلسن و کلیپ در اطراف باغ گشتی زدند تا بجائی رسیدند که درخت فلفلی شاخه‌های خود را روی دیوار گسترده بود .

نلسن گفت :

— برو ببینم ، کلیپ ... مسلماً از دستت بر می‌آید .

آری ... کیپ به‌چنین کاری قادر بود ! دست و پای خود را جمع کرد و چنان جست که به بالای دیوار رفت ، پاهای خود را اینطرف و آنطرف آویخت و از آنطرف پائین لفزید . نلسن از لحاظ سنگینی وزن خود زحمت بیشتری در این‌راه برد. و اگرچه چندان جست و چالاک نبود ، در سایه زور هرکول مانند خود توفیق یافت .

وقتی که به‌باغ رسید ، شلوار خود را با دست پاك کرد و غر زد :



— این کار درست مثل شکستن در برای سرقت ، برخلاف قانون است ... اما مهم نیست ! حتی اگر به زندانم ببرند ، شغل خود را از دست نخواهم داد برای آنکه من مستخدم ایالت نیویورک هستم .

کلیپ « نجات دهند » خود را از میان بوته‌های گل سرخ تا چمنی که در اطراف خانه گسترده بود ، هدایت کرد . پشت سر یکدیگر و روی پنجه پا راه می‌رفتند . چراغ همه جا خاموش شده بود و شیشه‌های پنجره‌ها زیر پرتو ماه مثل چشمهای ماهی‌مرده برق می‌زد .

کلیپ زیرگوشی گفت :

— همینجا بود که من برای تیراندازی نشسته بودم . پس از آن‌هم ، رولورم را ، چنانکه خودش گفته بود ، توی آن انداختم . نلسن دستش را در گلدان فرو برد و شن را کاوش کرد و گفت :

— دیگر چیزی در اینجا نیست ! یکی رولور را برداشته ... و این یکی جز میس لافیت کس دیگری نمیتواند باشد . تنها او بود که جای رولور را می‌دانست . و وقت را بهر نداده . نلسن پنجره شکسته را نشان داد و گفت :

— برویم آنجا ... و از پنجره داخل بشویم .

دو پهلوان ما زیر خیمه رفتند و به پنجره نزدیک شدند . اما نلسن چند قطعه از شیشه شکسته را در آورد . دستش را به داخل برد و چفت در را کنار زد . نفس خود را در سینه حبس کرد و بداخل سالون قدم گذاشت . از کنار شیشه شکسته که روی زمین ریخته بود ، گذشت و به کلیپ اشاره کرد که بدنبالش برود . کلیپ لرزان لرزان بدنبال او افتاد . نلسن پنجره را بست و پرده‌ها را پائین انداخت . سپس پرده پنجره‌های دیگر را هم پائین آورد . لحظه‌ای در تاریکی مطلق ، کلیپ تیک‌تاک ساعت دیواری را شنید و احساس کرد که موهای سرش سیخ سیخ می‌شود .

سپس به صدای خشکی از جای خود جست و نور چراغ دستی نلسن که روشن شده بود ، بچشم خورد .

باز پرس سابق پلیس ابتداء کاناپه را برانداز کرد . چیز جالبی ندید . چنانکه انتظار می‌رفت ، جسد را از زمین برداشته بودند . اما بر حسب تصادفی اعجاز آمیز ، کمترین اثر خونی دیده نمی‌شد که نشان بدهد اندک مدتی پیش از آن یکی در آنجا کشته شده ...

نلسن نور چراغ خود را بطرف ساعت دیواری متوجه ساخت . ساعت نزدیک سه صبح بود . کلیپ که با ترس و لرز به راهنمای



خود چسبیده بود بتندی دستش را به‌شانه او گذاشت.
چراغ دستی جز ساعت دیواری و قسمتی از دیوار که
ساعت بآن چسبیده بود، چیز دیگری را روشن نمی‌ساخت. و
حق همین بود.

کلیپ زیرگوشی گفت:

لحظه‌ای صبر کنید. چیز عجیب و غریبی می‌بینم.

— چه؟ زود بگو ببینم. وقت بسیار تنگ است.

کلیپ چشمها را بست و پشت دست خود پنهان ساخت.

سپس دوباره بطرف دیوار نگریست.

— این تابلو را ببینید. من مطمئن هستم که درست‌راست

نبود... و وقتی که من تیراندازی کردم درطرف چپ ساعت دیواری

قرار داشت. درآن موقع سالون مثل روز روشن بود. من بچشمهای

خود آن را دیدم. چه‌کسی جای آن را تغییر داده؟

— و چه کسی می‌تواند این مطلب را ثابت کند؟ رولور ناپدید

شده... وقتی که لافیت خوشگل با تو حرف می‌زده، شاهدی

درمیان نبوده... این چیزها ما را بجائی نمی‌برد.

— من حرفی می‌زنم که می‌دانم. هیچ چیز را از خودم

در نمی‌آورم. جای تابلو را تغییر داده‌اند... موضوع مشکوک است.

نلسن بتندی به دیوار نزدیک شد، چهارچوب طلائی را بلند

کرد و چراغ خود را پشت تابلو برد.

گچ دیوار خراش برداشته بود. چیزی تا عمق دیوار

فرو رفته بود. اما نلسن بسیار تجربه داشت و درهمان نظر اول

پی‌برد که گلوله دیگر درسوراخ نیست.

سرش را آهسته تکان داد و گفت:

— امیدوارم که متوجه مطلب شده باشی، پسرۀ فاسد...

این گلوله را کارآگاههای کالیفرنیا از دیوار درنیاورده‌اند.

وگرنه جای آنرا پشت تابلو پنهان نمی‌ساختند.

کلیپ مثل بچه‌ای گریه‌کنان گفت:

— من بیش از يك دفعه تیراندازی نکرده‌ام... خدا شاهد

است.

نلسن نورچراغ خود را در امتداد دیوار گردش داد و روی

دری متوقف ساخت و گفت:

— دقیقه‌ای اینجا بمان. تکان نخور... من باید به چیزی

پی ببرم.

و پس از این حرف، روی پنجه بطرف در روانه شد، آن را

گشود. لحظه‌ای صبر کرد. سپس ناپدید شد.

کلیپ صدای عجیبی شنید. چنین بنظرش آمد که چرخ

درجائی می‌گردد. سپس صدای گرفته نلسن را شنید اما ندانست

کارآگاه چه می‌گوید.

لحظه‌ای پس از آن ، نلسن برگشت و چراغ دستی خود را خاموش کرد . دو «مهمان» شبانه در تاریکی مطلق فرو رفتند .
کلیپ گفت :

- سرکار ، چه کاری صورت دادید ؟

- به پلیس تلفن کردم .

کلیپ از جای خود جست و باز بزمین فرود آمد . معتقد گشته بود که نلسن می‌خواهد او را به دست پلیس بدهد .
اما نلسن توضیح داد :

- من در شعبه «جنایت» رفیقی دارم . از این درو آن در با او حرف زدم و حرفهائی از او درآوردم . گلوله‌ای که دولان را کشته است ، وقتی که در حدود نصف شب جسد را از اینجا برداشته‌اند هنوز در گله‌اش بود ... و در اینصورت با آن گلوله‌ای که در دیوار فرو رفته است تفاوت دارد . بنظرم در آن واحد دونفر بطرف مقتول تیراندازی کرده‌اند .

- خودم حدس می‌زدم ... من بیش از یک دفعه تیراندازی نکرده‌ام و از این بابت مطمئن هستم ...

- از کجا می‌توان این موضوع را ثابت کرد : رولور دیگر در دست تو نیست و هرگز آن را پیدا نخواهیم کرد .

کلیپ آه رقت‌باری کشید و در تاریکی زیر لب گفت :
- بر حسب معمول ، کسی که سلاح خود را پس از تیراندازی بطرف یکی ، نگه‌دارد ، مثل موش گرفتار می‌شود . و این دفعه من برای آن نابود شده‌ام که رولور ناپدید شده ... این‌گونه چیزها جز بسر من به‌سرکسی نمی‌آید ...

- پس از همه حسابها ، این مطلب نیز چندان تغییری در قضیه نمی‌دهد برای آنکه گلوله دوم نیز ناپدید شده .
نلسن کلیپ را بطرف پنجره‌ای که از آن راه بدرون آمده بودند ، برد و زیرگوشی گفت :

- اما آسوده‌خاطر باش ... از آمدن خود به اینجا پشیمان نیستم ... دو چیز دیده‌ام که بزحمت این کارها می‌ارزد .
کلیپ با صدائی که از صدای شبی نیز رازدارانه‌تر بود ، پرسید :

- چه چیزها دیدید ؟

- یکی آنکه امشب در ساعت ده قتل در این سالون اتفاق افتاده ... توجه داشته باش که من چندان از این بابت مطمئن نبودم ...
راسوی عزیز ... تو آنقدر بی‌شرف هستی که ممکن بود همه این چیزها را از خودت درآورده باشی . اما چیز دیگری که دیده‌ام بیشتر ترا بهیجان خواهد آورد : قاتل تو نیستی . من به این نکته اعتقاد یافته‌ام ... و تنها باید دستگاه «آگاهی» هالیوود را در

این باره قانع کرد .

- پس ، مستر نلسن حرفهای مرا باور دارید ؟ نجاتم خواهید داد ؟

- نمی دانم نجات خواهم داد یا نه . اما حرفهای ترا باور دارم برای آنکه یکی گلوله ای را از دیوار درآورده و سوراخ را با تابلوئی پوشانده است تا اینکه پلیس متوجه هیچ چیز نگردد . و مجرم را همین حقه بدام خواهد انداخت .

نلسن پنجره را باز کرد و کلیپ را به بالکون فرستاد .

- و اکنون کجا می خواهیم برویم ، مستر نلسن ؟

- ابتدا از همانجا که آمده ایم بیرون می رویم .

پس از آن از در بزرگ برمی گردیم تا اینکه با اهل این ویلا و بخصوص با آن زن خوشگلی که حقه های پیچیده ای بکار می زند ، حرف بزنیم .



لوسیل لافیت پس از همه به سالون آمد که بنحو درخشانی روشن بود . دیگران همه در آنجا گرد آمده بودند اما يك ستاره سینما برای خود آرائی باید فراغت داشته باشد حتی اگر موضوع عبارت از پیدا کردن قاتلی در نصف شب باشد .

از کسانی که در این مجلس مواجهه حضور داشتند ، یکی «امپرسکوت» منشی خوش و خندان و دیگری مریه بود که صورتی مثل صورت زنان طبقه اعیان و اشراف و موهائی سفید داشت و نامش میسبز بریتن Britton بود . از این گذشته ، روزبندتو Rose Benedetto کلفت خانه و «سوفی» آشپز شکم گنده

نیز آنجا بودند . لباس خودشان را به عجله و کمی سرسری بتن کرده بودند و در همه شان هیجان عصبی شدیدی دیده می شد ... باستانهای میس پرسکوت که «کار» خودش را هم آورده بود و با آرامش قابل تحسینی سرگرم کشافی بود .

نلسن برای حفظ ظاهر دستبندی بدستهای کلیپ زده بود .

عاقبت ستاره سینما به سالون آمد . لباس منزلی از اطلس سفید که به پوست قاقم آراسته بود ، بتن داشت .

وقتی که چشمش به کلیپ افتاد ، دستش را به سینه اش برد و سپس مشتش را بلند کرد چنانکه گفتی از خدا می خواست که تبهکار را کیفر بدهد . عاقبت خطاب به نلسن گفت :

- شما وقت خودتان را تلف نکرده اید . بسیار خوب

تبریک می گویم . امیدوارم که این پسر بی شرف

ناآهان حرف خود را برید و با لحنی که دیگر تا آن حد فاجعه آمیز نبود ، پرسید :



- و چرا در این موقع شب او را اینجا آورده‌اید ؟
 - برای اینکه اطمینان پیدا کنم که این حرفها بر سر او
 است . اگر یکسره به کالنتری می‌بردمش ، ناگزیر بودیم که برای
 شناختن او مزاحم شما بشویم .
 و در اثنای همین حرفها ، نشان کارآگاهی خود را ارائه کرد .
 میس لافیت چندان بان ننگریست . وانگهی این نشان نشان درستی
 بود اما هیچگونه ارزشی در کالیفرنیا نداشت .
 - بر حسب تصادف دستگیرش کرده‌ایم .
 میس لوسیل نظری به سالون انداخت و با لحنی که کمی
 آمیخته به اضطراب بود ، پرسید :
 - امیدوارم که یکه و تنها با او نیامده باشید .
 - میس لافیت ، خاطرتان آسوده باشد . یک گروهان پاسبان
 در اطراف باغ شما صف بسته‌اند .
 شاید این حرف راست بود اما این نگهبانان نظم و انضباط
 نمی‌دانستند که کلیپ ، قاتل موهوم ، در داخل ویلا حضور دارد .
 نلسن با لحنی که بوی «زن‌بازی» می‌داد ، گفت :
 - من مایل نبودم که بداخل خانه شما بریزند ... مسلما
 امشب پاسبانان بیشماری دیده‌اید . و این بود که در بیرون
 گذاشتمشان .

میس لافیت از روی محبت و تمکین سرش را تکان داد .
 آنوقت نلسن باو گفت :
 - بنشینید ، میس لافیت .. و بگذارید قضیه را هرچه
 زودتر تمام کنیم . از وقت شما سوءاستفاده نخواهم کرد . می‌دانم
 که همکارانم امشب از شما بسیار استنطاق کرده‌اند .
 ستاره سینما چشمهای خود را مثل شهیدی با آسمان
 بلند کرد .

نلسن گفت :
 - ابتداء بگوئید ببینم این مرد همان کسی است که
 کارآگاههای بانک دیروز صبح به اینجا آورده بودند یا نه .
 این حرف فورمالیته محض و نوعی عذرخواهی از مزاحمت
 در آن موقع شب بود . کلیپ به این مطلب پی‌برد .
 ستاره سینما با چنان فصاحت بررسی شده‌ای جواب داد
 که گفתי یک دوربین فیلمبرداری در این سالون وجود داشت :
 - در برابر خدا و در مقابل بندگانش قسم می‌خورم که
 خودش بود !

نلسن بی‌آنکه مجال تفکر باو بدهد پرسید :
 - صدای چند تیر شنیدید ؟
 ستاره سینما در آن لحظه می‌خواست سیگاری به سر چوب
 سیگار عاج خود فرو کند . چوب سیگار از دستش افتاد ، برای

برداشتن آن خم شد و با آرامش جواب داد .

- صدای يك تیر .

کمی خون به گونه های او دویده بود . و چون خم شده بود این کار طبیعی بود . از طرف دیگر کمترین هیجان عصبی در او دیده نمی شد .

نلسن انگشت خود را بطرف میسز بریتن دراز کرد و پرسید:

- و شما چطور ؟

مریبه جواب داد :

- صدای يك تیر .

- شما ؟

کلفت هم جواب داد :

- صدای يك تیر .

- و شما ؟

سوفی جواب داد :

- من هیچ چیز نشنیدم . آنقدر در آشپزخانه سرو صدا بود...

سرگرم تهیه شام بودیم .

- شما ؟

((اما پرسکوت)) دست از کشفافی برداشت اما جوابی نداد.

- پرسیدم که صدای چند تیر شنیدید .

- توجه داشتم ... بنظرم صدای يك تیر .

- چرا می گوئید ((بنظرم)) ؟

- صدای این تیر بنظر من بسیار دامنه دار آمد . خیال

کردم که صدای آن در دیوارها طنین انداخته است . و شاید

درواقع انعکاس صوت بود ...

منشی خوشگل سپس بروی ((کار)) خود خم شد . اما پلکهایش

بهم خورد ... و شاید برای آنکه نلسن بشدت بروی او می نگرست

یا اینکه چشمکی بود که به عنوان لوسیل لافیت می زد ؟ و لوسیل

لافیت دودسیگار خود را بیرون فرستاد . و از قرار معلوم به

چیزی توجه ننمود .

کلیپ مرتکب اشتباهی شد : سرش را بحالت معنی داری

تکان داد تا نشان بدهد که حقه را دریافته است . اما نلسن ،

همچنان به استنطاق ادامه می داد .

- بنظرم ، میس لافیت ، شما رولور دارید ؟

- آری ، رولور داشتم ... اما این بینوا دیروز که بدفتر

من آمده بود ، آن را ربود و من این حرف را امشب بیشتر از

ده دفعه به همکاران شما گفتم . امیدوارم که...

- این مرد سلاحی در دست نداشت . از قرار معلوم رولور

شما را که ممکن بود برای ما بسیار فایده داشته باشد از میان

برده است .

نلسن برای آنکه میس لافیت را به حیرت و تعجب اندازد ،
از سرعت خود کاست و ناگهان پرسید :

- آیا می‌توانید کالیبر رولورتان را بما بگوئید ؟
- آه ... آه ... آه ... ؟

میس لافیت پشت سرهم سه بار دهان گشود که هر سه اشتباه
بود و اگر کارگردانی این حرفها را شنیده بود ، زندگی هنرپیشگی
او بخطر می‌افتاد . آنوقت بتندی خشمگین شد و گفت :

- خبر ندارم ... چرا این چیزها را از من می‌پرسید ؟ من
که اسلحه‌فروش نیستم ... رولور اسباب‌بازی من نیست ... و
حتی نمی‌دانم هرگز این سلاح را دیده‌ام یا نه .
- درکشو میزتان بود .

- آری ... اما من هرگز بآن دست نزده بودم ... سالها
پیش بود که دستور دادم رولوری برای من بخرند برای اینکه
به یکی از ویلاهای این محله دستبرد زده شده بود .

- موضوع خرید رولور را به پلیس اطلاع داده بودید ؟
- مسلم است .

- پس ورقه‌ای را که حکایت از این امر داشته باشد بمن
نشان بدهید . مسلما کالیبر رولور در آن ورقه نوشته شده .
- نمی‌دانم این کاغذ کجا است . باید وقتی داشته باشم که
بتوانم آن را پیدا کنم .

((میس پرسکوت)) درصدد برآمد که چیزی بگوید . حرکت
میل‌های کشفایی او آرام‌تر شد . سپس پلکهایش بهم خورد
چنانکه گفתי احساس کرده بود که یکی بروی او چشم دوخته
است . میل‌ها دوباره بسرعة بکار افتاد و میس پرسکوت سرش
را پائین انداخت . و نلسن که به این امر پی‌برده بود ، نگذاشت
که چیزی معلوم بشود .

میس لافیت مثل شاهدخت‌های مشرق زمین پرسید :

- این داستان کالیبر به چه درد می‌خورد ؟ این بینوا ((لیو))
را کشته ... ((لیو)) مرده ... و خود همین مطلب باید بس باشد ...
کلیپ نیشش را باز کرد . نلسن بی‌آنکه احتیاجی به سر
برگرداندن داشته باشد ، این عمل را دید و پای محبوس خود را
خرد کرد . کلیپ وضع را سروسامان داد .

نلسن آنقدر سیاستمدار بود که درباره مساله‌ای که زن
خوشگل از آن بدش می‌آمد چندان سماجی ننمود . پس استنتاج
خود را متوجه مطلب دیگری ساخت .

- لطفا بگوئید ببینم در لحظه‌ای که تیراندازی صورت
گرفت ، کجا بودید ؟

اما این دفعه بجای آنکه استنطاق را از روی سلسله مراتب صورت بدهد انگشت خود را بسوی آشپز دراز کرد .
 - شما ؟

سوفی گفت :

- در آشپزخانه بودم

- شما کجا بودید ؟

«روزبندتو» گفت :

- من در طبقه بالا بودم ... یکی از مهمانان کمی تعادل خود را از ... مقصودم این است که سرش درد می‌کرد و من مشغول پرستاری او بودم .

- شما کجا بودید ؟

میسز بریتن جواب داد :

- من در اتاق خود در رختخواب بودم ... و می‌خواستم بخوابم .

- شما ؟

- من در دفتر خود بودم که پهلوی کتابخانه واقع است ...

به‌نامه‌های پرستندگان میس لافیت جواب می‌دادم . برحسب معمول ، من در این‌گونه مجامع چندان نمی‌مانم ...

نلسن این سؤال را با مکر و حیلۀ بیشتری از میس لافیت کرد :

- شما ، میس لافیت ، مسلما با مهمانان خودتان در اینجا بودید ؟

- مسلما درست در همان لحظه‌ای که تیر در رفت در همین سالون

این دفعه دیگر اشتباه امکان نداشت . میس پرسکوت بتندی سرش را بطرف ستاره سینما برگرداند اما بزودی جلو خود را گرفت ... چنانکه گفתי این حرکت را بی‌اختیار و دور از هرگونه منطقی صورت داده بود .

میس لافیت نیز در وسط جمله‌ای که بدهان داشت ، جلو خود را گرفت . و بعنوان عذرخواهی لبخند درخشانی تحویل داد و گفت - معذرت می‌خواهم ... لحظه‌ای پیش ، از سالون بیرون رفتم

بودم که به‌سرپیشخدمت خود که پشت در بود دستورهای بدهم نلسن پرسید :

- و با او حرف زدید ؟

- نه ... سر جای خود نبود و تصمیم گرفتم که کمی پس‌ازآه با او حرف بزنم . و وقتی که به‌اینجا برمی‌گشتم صدای تیر را شنیدم .

میس پرسکوت چندان به‌کشفافی خود چسبیده بود که تقریب

سرش روی آن بود . شاید این حرکت نشانه ترس و وحشتی بود .
وحشت از قصاص ؟

نلسن پاشد و کلیپ را نیز که دستبند بدستهایش بود کشان
کشان برد .

- بسیار خوب ! از آنجا که رولور گم شده است و شما از
کالیبر آن خبر ندارید ، به گلوله‌ای اعتماد خواهیم داشت که در
جسد مانده است .

ستاره سینما با اطواری که نشانه ناشکیبائی بود ، گفت :
- اما چرا چنین چیز بی‌ارزشی را اینقدر مهم می‌دانید ؟
- برای آنکه حقیقه بسیار مهم است . ما عاقبت سلاح را
پیدا خواهیم کرد ... آلت قتل همیشه پیدا می‌شود . و اگر پیدا
نشود شما جواز اسلحه خودتان را پیدا خواهید کرد . و گرنه
آرشیو ما یا آرشیو اسلحه فروش اطلاع لازم را برای ما فراهم
خواهد آورد ... اما اگر کالیبر ها با هم یکی نباشد ، هیچگونه
دلیل و مدرکی علیه این مرد نخواهیم داشت . و بزحمت دوسه
حس و تصور درمیان خواهد بود که بنظر هیئت منصفه ارزشی
نخواهد داشت .

میس لافیت ، نگران و اندیشناک ، سرش را باین آورد و
دهان دیگران درمقابل اینگونه وسعت اطلاع پلیسی بازماند .
نلسن باتفاق اسیر خود بسوی در روانه شد . سپس بالحن
سهل‌انگارانه‌ای پرسید :

- چه تصمیمی درباره دفن جسد گرفته‌اید ؟
میس لافیت با هنرمندی بسیار به‌رعشه افتاد و گفت :
- به‌همکارانتان گفته‌ام که جسد «لیو» بیچاره را به
مؤسسه «سانست» تحویل بدهند و من جایی هم برای گذاشتن
تابوت و روشن کردن شمع از این مؤسسه گرفته‌ام .
- اجازه می‌دهید ، مادموازل ، که از اینجا تلفن بزنم ؟ این
مساله کالیبر ، مرا رنج می‌دهد ...

میس لافیت با خستگی تکبرآمیزی سرش را بعلامت رضا
تکان داد .

نلسن و کلیپ به‌اطاق مجاور رفتند . دستبندی که به
دستهای کلیپ زده شده بود آندو را مثل برادران سیامی جدائی
ناپذیر ساخته بود . باز پرس سابق نیویورک گوشی تلفن را برداشت ،
صفحه را بحرکت درآورد ، لحظه‌ای صبر کرد ، سپس بصدای
بلندی که مسلماً در سالون مجاور شنیده می‌شد ، حرف زد :
- ایس Ellis تو هستی ؟ ... اینجا باک نلسن ... از
گزارش کالبد شکافی چه خبر ؟ عجب !

و بدنبال این ندای تعجب سوتی زد . سپس بدقت به‌مخاطب
خود گوش داد . در سالون مجاور همه با دقت گوش فراداده بودند .

اگر مکی پرواز درمی آمد ، صدایش شنیده می شد . عاقبت نلسن گفت :

— من اکنون درخانه میس لافیت هستم تا او را با آن «مردکه» جوان روبرو بسازم . هم اکنون می آرمش ...
کلیپ از شدت دهشت از جای خود جست و گفت:
— هی !...!

سپس نگاهی به دستگاه تلفن انداخت . نلسن شست خود را به قلاب دستگاه تکیه داده بود .



وقتی که نلسن باتفاق اسیر خود به سالون برگشت ، همه نگاهها بسوی او دوخته شد . مثل کسی که دستخوش اندیشه ها و تگرانیهای سنگینی باشد ، دستی به پیشانی خود برد .
— سانحه ای است ! قضیه پیچیده ای پیش آمده است که نمی شود از آن سردرآورد ... رانندگان آمبولانس بجای آنکه جسد را بدست طبیب قانونی بدهند ، به موسسه دفن و کفن داده اند . میس لافیت که رنگش مثل مرده پریده بود ، جواب داد :
— اینکه سانحه نیست !

— چرا !... گلوله هنوز در کله جسد مانده ... مسؤول این اشتباه مدعی است که برای بیرون آوردن آن می بایست جمجمه را خرد کرد ... و قانون ما را مجبور می ساخت که از نزدیکان مقتول برای این کار اجازه بگیریم . و وقتی که همکاران من دودل بوده اند رانندگان آمبولانس براه افتاده اند . و ما ناگزیر خواهیم بود که جسد را از موسسه کفن و دفن بخواهیم و به آزمایشگاه بفرستیم .

ستاره سینما بتندی از جای خود برخاست ، دودست خود را به آسمان برد و دادزد :

— نه !... من اجازه چنین کاری را نخواهم داد ! اوه ! لیو !... چه بلائی می خواهند به سرت بیاورند ! من می خواهم همه کس در محراب موسسه ، ترا تحسین کند ! می خواهند ترا بشکل دیو دربیاورند...

— میس لافیت باید کالبد شکافی کرد ... اگر کالیبر گلوله با کالیبر رولور شما مطابق نباشد ، هیچ چیز نمی تواند ثابت کند که این مرد مجرم است .

ستاره سینما به همان تندی که پا شده بود نشست و با فرمانبرداری تعجب آوری جواب داد :

— آه !... دانستم ...

سپس در دنباله این جمله گفت :

— شاید بتوانم پیش از عمل دهشت آور قالبی از قیافه لیو تهیه کنم ... طبیب قانونی چه وقت جسد را از موسسه کفن و

دفن می‌گیرد ؟

— هنوز وقت دارید ... اکنون کسی درکلانتری مرکز نیست...
ما فردا صبح به‌دنبال جسد خواهیم فرستاد .
نلسن تکانی به دستبند داد . کلیپ از پی او بسوی در
روانه شد .

و وقتی که براه افتادند ، میس‌لافیت را دیدند که سرش را
به‌شانه منشی خود تکیه داده است . دستمالی از دانتل جلو
دهان گرفته بود و بنحو رقت‌آوری گریه می‌کرد : « لیو ، دیگر
بیش از چند ساعت از زیبایی تو نمانده ... »



وقتی که به‌پیاده‌رو جلو نرده‌ها رسیدند ، هنوز هوا تاریک
بود . کلیپ با وضع اضطراب‌آمیزی پرسید :
— می‌خواهید مرا بدست پلیس بدهید ؟
نلسن با لحن شومی جواب داد :
— نه ... اما وقتی که بقیه برنامه را بشنوی شاید تاسف
بخوری

«محبوس» با ترس و لرز توقف کرد و گفت :

— آهای ! .. کجا می‌بریدم ؟

— به‌موسسه کفن و دفن سانت ... به‌آن جایی که میس
لافیت برای گذاشتن جسد گرفته است ... تا صبح باید بجای
جسد درتابوت بخوابی ...

کلیپ مثل کسی که سگسکه گرفته باشد دوبار پشت‌سرهم
ازجای خود جست ، پاهایش لرزید و اگر نلسن پوست‌گردنش را
نمی‌گرفت ، هرآینه بزمین می‌خورد .

— یاالله ، پسرۀ زن صفت ، دل و جرأت داشته باش :
موقع از میدان دررفتن نیست ...

— چرا می‌خواهید چنین کاری بکنید ؟

— می‌خواهم بدانم که پیش ازافتادن جسد به دست‌پلیس
چه‌کسی به‌بالین آن خواهد آمد .

— چرا نباید در آن حدود پنهان بشویم تا ببینیم چه‌کسی
به‌آن محل می‌آید ؟ نه ... اما سرکار ... خودتان متوجه هستید ؟
ازکجا می‌توان بجای جسد درتابوت ماند ...؟

— جسد آنجا نیست ... مدتی است که به‌آزمایشگاه پلیس
برده شده ...

— پس درانتظار نتیجه کالبد شکافی باشیم .

— کالبد شکافی خاتمه یافته ... عمل اینهمه طول ندارد ...
من بار اول حقیقه به‌پلیس تلفن کردم و اطلاع یافتم که یک‌گلوله
۶۳۵ میلیمتری در کله لیودولان مانده ... و این گلوله ازرولور



زنانه‌ای در رفته ...

- من بوسیله يك رولور ۹ میلی‌متری تیراندازی کرده‌ام .
پس گلوله من او را نکشته

- اما ثابت‌کن ببینم ! رولور تو گم شده ... پس چیزی سرت نمی‌شود ؟ ... مجرم از این‌پس خیال می‌کند که گلوله هنوز در کله جسد مانده است ... و پیش‌از افتادن جسد بدست پلیس به دنبال گلوله خود خواهد رفت ... و تو بمنزله طعمه‌ای هستی که باید مجرم را بسوی تله بگشایی .

کلیپ دوباره مکثی کرد و با تمجج گفت :

- گاهی از خودم می‌پرسم که بهتر نبود آدم شریفی بمانم نلسن تکانی به دستبند داد و براهش انداخت و گفت :
- آنوقت بسته به میل شما است : یا زیر پرده کائوچویی که در موسسه کفن و دفن بروی اجساد انداخته می‌شود برو یا بگذار که پاسبانها پوستت را بضرپ باتون بکنند .
- وقتی که این قضیه تا این حد کشدار است ، مگر نمی‌توان راه حل سومی پیدا کرد ؟

نلسن که این دفعه آشکارا بستوه آمده بود ، جواب داد :
- نه ...

کلیپ آب دهن خود را با همت و غیرت فرو برد و با لحن مردانه ای اظهار داشت :

- بسیار خوب ! موافقم ، سرکار ... اطاعت می‌کنم .
وقتی که به «شبستان» تاریک موسسه کفن و دفن رسیدند کلیپ به خود پیچید و عاقبت منفجر گشت :
- آچوم !

عطسه مثل سنجی که زده شود ، انعکاس یافت .
نلسن دستور داد :

- آرام بگیر !

- کاری از دستم برنمی‌آید .. سردم شده ...

- اگر دفعه دیگر هم عطسه کنی ، می‌دانم چه ...

صدای تهدید آمیز ناگهان خاموش گشت . دری درنقطه ای باز شد .

- یا الله ! ..زود باش ! .. بخواب و آرام بگیر .. یکی می‌آید.

نلسن دستبند را بازکرد و پشت تابوتی که کلیپ در آن دراز شده بود ، پنهان شد .

پس از لحظه ای سکوت محض ، کلیدی در قفل شبستان چرخ زد . در جیر جیر کنان باز شد و انعکاس هائی زیر زمینی ببار آورد . رشته نوری ، تاریکی شبستان را در هم شکافت ، با شك و تردید بجستجوی مقصد برآمد سپس روی بدن انسانی که زیر کفنی بی‌حرکت بود ، متوقف گشت . چراغ دستی آرام آرام



پیش رفت . پاشنه های بلندی روی زمین مستور از موزائیک صدا کرد . کسی که بدرون آمده بود ، بی گفتگو زن بود . چراغ دستی از حرکت بازماند . شبخ ، آن را در گوشه تابوت جای داد تا اینکه سر جسد را روشن بسازد . يك كيف دستي با صدای خشکی باز شد . دستی که دستکش داشت پدیدار گشت و کنار تابوت دستمالی گذاشت که گلوله رولوری را در آن پیچیده بود .

دو دست دستکش پوش کفن را گرفت و بلند کرد .. سپس مثل دستهای افلیجی خشک شد . زیرا که لرزش خفیفی به جسد دست داده بود . اما بی شک این لرزش زائیده توهم بود . زن ناشناس چراغ دستی خود را برداشت و رشته نور آن را در هر چهار طرف خود گردش داد .. گفتی در جستجوی چیزی بود . عاقبت چشمش به گلدانی افتاد که روی سه پایه برنزی قرار داشت . این گلدان مردگان را برداشت ، بزمین گذاشت و در آن اثناء که سه پایه را مثل شمشیر آخته ای بدست گرفته بود بطرف جسد آمد . جسد را در زیر کفن دستی زد . سپس سه پایه را بالای سرش بلند کرد و مثل پتکی نوسان داد .. آنوقت سایه ای در کنار تابوت قد برافراشت . زن ناشناس فریاد خود را در سینه حبس کرد و سه پایه که از دستش رها شده بود ، بزمین افتاد .

صدای نلسن برخاست :

— دیگر حرکتی نکن ! این که می بینی رولوری است که بدنده هایت فشار می آورد .

کفن بلند شد و جسد که ناگهان زنده شده بود ، بسرعت رو به انتهای شبستان دوید . کفن که به شانه اش چسبیده بود لحظه ای پشت او موج زد و پس از آن روی سنگها افتاد . نلسن گفت :

— در آن گوشه کلید برقی هست ، کلیپ .. چراغ را روشن کن تا ببینیم چه کسی را دستگیر کرده ایم .

گنبد شبستان روشن شد و دو مرد زنی را که نقاب بیوگی بسر انداخته بود و این نقاب گشاد بشکل شبخی درش آورده بود ، در برابر خود شان دیدند . صورت زن در زیر نقاب حریر ناپیدا مانده بود .

نلسن گلوله ای را که زن دردستمالی پیچیده بود ، گرفت و در جیب خود گذاشت .

— بیا اینجا ، کلیپ . گلوله ۹ میلیمتری را پیدا کردم ... گلوله ای که این زن از دیوار در آورده است و می خواست در کله جسد جا بدهد .. اما برای این کار لازم بود که کله را با آن سه پایه برنزی بشکنند .

کلیپ که ذره ای اطمینان خاطر نیافته بود ، کم کم نزدیک شد . در راه کفن خود را از زمین برداشت و جلو خود گرفت گفتی می خواست خودش را از جادوی زیان آوری مصون بدارد . در این موقع ، نلسن که گریبان زن را گرفته و نگهداشته بود ، کیف دستی را کاوش می کرد .

— و این هم رولور ۶۳۵ میلیمتری که بوسیله آن تیراندازی شده .. و گلوله آن را پلیس از جسد در آورده ... سلاح را در جیب گذاشت ، سپس با لحن تمسخر آمیزی خطاب به شبخ سیاه پوش گفت :

— خوب ، میس لافیت ، بدام افتادید .. تنها يك ستاره سینما ممکن بود گول حرفهای بیمعنی مرا بخورد . تنها کسی که در عالم خیال زندگی می کند ، می تواند گمان ببرد که پلیس ممکن است پیش از کالبد شکافی بگذارد جسدی را به موسسه کفن و دفن ببرند !

دست به نقاب حریر برد ... شبخ بتندی به عقب رفت . سپس چون به شکست خود پی برده بود ، سرتسلیم فرود آورد . نلسن نقاب را کند و «اما پرسکوت» منشی دلفریب لوسیل لافیت را در مقابل خود دید .

کلیپ متحیر و مبهوت داد زد :

— عجب !

نلسن با وجود آن خونسردی که از لحاظ حرفه خود داشت ، از جا در رفت و چشمهایش از حدقه درآمد .

«اما پرسکوت» با لحن تلخی گفت :

— آری .. من هستم .. و اکنون حقیقت را می دانید .

نلسون گفت :

— کلیپ ، به دهلیز برو و به پلیس خبر بده .

— من کجا و خبر دادن به پلیس کجا ! .. آه ! آنوقت بسیار خوب ! ..

وقتی که برگشت ، «اما پرسکوت» چنین می گفت :

— ما در زمان سابق زن و شوهر بودیم و هرگز نتوانستم او را فراموش کنم . در آن زمان یکی از آن افراد بیچاره ای بود که به عنوان سیاهی لشکر در فیلمها دیده می شوند . اما همینکه بخت و اقبال بروی او لبخند زد ، به مکزیک رفت و بی آنکه اطلاعی داشته باشم مرا طلاق داد . چون تنها مانده بودم در جستجوی شغلی برآمدم . لوسیل لافیت مرا بخدمت خودش آورد . یکی از ستارگان سینما بود . لیو دولان از راه جاه پرستی گریبان او را گرفت . من میس لافیت را سزاوار ملامت نمی دانم . از هیچ چیز خبر نداشت . اما وقتی که من آندو نفر را با هم



می‌دیدم مثل زنی که به لعنت خدا گرفتار شده باشد رنج می‌برد. من از او نفرت داشتم، خوارش می‌شمردم.. اما هنوز دوستش می‌داشتم. پرروز صبح، این مرد را بخانه آوردند (به کلیپ اشاره کرد) در خود را میان دفتر و کتابخانه نیمه باز گذاشتم و طرح عجیب و غریب لوسیل لافیت را شنیدم. همانند دیدم که می‌توانم انتقام خود را بی‌دردسر و بی‌خطر بگیرم. مدتی بود که این رولور کوچولو را داشتم. و دفتری که محل کار من است بطرف تراسی باز می‌شود که روبروی سالون واقع است. در ساعت ده در همین نشستیم. این مرد که در پای خیمه نشسته بود، درست در خط تیر من قرار داشت. از پنجره خود ساعت دیواری را می‌دیدم. کلاهبردار رولور خود را بلند کرد. من هم رولورم را بلند کردم. سرش را کمی به عقب برد. دانستم که می‌خواهد تیراندازی کند. او بازو را هدف قرار داده بود.. و من سر را هدف قرار دادم. دوگلوله چنان سرعت پشت سرهم رها شد که یکی با دیگری مشتبه گشت. هر دو گلوله از یک شیشه بیرون رفتند. من ترسیدم. کلاهبردار ممکن بود به جریان قضیه پی ببرد. اما آنقدر با جدو جهد و مراقبت سرگرم نشانه روی بود که بوئی نبرد.

((اما پرسکوت)) دستهای خود را پیچ و تاب می‌داد و چشم های خود را بزمین دوخته بود. خاموش شد.

نلسن بلجن خشکی پرسید:

— و پس از آن چه شد؟

— برای آنکه رولور را از گلدان سنگی بردارم از خانه بیرون آمدم. پلیس هنوز نیامده بود. ترس شدیدی سالون را فراگرفته بود. هیچکس مرا ندید. رولور را زیر سنگهای بخاری کتابخانه گذاشتم.

های های تشنج آمیز گریه ای شانه هایش را تکان داد. دستش را به صورتش برد. نلسن این دفعه با ملایمت بیشتری با او حرف زد.

— یا الله.. همه چیز را به من بگوئید. شما آدمکش حرفه‌ای نیستید... این قضیه وجدانتان را آزار می‌دهد و وقتی که اعتراف کردید، حالتان بهتر خواهد شد.

— وقتی که رولور را پنهان کردم، به سالون روانه شدم. همینکه بانجا رسیدم، سوراخی در دیوار دیدم و همانند دانستم که موضوع از چه قرار است. این گلوله مسلماً مال او بود... برای اینکه «لیو» مرده بود و بازویش زخمی نشده بود. در این موقع پاسبانها رسیده بودند اما همه در اطراف پلیس چرخ می‌خوردند. و من در حضور پلیس و بی‌آنکه پلیس خبردار شود، جای یکی از تابلو ها را تغییر دادم تا خراشیدگی دیوار را پنهان بسازم.

وقتی که این حرف را بزنم باور نخواهند کرد . با وجود این حقیقت قضیه همین است . وانگهی ، چون می‌دیدند که گلوله از پنجره بداخل آمده است ، بخصوص چشمشان به اینطرف بود .. و بیشترشان سرگرم کاوش در باغ بودند . وقتی که رفتند من به سالون برگشتم و با سوهان ناخن گلوله را از دیوار در آوردم .

«خیال می‌کردم که باین ترتیب از مخمصه نجات یافته ام .. سپس شما همان شب باتفاق زندانی خودتان بخانه آمدید و مساله کالیبر را پیش کشیدید . چندان چیز مهمی در میان نبود که مایه وحشت باشد برای اینکه رولور را پنهان کرده بودم . سپس حرف جوازی را زدید که از طرف کلانتری به میس لافیت داده شده ... تصمیم گرفتیم که آن را از میان ببرم . اما در آخر صحبت ، شما گفتید که پلیس اطلاع لازم را از اسلحه فروش بدست خواهد آورد . آنوقت دیدم که نابود شده ام . به کلانتری مرکز تلفن زدید و گفتید که گلوله هنوز در جسد مانده است و جسد هم بحکم معجزه ای در اینجا بود .. وسیله نجات خود را در این دیدم که به اینجا بیایم ، کله جسد را بشکنم و گلوله دیگری را بجای گلوله بگذارم .. حداقل چنین خیال کردم ...

«هرگاه با خونسردی تفکر و تامل کرده بودم ، می‌دانستم که این کار ها بیهوده است . پلیس چرا باید به من بیشتر از دیگران سوء ظن داشته باشد ؟ اما وقتی که انسان یکی را کشته باشد و قاتل حرفه ای نباشد ، باجبار دیوانه می‌شود . وقتی که شما در سالون مشغول استنطاق ما بودید ، من با آرامش کشفافی می‌کردم باوجود این از شدت وحشت دیوانه بودم . و در آن لحظه بود که نقشه دهشت بار خود را برای آمدن به اینجا کشیدم»

— چه طور بداخل موسسه آمدید ؟

— کسی که با موسسه کفن و دفن مذاکره کرده بود ، من بودم که بنام میس لافیت این کار را صورت دادم و کلید را هم بدست من داده بودند . وقتی که شما رفتید میس لافیت برای آنکه برختخواب برود بالا رفت .. هماندم من به اطاق رفتم .. به اطاقی که لباسهای خودش را در آنجا نگه می‌دارد ... و این لباس بیوه زنی را در آنجا یافتیم . بی‌شک آن را در فیلمی بتن کرده بود . لباس را بتن کردم و باینجا آمدم .

نلسن روی تابوت نشست و لحظه ای بفکر فرو رفت . سپس گفت :

— و مسلما مثل هر قاتل دیگری پشیمان هستید ؟

— نه ... هیچ پشیمان نیستم .. هیچ تاسفی ندارم . شما زن نیستید و نمی‌توانید به معنی این چیز ها پی‌ببرید . وانگهی من خودم هم خوب سردر نمی‌آرم .. نمی‌دانم او را بحکم عشق

کشته ام يا بحکم کينه .. اما از يك چيز اطمینان دارم . و آن این است که نمى توانستم او را در کنار میس لافیت خوشبخت بینم . از این پس دیگر ناگزیر نخواهم بود که این منظره جانفرسا را بینم .

در شبستان باز شد . موجى از افراد پلیس بداخل آمد . نلسن باشد .

- مجرم را بدست شما مى دهم . اما مجرم زن است و با او بنحوى که شایسته زن باشد رفتار کنید . و اما این کلاهبردار جوان نیز مال من است . مى خواهم به نیویورک ببرمش تا بقیه دوران حبس خود را آنجا در زندان بماند ... از یادش ببرید .

کلیپ وقتی که در اطاق خود را باز کرد ، گفت :

- سرکار ، این منتهای لطف بود که گذاشتید اینجا بیایم و پیش از رفتن به زندان لباسهای خود را بردارم . مى دانید که من بسیار در گردش هستم اما از اینکه لباسهای « بدر بخور » خود را بگذارم و بروم ، دهشت دارم .

- در زندان غذا و منزل و حتی لباس ترا خواهند داد و لباس ترا خواهند شست . اما سه روز باهم در قطار خواهیم بود و بسیار میل دارم که لباس پاکیزه ای بپوشی .

کلیپ خم شد و پاكتی را از زمین برداشت و با وضع سربهوائى در جیب خود گذاشت اما نلسن چشمهای خود را باز کرد و بالحن خشنى پرسید :

- این چه بود که از من پنهان مى داری ؟

- نمى دانم ... نامه ای است که از قرار معلوم در غیاب من رسیده .

پاكت را باز کرد و قطعه ای مقوا از آن درآورد که نخستین سطور آن را به نلسن نشان داد :

« هموطن

» رئیس جمهور امریکا پس از ادای مراسم سلام خواهشمند است که خودتان را در روز

کلیپ پاكت را بست و در جیب خود گذاشت . چمدان خود را برداشت و بطرف در روانه شد .

از پله ها پائین آمدند . کلیپ وقتی که به پیاده رو رسید زیر لب گفت :

- واکنون به ایستگاه راه آهن مى رویم ؟

نلسن گفت :

- نه ... از این پس مواظبت شما بعهده ارتش خواهد بود...



و امیدوارم که کار خود را بهتر از من انجام بدهد . من منتظر نوبه خود خواهم شد .

کلیپ را بجلو انداخت و گفت :

- زود در برو ممکن است عقیده خود را تغییر بدهم ...

کلیپ که بسختی از دویدن خودداری کرده بود ، سرعت براه افتاد .

پاسبان فریاد زد :

- پس از جنگ یکدیگر را می بینیم ، کلیپ !

کلیپ بی آنکه سرش را برگرداند ، جواب داد :

- سرکار ... پس از جنگ یکدیگر را می بینیم !

سپس دردنباله حرفهای خود بسیار آهسته گفت :

« اما اگر من اول کسی باشم که شما را ببینم شما مرا نخواهید دید ».

سرخپایان شروع بدویدن کرد . وقتی که از نفس افتاد به کافه ای رفت ، روی یکی از چهاربایه های «بار» نشست . نفسی کشید و دردل خود گفت : « اوف ! خوشبختانه حکم احضار بخدمت را تا انتها نخواند . این حکم ، حکم احضار لیودولان بود . وقتی که نلسن تلفن می زد ، من آن را از دفتر میس لافیت کسر رفتم ».

پایان

ترا نه های ننت لوئیسی



در این سرگذشت تنها دوحس - یکی سامعه و دیگری لامسه دخالت دارد... قوه باصره را در اینجا هیچگونه سهمی نیست . این داستان هم سرگذشت «ننه آدامز» و هم سرگذشت «بن» پسر او است که قدم براه راست گذاشت ... و ننه آدامز کور بود .

«ننه آدامز» و همدم وفادارش «مری» روزی موقع غروب که هوا تاریک میشد هر دو درسالون جلو يك خانه بزرگ روستائی نشسته بودند. صدای مردی بوسیله رادیو از شهری بزرگ که در مسافت چندین صدمیلی قرار داشت بگوش میآمد .

ننه آدامز در صندلی گردان خود نشسته بود و گریه‌ای برنگ صدف را روی زانوهایش نوازش میداد . درنظر اول انسان نمیتوانست پی‌ببرد که این زن کور است . چه منظره چشمهایش درست مثل چشم سالم بود . و تنها خیرگی حدقه‌ها بود که عاقبت نابینائی‌اش را فاش میساخت . اما از طرف دیگر زندگی تا حدود امکان کوشش کرده بود که این نقص جگرخراش و ستمگرانه را جبران کند . ننه آدامز که زن پنجاه و شش ساله‌ای بود اینهمه سالدار نمینمود ... و صورتش زیر هاله سیمین موها مثل صورت زنی بود که بسیار جوانتر از این باشد ... درهمه

آئندت که از خانه بیرون نمی‌رفت می‌توانست بی‌آنکه بمساعدت دیگران احتیاج داشته باشد با چستی حیرت‌آوری حرکت کند . البته برای این کار جابجا کردن مبلمان لازم نبود اما مری مراقبت داشت که این امر صورت بگیرد .

مری هفده سال داشت . یکی از آن عناصر بی‌نظیر بود که ذره‌ای خودخواهی نداشت . برای او مصاحبت نه آدامز و وظیفه‌ای نبود، چه این کار را از روی عشق و علاقه صورت میداد . و برای تشدید آن تضادی که میان این درون آرام و دنیای بیرون وجود داشت صدای گوینده رادیو بیخ‌گوششان بود که داستان دستبرد را که همانروز صبح صورت گرفته بود بلحن فاجعه‌آمیزی شرح و بسط میداد .

موقع ظهر بود . در خیابانهای اطراف بانک کشاورزی جماعتی موج میزد که برای صرف ناهار می‌رفتند . در سراسر بانک دوتنگهبان مسلح سرگرم پاسداری بودند . جوانی بدخل آمد که حالت بی‌بندوباری داشت و در آن اثناء که در سراسر پیش می‌رفت زیر لب تصنیفی می‌خواند که نشانه سربهوایی او بود . بطرف یکی از میزها که در اختیار مردم گذاشته شده است روانه شد و بی‌آنکه دست از زمزمه خود بردارد برگه‌ای از «کاغذ پرداخت» و شاید بهتر باشد بگوئیم که برگه‌ای از «کاغذ دریافت» را پر کرد . ج . پی . اسمیت صندوقدار که برای ناهار خوردن رفته بود درست در همان لحظه‌ای که پشت گیشه خود برگشت این زمزمه را شنید که کم‌کم باو نزدیک میشد . سپس مشتری جلو گیشه سبز شد .

اسمیت ورقه‌ای را که بسوی او دراز شده بود گرفت و نظری بآن انداخت . تنها پنج کلمه «هرچه در صندوق داری» در عرض ستونهای آن نوشته شده بود و رولوری نیز از روزنه گیشه سینه‌اش را هدف قرار داده بود ... و در اثنای این بازیها مردی که باین ترتیب دست بتهدید او زده بود همچنان زیر لب مترنم بود . از قرار معلوم چیزی سوء ظن نگهبانان را برانگیخت . اما وقتی که آماده دخالت شدند دو تیر پیایی طنین انداخت و هردوتنگهبان که از پشت سر هدف قرار گرفته بودند بزمین افتادند . نزدیک در همدستان تبهکار در مراقبت بودند . سپس صندوقدار نیز در متنهای خونسردی کشته شد و چیزیکه اعضای بانک در پایان کار شنیدند همان زمزمه یکنواختی بود که از دهان قاتل بیرون می‌آمد ... در صورتیکه قاتل با آنچه بیفما برده بود ، با احتیاط و واپس واپس تا خیابان رفت و آنجا بدخل اتومبیلی پرید که منتظر او بود !

زنبور نر ! تبهکار وقیحی که در اثنای ترنم دست بقتل و جنایت می‌زند !...



صندوقدار که پیش از مردن لحظه کوتاهی بهوش آمده بود
توانست بگوید که این آهنگ مزاحم چه آهنگی بوده است ...
چه این آهنگ را بجا آورده بود و آن ترانه‌های سنت لوئیس بود
دفعه آینده که این ترانه بگوشتان بخورد بیادتان باشد که...
ننه آدامز بالحن خشکی که هرگز از او دیده نشده بود گفت :
مری ! این رادیو را ببند ... شنیدن این حرفها برای
بچه‌ای بسن تو خوب نیست !

پیچ رادیو چرخشی خورد و سکوت سالون را فراگرفت . پس
از لحظه‌ای دختر جوان گفت :

رادیو کاپیتول سیتی بود ... خبری که دفعه گذشته از
«بن» آمد از این شهر بود ... نه ؟

ننه آدامز حدس زد که مری بهکسی که بدیوار آویخته
بود مینگرد خودش هرگز آنرا ندیده بود اما جای آنرا خوب
میشناخت و هرروز صبح بادستمال حریری که برای چیز دیگری
بکار نمیرفته گردو خاک آنرا پاک میکرد .
بامتانان جواب داد :

در حدود دوسال پیش بود ... بنظرم حالا باید در جای
دیگری باشد. ننه آدامز آه کوتاهی کشید ... وقتی که عمر انسان
در ظلمت نابینائی بگذرد پنج سال مدت درازی است . دست
مری بدوش او افتاد و او را بمهربانی درآغوش خود فشرد. ننه
آدامز بملایمت گفت

آری جانم ... راست میگویی ... «بن» میخواست دنیا را
ببیند و کسی بشود اطمینان دارم که توفیق یافته است و بزودی
برمیگردد ...

در بیرون در سکوت شب غرش موتوری که نزدیک
میشد از جاده بگوش آمد . بندرت ماشینی از آنجا میگذشت
دو زن خاموش شدند. گوش فرادادند و درانتظار لحظه‌ای ماندند
که صدا بیاید و بگذرد و بزودی درمسافت دوری خاموش بشود .
اما اتومبیل باصدای زننده ترمزی که ناگهان فشار دیده باشد
جلو خانه توقف کرد . قدم سریعی زیر جلوخان سرپوشیده شنیده
شد . سپس مشتی بدر خورد . مری بسرعت بدھلیز رفت و
وقتی که چراغ جلوخان را روشن کرد صدای کلید برق برخاست.
همینکه درباز شد صدای گرفته‌ای گفت:

چراغ را خاموش کن !

دوباره صدای کلید برق برخاست . سپس قدمهایی سنگینتر
از قدمهای مری بسوی سالونی که ننه آدامز درآن بود روانه
شد . زن نابینا که درآنموقع ازجای خود برخاسته بود بازوهای
لرزان را پیش آورد ... گربه باصدای نرمی بزمین جسته بود .

زمزمه کرد:

بن ؟

مرد پرسید :

اینجا چه کسی نزد تو است ؟

- بن، غیر ازدونفر کسی اینجا نیست ... («مری») یکهفته پس از رفتن تو باینجا آمده ...

اما مردکه بسوی جلوخان برگشته بود دستور داد :

بیارش ببینم !... زودباش !...

صدای پای لرزان دیگری از زیر جلوخان سرپوشیده بگوش آمد ... گفتی کسی بارسنگینی بدوش میکشد .

بن بالحن کوتاهی گفت :

برو بالا !...

سپس خطاب به مری گفت :

هنوز آن توده هیزم در پشت خانه هست ؟

دختر جوان بصدای وحشت‌زده‌ای جواب داد :

- آری.

پس بامن سوار ماشین شو و راه را بمن نشان بده .
نباید بگذارم این اتومبیل سرراه بماند .

کسی آرام آرام و سنگین سنگین و بهزار زحمت ازپله‌ها بالا میرفت. ناگهان ناله‌ای برخاست و صدائی هماندم با لحن خشم‌آلودی گفت .

- ساکت باش بی‌همه‌چیز ... وگرنه می‌کشم !... موتور بار دیگر دربیرون بکارافتاد و صدای اتومبیل‌که خانه را دور میزد بگوش آمد

ننه آدامز بدیوار نزدیک شد . انگشتهایش سطح هموار و خنک شیشه‌ای را که روی عکس بود پیدا کرد و مثل انگشتهای کسی‌که دعای پس از طعام میخواند روی آن ماند.

وقتی‌که مری و بن ازپشت خانه برگشتند ننه آدامز دوباره روبدربود و انتظار بوسه‌ای راداشت که بن بروز دیگری موکول داشته بود ... بن موقع عبور باو نزدیک شد وباخسونت مردانه‌ای بموهای سفید او زد .

حالت چطور است پیرزن ؟

مسلماً در دنیای ناشناسی که پنجسال پیش او را درکام خود فرو برده بود طرز کارچنین بود .

چهارپایه در زیر او بصدا درآمد. آنگاه کبریتی زد .
بوی توتون که دراین خانه شنیده نشده بود مشام ننه آدامز را نوازش داد اما حدس زد که مری گرفتار تشویش و هیجان است ...
پرسید .



دخترجانم ، چه شده ؟
دختر جوان نفس‌زنان گفت :
دامنم خون‌آلود شده ...
بن گفت:

وقتی که درماشین نشستی اینطور شد ... تصادفی رویداد
که شیشه‌های ماشین را شکست و رفیقی که بامن بود زخم
مختصری برداشت . در اینصورت شاید بهتر باشد که کسی را
بدنبال دکتر «چیز» بفرستیم . لرزان و هراسان نزدیک شد و
التماس کرد:

«بن» بگذار ببینم ... تغییر یافته‌ای یانه ...
چشمهایش در سرانگشتانش بود . دستهای خود را مثل
پر اما بال‌رزش هیجان آلودی بصورت پسرش مالید . ابتدا
آنچیزی را پیدا کرد که برای وی خودمانی بود . انحنای
سر و وضع استخوانها همان بود که بود . سپس تشویشی
باو چیره شد . آن برودت سست که چون پارافین بود و مثل
نقاب مومی بصورت پسرش افتاده بود حال ننه آدامز را بهم‌زد.
باحزن و اندوهی ناگهانی فریاد زد !

تو آن پسر من نیستی ... چیزی بسرت آمده ... بن ! بن با
حرکت ناشکیبانه‌ای دستهای او را پائین آورد. صورتش در موقع
زدو خوردی زخمی شده بود ... و ناگزیر شدم که قیافه‌ام را
کمی سر و سامان دهم .

از طبقه اول عمارت صدائی برخاست :
زودباش آب‌گرم بیار ...
مری گفت .

من می‌برم ...
بن غرشی کرد

نه ... خودم این کار را می‌کنم ... تو اینجا بمان ... در آن
اثناء که زیر لب دشنام میداد دور شد و آنوقت مری گفت : از قرار
معلوم تصادف شدیدی روی داده ... ماشین سوراخ سوراخ شده
... و حتی شیشه‌ای نیز نمانده ...

زوزه‌ای از طبقه بالا برخاست و دری بشدت بهم خورد
که این زوزه را خفه کرد . با وجود این ، ننه آدامز همچنان
فریادهائی شنید اما پس از لحظه‌ای این فریادها نیز خاموش
گشت . آنوقت صدای پای بن که باتفاق یکی از پله‌ها پائین می‌آمد
بگوش رسید و صدای ایندو نفر مهمه گرفته‌ای در پلکان ببار
آورد که تنها حس سامعه ننه آدامز در آن میان میتوانست کلمه‌ها
را تشخیص بدهد: بنظرم بوی تعفن می‌آید اگر قرار این است
که بمیرد بهتر خواهد بود که بیدرتنگ بمیرد ما را باین ترتیب
اینجا نگه ندارد !



به سالون آمدند و بن گفت :

این شخص بیل جانسن شریک من است ...

سر میز نشستند . مری که شام می‌آورد در رفت و آمد بود
اما حواس تند و تیز ننه آدامز همچنان بتشویش و هیجان دختر
جوان پی میبرد . سرش را کمی پائین می‌آورد و غذا را در دهان
میگذاشت . این تجمع که پس از پنجسال صورت گرفته بود بجای
آنکه باین فشار و اجبار آمیخته باشد چیز اعجاز آمیزی بود .

پس از مدتی که گذشت زوزه و ناله دوباره از طبقه اول
عمارت برخاست و یکی از دومرد بالا رفت اما تنه آدامز
نمی‌توانست بگوید که کدام یکی بالا رفت . بسوی صندلی گردان
خود روانه شد و در آن نشست ... رادیو دوباره براه افتاده
بود و بملایمت این ترانه را میخواند :

نفرت دارم که :

غروب آفتاب شامگاهی

را بینم

و قتی که مری از آشپزخانه برگشت رشته ترانه گسست و
ننه آدامز گفت :

جانم ، خوب کردی که رادیو را بستی ... امشب نمیخواهم
بان گوش بدهم

اما من دستی بان نزدم ... رادیو روشن نبود ... این ترانه‌ها
مال بن بود و یکدقیقه پیش از سالون بیرون رفت .

در طبقه بالای عمارت ناله‌ها بصورت فریادی درآمد ، سپس
بریده شد . صدای پاهائی بگوش رسید . اکنون از قرار معلوم
هر دو مرد آن بالا بودند .

مری لرزان و هراسان بشزد ننه آدامز آمد ، زانو بزمین
زد و نفس‌زنان گفت :

می‌ترسم !

ننه آدامز موهای او را نوازش داد و دید که پریشان است .
دست تسکین دهنده‌اش به طرف پیشانی و گونه رفت و بنظرش
کمی زبر و ناهموار آمد . و چون علت را پرسید مری گفت :

- صورتم را باخاکه ذغال کثیف کردم و موهایم را بهم
زدم . رفیق بن لحظه‌ای چشم از من برنمیدارد .

در بالا رشته ناله‌ها و شکوه‌ها گسسته بود . دوزن صدای
پای «بن» را که از پله‌ها پائین می‌آمد ، شنیدند بن یکسره به
آشپزخانه رفت و پس از لحظه‌ای چرخ زدن در آنجا برگشت .
ننه آدامز پرسید :

- دنبال چیزی می‌گردی ، بن ؟

- آری دنبال بیل می‌گردم .

ناگهان وضعی پیش آمده بود که گفتی باد سردی سالون را جارو می‌زد ... این سکوت در طبقه بالا و...
 ننه آدامز دست در گردن همصحبیت خود انداخت و گفت :
 بیل در بیرون است ... پشت خانه ... بفل در ... بن آنوقت در را بست و دستور داد :
 - شما دونفر همینجا بمانید .

به پشت خانه رفت وقتی که بیل را برداشت ننه آدامز و «مری» صدای دسته آن را که بدیوار خورد شنیدند. سپس حرفهائی که بن زیر لب می‌گفت در بیرون دور شد .
حال فردایم

چون حال امروزم باشد

دختر جوان به تندی برگشت و سرش را در سینه ننه آدامز فرو برد. سپس صدای بیل را که در مزرعه پشت خانه بزمین می‌خورد شنیدند .
 بن که بیست دقیقه پس از آن برگشت همچنان ترانه خود را زیر لب زمزمه می‌کرد . به سالونی که ایندو زن در آن بودند نیامد و یکسره به طبقه بالا رفت .
 بالای سرشان ، فنرهای تخت خواب از زیر فشار آزاد شد. سپس پاهای سنگین - دوپای جدا ازهم - بطرف پله‌ها روانه شد. وقتی که دومرد از جلو سالون گذشتند . تشخیص داده شد که در حدود شش قدم ازهم فاصله دارند و یکی چنان آهسته می‌خواند که گفتی ناله‌ای از اعماق قبر بیرون آمد.
چمدانم را خواهم بست

و برآه خواهم افتاد

آنگاه ننه آدامز کاری کرد که شاید از زمانیکه نابینا شده بود ، صورت نداده بود . دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشت و باتمام نیروی خود فشار داد تا اینکه رابطه خود را ازدنیای بیرون ببرد و جلو صداهائی را بگیرد که نمی‌بایست در سالون طنین انداز بشود .
 و تا کمی پیش از آمدن دومرد دستهای خود را از روی گوشه‌هایش برنداشت . مری از جای خود تکان نخورده بود اما همچنان خود را به سینه نابینا می‌فشرد .
 ننه آدامز زیر لب گفت :

- برو با طاقت و بخواب ... چرا ... چرا ...! در را خوب ببند اما جای ترس نیست ... من اینجا هستم ... اینجا ... بیل به دیوار خورد و در همان لحظه صدای «بیل جانسن» برخاست .
 - محال بود که چنین خدمتی به من بکند .
 دومرد به آشپزخانه رفتند و شیر آب باز شد .

ننه آدامز دستش را بطرف در دراز کرد ... بطرف دری که مری بفل آن ایستاده بود و می‌خواست به اطاق خود بگریزد .
 - مری جان ، تو که بیشتر از من به رادیو گوش میدهی بیشتر از من از این چیزها اطلاع داری . ترانه‌های سنت لوئیس چه ترانه‌هایی است و شعر آن از چه قرار است ؟ دختر جوان با صدای روشنی شروع کرد:

نفرت دارم که آفتاب شامگاهی

را ببینم

سپس حرف خود را برید برای آنکه های‌های گریه‌گلویش را گرفت و پیش از آنکه در سالون بهم بخورد دوان دوان از پله‌ها بالا رفت .

ننه آدامز همچنان در صندلی گردان خود ماند . مثل دستگاه خودکاری در نوسان بود ... در صورتیکه دومرد دستهایشان را در آشپزخانه می‌شستند .

پس از لحظه‌ای دراز ، صدائی به میان غم و اندوهش نفوذ یافت:

- دخترک کجا رفت ؟

این صدا صدای بیل جانسن بود .

صدای دیگری که صدای خودش بود جواب داد :

- رفت بالا که بخوابد .

بن با لحن خشکی گفت :

- دست بردار !

بوی عرق ننه آدامز را در میان گرفت و ملایمتی در صداها پیدا شد سپس «بن» با قصد و غرضی پرسید :

- جانم ، توهیمیشه اینقدر دیر می‌خوابی ؟

ننه آدامز بی‌آنکه جواب بدهد پاشد و در جستجوی راه خود بسوی در برآمد .
 بن گفت :

- نباید از من گله داشته باشی ... کارهایی داریم که باید

در آن باره حرف بزنیم همین وبس ...

سپس ننه آدامز در امتداد رادیو ، با قدم مطمئنی از سرسرا بسوی پله‌ها روان شد ... بن بانگ زد :

- احتیاجی به من داری ؟

ننه آدامز از پله‌ها گذشت و تقریباً به بالای پلکان رسید سپس بی‌حرکت ماند . چنین می‌پنداشت که هنوز در همان جایی است که مردها هستند دهانه شیشه‌ای، گیلانی را بصدا درآورد .
 جانسن می‌گفت:

- حالا که شر او را از سر خودمان رفع کردیم ، چرا اینجا

مانده‌ایم ؟ زودباید در رفت ، جانم !... دوسه ماشین عوض می‌کنیم



و بوسیله کشتی‌ای که بنظرمان خوب باشد درمی‌رویم.
بن بنویه خود گفت: بیا بایک تیر دوشان بزیم در شهر
مجاور موسسه‌ای هست که درحکم بانك است در باره اینکه فردا
صبح موقع عزیمت لحظه‌ای آنجا توقف کنیم چه عقیده‌ای داری؟
- خیال می‌کنی پلیس تا این حد در تعقیب ما نباشد؟
- اما باید بدانی که پلیس انتظار ندارد تا شش ماه دیگر
دستبرد دیگری بزیم!
جانسن گفت

- بسیار خوب ... پس موافق هستم ... اما این باشد و
دیگر نباشد! پس از آن دیگر تاوقتی که لوزه‌هایت را بدست
جراح نسپرده باشی، من هیچ کاری با تو صورت نمی‌دهم.
از دست این تصنیف توکه شب و روز زمزمه می‌کنی به‌تنگ
آمده‌ام.

بن خنده‌ای کرد وگفت:
- حتی دیگر متوجه این مطلب نیستم ... این کار برای من
درحکم کاری مثل تنفس است ...
ننه آدامز وقتی که صدای بیرون آمدن آنها را از اطاق
شنید، بی‌سر و صدا از راهرو طبقه بالا دور شد قدم دراطاق
خود گذاشت و بدر تکیه داد.
مردها از پلکان بالا رفتند.
جانی پرسید:

- کجا باید بخوابم؟ من دیگر باطاقی که آن گوربگور بود،
نمی‌خواهم بروم.
بن غرشی کرد.

- هر جا که می‌خواهی برو بمیر ... بمن چه!
یکی دستگیره‌ای را تکان داد اما نتوانست دراطاق مری
را باز کند.

ننه آدامز از شنیدن این صدا به‌جای خود می‌خکوب شد.
- یاالله، دست بردار! درانتهای راهرو اطاق خالی هست
درهای دومرد یکی پس از دیگری بسته شد. ننه آدامز لحظه‌ای
صدای حرکت آنها را در اطاقهایشان شنید، سپس سکوتی بمیان
آمد. همانجا بی‌حرکت ماند و گوش فرا داد ... ثانیها به دقیقه‌ها
تبدیل یافت و دقیقه‌ها به دقیقه‌ها افزوده شد و نیمساعتی
بوجود آورد آنوقت به راهرو آمد، چیزی ... وظیفه‌ای او را
به طبقه پائین دعوت می‌کرد. ننه آدامز وقتی که دوباره به سالون
رسید، بجستجوی قاب عکسی پرداخت که بدیوار آویزان بود.
سپس آن را باشپزخانه برد. بی‌سر و صدا اجاق را باز
کرد وقاب و عکس را در خاکسترهای گرم فرو برد و در چدنی
آن را گذاشت.

در آن موقع که پشت در اطاق خود بانتظار بود کاری را که می‌بایست بکند دُرُ نظر گرفته بود .

از در عقب بیرون آمد و درهای سنگینی را که پشت همه پنجره‌های پائین بود ، بست و از بیرون سفت کرد . سپس به داخل خانه آمد . قسمتی از در عقب شیشه‌ای بود اما در چوبی را که روزهای بارانی پوششی برای آن بود ، پائین آورد و قفل کرد و کلید را در اجاق انداخت . سپس ، همچنان بی سر و صدا ، به طبقه بالا رفت .

ننه آدامز ابتداء به در جانسن نزدیک شد بی‌سر و صدا دستگیره را چرخ داد و لنگه در را درست باندازه‌ای که بتواند داخل شود ، باز کرد . می‌دانست تخت‌خواب کجا قرار دارد . اما لازم بود که دقت و مواظبت نماید زیرا که ممکن بود جانسن صندلی را جابجا کرده باشد .

از اینرو چهار دست و پا براه افتاد و به این ترتیب به سمت تخت‌خواب رفت در واقع جانسن صندلی را جابجا کرده بود و اگر سرپا بود بآن برمی‌خورد .

دسته‌ای چست و چالاکش لباسهایی را که بنحو آشفته‌ای روی دسته صندلی افتاده بود ، لمس کرد . از سلاحی که برای کشتن مردم بکار می‌رود ، چندان اطلاعی نداشت اما اطمینان داشت که بن و جانسن باید از این سلاحها داشته باشند . با وجود این در جیب لباسهایی که روی صندلی ریخته بود خبری از این چیزها نبود . شاید با رولورش خوابیده باشد ؟ شاید زیر بالشش گذاشته باشد ؟

انگشته‌های ننه آدامز ، مثل حشره‌ای چست و چالاک روی بدن خفته بگردش درآمد و حال آنکه جانسن در خوابی که بر اثر عرق سنگین‌تر شده بود ، پهلوی به پهلوی می‌شد . لحظه‌ای پیش آمد که مرد نزدیک بود از خواب بیدار شود و ننه آدامز بتندی کنار تخت‌خواب نشست نفس خود را در سینه حبس کرد و چندان بانتظار نشست که وی بار دیگر در خواب عمیق خود فرو رفت . آنوقت ، همینکه خواست بلند شود ، چیز سنگینی به شانه‌اش خورد ... و آن چیزی بود که به سر تخت‌خواب آویزان بود . انگشته‌هایش به غلافی چرمی برخورد و محتوی آن را ربود . وقتی که بدر رسید کلید را از پشت در بسوراخ قفل فرو برد دوباره چرخ داد و پس از آن در آورد و با خود برد . رولور را در اطاق خودش در محلی پنهان ساخت که مردها هرگز حتی با مساعدت چشمه‌هایشان نیز نمی‌توانستند کشف کنند . سپس باطاق «بن» رفت . این دفعه کار آسانتر بود . زیرا که می‌دانست در کجا باید بجستجوی رولور بپردازد . بن حتی در خواب نفسی هم نزد اما مدتی وقت در این راه سپری شد . عاقبت ننه آدامز



کلید دوم را هم بدست آورد و از راهرو گذشت و در مری رازد.
هماندم خش خش پارچه‌ای پشت لنگه دربرخاست و صدائی
مثل نجوی بگوش آمد:
کیست ؟

مری همچنانکه ننه آدامز پنداشته بود بیدار شده بود .
لبه‌ایش را به سوراخ قفل نزدیک ساخت و در جواب او مثل
نجوی گفت :

- جانم ، من هستم ... زود در را باز کن !
در بی سر و صدا روی پاشنه خود چرخ خورد و ننه آدامز
تنفس تند دختر جوان را شنید .
- لباس بپوش و پائین بیا ... بغل در بانتظار تو هستم ...
مخصوصا سر و صدا نکن !...

دختر جوان اطاعت نمود و از روشن کردن چراغ خودداری
کرد . وقتی که با احتیاط تمام نرده‌ها را گرفت و از پله‌ها
پائین رفت ، ننه آدامز در دهلیز ایستاده بود و دومین رولور
را زیر پیش‌بندش پنهان کرده بود . سکه‌ای بدست دخترک داد
و گفت :

- وقتی که دفعه گذشته فیوز سوخته بود ، یادت هست که
مکانیسین به ما چه گفت ؟ می‌ترسی که این پول سیاه را پشت
کلید کنتور بیندازی ؟ این کار را در تاریکی نکن ... کبریتی بزن
و پول را رها کن ... آنوقت کلید برق را بزن تا اینکه فیوز
بسوزد . اما بچه‌جان ، بپا که دستت نسوزد.
دختر جوان علت این دستور را نپرسید .

وقتی که پول سیاه جریان برق را قطع کرد صدای قوتی از
آشپزخانه بگوش آمد و ننه آدامز صدای مری را که قدمی به عقب جسته
بود ، شنید اکنون میان کور و دشمنانش تعادل بیشتری برقرار
شده بود ... دست کم تاسپیده صبح چنین بود .

وقتی که مری آمد ننه آدامز شانه‌اش را گرفت و گفت :
- می‌توانی آن اتومبیلی را که پشت توده هیزم نگهداشته‌اند،
راه ببری ؟

- بنظرم ... که بتوانم .
- پس آن را سوار شو و از شهر مدد بخواه ... به پلیس
خبر بده ...
- و شما ...

ننه آدامز رولور را آذیر پیش‌بند خود درآورد . هم‌صحب
خود را واداشت که به لوله سرد آن دست بزند . سپس چنین
گفت:

- نترس ... من اسلحه دارم ... اما لازم است اینجا بمانم ...
وگرنه درمی‌روند ... و باز هم آدم می‌کشند ... من این کار را



نمی‌خواهم ... همینجا نگهشان می‌دارم .
پاهای چست و چالاک دختر جوان از خانه دور شد و
حال آنکه ننه آدامز در سنگین خانه را قفل کرد و کلید را در
سینه پیراهن خود پنهان ساخت . پس از آن پشت به در بانتظار
ماند ... وسلاحی راکه بآن عادت نداشت ، بدو دست گرفت .
وقتی که اتومبیل برای رسیدن به جاده ، خانه را دور زد
غرش گرفته موتور بگوش رسید .

ناگهان صدائی برخاست که سکوت شب را درهم شکست.
و بدنبال آن ماشین بسرعت بسمت شهر براه افتاد .
اما زنگ خطر درخانه بصدا درآمد بود و بن وجانسن پس
از آنکه دستگیره ها را بیهوده چرخ داده بودند ، مشت بدر
می‌زدند.

صدای جانسن بنحو بسیار مشخصی بگوش می‌آمد :
- هه !... زنبورنر !... کجا هستی ؟ من زندانی شده‌ام و
رولورم را دربرده‌اند !...

صدای بن جواب داد :
- منم مثل تو ... در را با یکی از صندلیها بشکن ...
سوار ماشین شده‌اند و دررفته‌اند ... باید بسرعت براه افتاد...
ننه آدامز صدای کوفته شدن صندلی را به یکی از درها
شنید . ازقرار معلوم صندلی شکست زیرا که شمشه‌های آن
روی زمین ریخت

- خانه کهنه‌سازی که درهای سفت و سخت دارد !
درطبقه بالا ، غوغا و هیاهو شدت یافت . سپس ننه آدامز
صدای قسمتی از در را که بشدت در راهرو فرود آمد ، شنید،
یکی از آنها گریخته بود . اما نمی‌دانست کدام یکی گریخته است.
پاهائی که با احتیاط برداشته می‌شد در راهرو بحرکت آمد .
مردها به اطاق دیگر رفتند . سپس از آنجا بیرون آمدند .
دوتیر یکی پس از دیگری دررفت و بدنبال آن صدای فلز
شکسته‌ای بگوش آمد .

در دوم باز شد.
یکی از مردها گفت:

- به به !... کار درست شد !... رولور «شورتی» را که در
اطاقش مانده بود ، فراموش کرده‌اند . زودبیا ...
پاهائی که تنها پاهای یکنفر بود ، ببالای پله‌ها رسید و با
تائی و احتیاط شروع به پائین آمدن کرد .

ننه آدامز رولور را بسمتی که این صدا می‌آمد ، نشانه
رفت . انگشتش روی ماشه بود و کف دست دیگرش را زیرسلاح
گرفته بود.

آنوقت صدای خشکی برخاست که از صدای کلید برق

بلندتر بود ... این صدا مال چراغی بود که روشن شده بود و شعاع آن از قرار معلوم متوجه در بود . پائی که صدای آن شنیده می‌شد ، از حرکت بازماند و ننه آدامز از توقف این پاها پی‌برد که دیده شده است ...

بآرامی پرسید:

— بن ، توهستی ؟... جلوتر نیا ... وگرنه آتش می‌کنم .

پاها از نو براه افتاد .

— آن رولور را زمین بنداز ... پیرزن ... وگرنه من نعشت را بخاک می‌اندازم !...

این کلمه‌ها مثل همه‌ه شرارت‌باری از دهان درآمده بود و ننه آدامز نمی‌توانست بگوید از دهان کدام يك از دومرد بیرون آمده است ... اما سر رولور را پائین نیاورد .

صدای دیگری فریاد زد:

— این‌کار را نکن ... بطرف او تیراندازی نکن ... کوراست...

و مادر من ...

صدای پای پرشتابی بگوش آمد مثل اینکه یکی به جلو بسته بود دربالای پله‌ها چیزی به نرده‌ها خورد . سپس برای سومین بار در آن شب ، تیری دررفت که سکوت خانه را بهم زد:

از قرار معلوم مقداری گچ که از سقف جدا شده بود روی پله‌ها ریخت . سپس چیزی تراپ و تروپ کنان از پله‌ها پائین افتاد و زیر پاهای ننه آدامز از حرکت باز ماند . زن تابینا با نوك دم‌پائی خود آن را یافت و کنار انداخت . چیزی هموار و سنگین و فلزی بود .

پلکان زیر فشار و جهش دو بدن سنگینی که در مبارزه بودند صدا می‌کرد ... ناله می‌کرد . ننه آدامز که بدر بسته تکیه داده بود ، رفته رفته از سرتاپا بلرزه افتاد ، پسرش بیاس او زد و خورد می‌کرد ! جانش را برای او به خطر انداخته بود ! دوباره پسر او شده بود !... همان پسری که از دستش رفته بود .

چیز زوزه‌مانندی برخاست که درعین حال خبر از وحشت و درد می‌داد ... سپس توده‌ای تاپای پله‌ها غلت خورد ... وعاقبت جلو پله پائین از حرکت باز ماند .

پس از مدتی دراز پاهای لرزانی از پله‌ها پائین آمد و بطرف ننه آدامز روانه شد . ننه آدامز کاری بکار این پاها نداشت . از کنار مانعی که آندو را از هم جدا می‌ساخت ، گذشت . رولور را روبجلو نشانه رفت ... احتیاج نداشت بپرسد که آنکه زنده مانده است کدام يك از آن دومرد است ... چه زمزمه‌ها بگوش می‌رسید:

دلی چون تخته سنگ ... تخته سنگی که از دریا سر بر آورده ..

دستی روی رولور فرود آمد و آن را آهسته به طرفی
برگرداند

صدایی بگوشش گفت :

— مامان ... بگذار بیرون بروم ... باید بروم ... اما به راه
راست خواهم رفت ...

ننه آدامز کلید را از سینه پیراهن خود درآورد . کسی
هنگام عبور باو برخورد . سپس دری بسته شد و او در خانه
تنها ماند. اما شادی و غرور ... خود را بازیافته بود ... یعنی
آن چراغی را بازیافته بود که مدتی بسیار دراز در ظلمت وی
سوخته بود و اکنون این ظلمت را از نو روشن می‌ساخت .

مری زودتر از آنکه ننه آدامز انتظار داشت باتفاق افرادی
که بدنیاالشان رفته بود بازگشت .

زن کور پشت بدر تکیه داده بود . اما اکنون دیگر این
در بسته نبود ... و وقتی آن را باز کردند ، این موجود
علیل را کنار زدند ... رولور را همچنان در دست داشت اما
اکنون لوله آن بطرف زمین بود .

پی‌برد که به روی چیزی که پای پله‌ها افتاده است خم
شده‌اند.

یکی از او پرسید:

— از قرار معلوم یکی فرار کرده ؟ ... نه ... ؟ کدام راه
رفت ؟

صدای دیگری دخالت کرد :

— نمی‌تواند بگوید ... برای اینکه ...

ننه آدامز این حرف را تکذیب کرد :

— چرا ... می‌توانم بگویم ... وقتی که می‌رفت ، به راه
راست رفت ...

سپس دور شد تا اینکه جسد را از خانه بیرون ببرند ...
حتی درصدد برنیامد که به‌صورت مرده دست بزند ... این مرده
چه چیزش بود ؟ بیگانه‌ای بود ... دشمنی بود ... علاقه‌ای در
دلش بر نمی‌انگیخت ... پس مقتول را به جلو خانه، بسوی
نقطه‌ای بردند که در پرتو چراغهای ماشین روشن گشته بود .

ننه آدامز در منتهای سعادت زمزمه کرد :

— براه راست رفت !..

وقتی که دربیرون از خانه چراغهای اتومبیل صورت مقتول
را روشن ساخت ، فریاد گرفته‌ای از گلوی مری بیرون آمد .



ننه آدامز این فریاد را نشنید .
اما ننه آدامز راست می‌گفت ... چه آنکسی که مرده بود...
بن بود ... وعاقبت راه راستی را پیش گرفته بود که دیگر هیچ
چیزی نمی‌توانست از آن منحرفش سازد .

پایان

رابت بلوڪ

در ڪنار

در ياچه

ترجمه : ضمير

روی ویتربنی که پراز فضله مگس بود ، سه کلمه :
 «رستوران نقطه روشن» خوانده می‌شد ... واز این گذشته تابلو
 نشان می‌داد که در اینجا ناهار و شام داده می‌شود .

گرسنه نبود و رستوران نیز چندان محل جالبی نبود .
 با وجود این داخل شد .

در سالون پیش تخته بزرگی وجود داشت که در طول آن
 در حدود شش هفت نفر روی چهارپایه ها سوار شده بودند .
 این عده را پشت سر گذاشت و در انتهای پیش تخته نشست .

لحظه ای بیحرکت به آن سه زنی که بعنوان پیشخدمت
 در اینجا کار می‌کردند ، یکی پس از دیگری خیره شد . هیچکدام
 به زنی که او بدنبالش می‌گشت شباهتی نداشت . با وجود این
 لازم بود که بخت خود را بیازماید . تا لحظه ای که یکی از زنها
 باو نزدیک شود ، صبر کرد .

- او برای شما چه چیز بیارم ، آقا ؟

- يك لیوان کواکولا

زن کواکولای او را آورد و لیوان را روی پیش تخته
 گذاشت . چنین وانمود می‌کرد که مشغول بررسی صورت غذا
 است و بی‌آنکه نگاهی بروی زنها بکند ، سر حرف را باز کرد :

- بگو ببینم زنی باسم هلن کراوس در اینجا کار می‌کند یا نه؟

- هلن کراوس من خودم هستم ..

مرد سرش را بلند کرد . محال بود که این زن هلن کراوس



باشد . زنی که «مایک» در زندان ، در سلول شان ، هرشب داستانها درباره اش برای او گفته بود هیچگونه وجه اشتراکی با این زن هرجائی پست نداشت !

«زن موخرمائی بلند قد و کمی خشك است . بآن زنی شباهت دارد که در تلویزیون خودش را به سفاهت میزند و اینگونه رلها را به عهده میگیرد ... اسمش چیست ؟ خلاصه ، خودت میدانی که کدام زن را میگویم . اما باید بدانی که «هلن» زن ابلهی نیست ... و وقتی که موقع عشق باشد نمیدانی که ...»

مایک ، پس از این حرفها ، اندام او را موبمو و بدقت وصف می کرد ، او که گمان می برد این توصیفها را فراموش کرده است ، خوب می دید که هر توصیفی در خاطره اش جاگرفته است ... و این توصیفها را یکی پس از دیگری از سر می گرفت : هیچیک از آن حرفها با چیزی که اکنون جلوش بود ، مطابقتی نداشت .

این زن بلند قد بود اما «شباهت» از این مرحله نمی گذشت . از قرار معلوم در حدود هفتاد و پنج کیلو وزن داشت و موهایش با آن رنگ قهوه ای بیمزه و تیره ، غم انگیز بود .. عینك زده بود و چشمهای آبی و افسرده اش از پشت شیشه های آن با خونسردی بروی او می نگریست .

از قرار معلوم پی برده بود که مرد با حدت بیش از اندازه ای براندازش می کند و در این موقع بود که مرد بتندی گفت :

— من بدنبال زنی باسم «هلن کراوس» می گردم که سابقا در «نورتن سنتر» سکونت داشت و با مردی به اسم «مایک» ازدواج کرده بود .

چشمهای بی اعتنائی زن بهم خورد .

— من خودم هستم . موضوع چه بود ؟

— من پیغامی برایتان آورده ام .. این پیغام را شوهرتان

فرستاده .

— مایک ؟ او که مرده .

— می دانم . وقتی که مرد من خودم با او بودم . یعنی

کمی پیش از مرگش خودم پیشش بودم . اقامت من «راستی کونورز»

است . مدت دو سال با هم دريك سلول بودیم .

قیافه زن تغییر نکرد اما صدایش چنان پائین آمد که به زمزمه ای تبدیل یافت .

— چه پیغامی آورده اید ؟

مرد نظری به اطراف خود انداخت .

— اینجا نمی توانم حرف بزنم . کارتان کی تمام می شود .

- ساعت هفت و نیم .
 - خوب . جلو در منتظر خواهم بود .
 زن دچار تردید شد .
 - بهتر این است که بگوئیم آن دست خیابان ، سرپیچ ...
 می‌دانید ، آنجا پارکی هست ؟
 با سر خود رضا داد ، باشد وبی‌آنکه به پشت سرش نگاه
 کند براه افتاد .

بدیهی است چیزی را که بآن امیدوار بود نیافته بود .
 وقتی که برای حرکت بطرف هینزویل بلیط می‌گرفت ، رازگوئیهای
 شهوت آلود مایک را بخوشی بیاد می‌آورد . چقدر لذت داشت
 که بیوه «مایک» همان زن خوشگل و شهوت پرستی باشد که او
 در زندان برایش گفته بود ! چه قدر می‌توانستند به عیش و عشرت
 بپردازند ... اما اکنون دیگر جای این حرفها نبود که بگذارد این
 زن هرجائی و نکبت بار جلو دست و پایش را بگیرد .

چرا این «مایک» خاك پسر آنقدر نابینا بود که این پیرزن
 را «دلبر جانان» خیال کرده بود ؟ و پس از آن به حقیقت
 مطلب پی‌برد : دوسال در سلول لخت و عریان ماندن ، همه این
 چیزها را روشن می‌ساخت .. هیچ برو و برگردی نداشت . مایک
 عاقبت به آنچیزی که خودش در آورده بود ، باور کرده بود : هُلن
 برای او بصورت زن دلخواه درآمده بود . و اگر «مایک» بقیه
 چیزها را هم مثل داستان خوشگلی «هلن» از خودش ساخته
 باشد ، آنوقت چه باید کرد ؟ «اصل مطلب» همان بقیه چیزها
 بود : و آن اینکه «مایک» پنجاه و شش هزار دلار را در کجا
 پنهان کرده ؟

زن در پارک بنزد او آمد . هوا تاریک بود . خوشبختانه ،
 باین ترتیب کسی نمی‌توانست آندو را با هم ببیند . ازاین
 گذشته ، نه او می‌توانست صورت زن را ببیند و نه زن می‌توانست
 صورت او را مشاهده کند .. حرف خودش را آسانتر می‌توانست
 بزند .

پشت کیوسک موسیقی ، روی نیمکتی نشستند .. در موقع
 مناسب بیادش آمد که باید مهربان باشد و بسته سیگار خود را
 باو تعارف کرد . زن سرش را تکان داد و گفت :

- نه ، تشکر می‌کنم .. من سیگار نمی‌کشم .
 - درست است . مایک به من گفته بود .
 مکث کرد و پس از لحظه‌ای در دنباله حرفهایش گفت :
 - حرفهای فراوانی درباره شما به من زده .. هلن ..
 - اغلب راجع به شما چیزهایی در نامه های خود

می‌نوشت و به من می‌گفت که در تمام عمر خود دوستی بهتر از شما ندیده ...

— می‌خواستم باور کنم . مایک پسر خوبی بود . بهتر از او پیدا نمی‌شد . آنجا که بود جای او نبود !
او هم درباره شما همین حرف را می‌زد .

— قضیه این است که نه او شانس داشت و نه من .. من بچه ای بودم که هیچ تجربه ای در زندگی نداشتم . وقتی که از خدمت سربازی بیرون آمدم مدتی بیکار ماندم تا اینکه دیدم یک دینار پول ندارم . سپس یا مردی که کارش شرط بندی در اسب دوانیها بود کار کردم . هیچ کار بدی نکرده بودم و پس از آن روزی از روزها پلیس به میخانه حمله آورد . صاحب کار چمدانی به من داد و گفت که از در عقب فرار کنم . اما پاسبانی مسلسل بدست آنجا بود . چمدان را به کله او کوفتم . حقیقه ، تصادف بود ! قصد نداشتم که او را زخمی کنم . همینقدر می‌خواستم که از معرکه در بروم . بدشانشی آوردم . کله پاسبان شکاف برداشت و این شکافتگی باعث مرگ او شد .

— مایک این موضوع را برای من نوشته .. بسیار با شما بد رفتاری کرده اند .

— با او هم بد رفتاری کردند ، هلن .

«راستی» خودش را بزور وامی‌داشت که او را «هلن» صدا بزنند و ملایمتی به لحن صدای خود بدهد . این کارها قسمتی از نقشه اش بود . با لحن سودا زده ای شروع کرد :

— چنانکه گفتم ، من نمی‌توانم باور کنم که مرد شریفی مثل «مایک» برای دزدیدن پول مختص به حقوق و مواجب بهترین رفیق خود را بکشد . و بعلاوه ، این کار را هم بتنهایی صورت بدهد ... و جسد را هم چنان از سر واکند که هرگز دیگر پیدا نشود ! بگو ببینم هرگز «پت تیلر» پیدا نشد ؟

— خواهش می‌کنم ! من دیگر نمی‌خواهم از این موضوع حرف بزنم !

— می‌دانم چه احساسی داری ، هلن ؟

«راستی» دست او را گرفت : چرب و نمناک بود و مثل قطعه ای گوشت گرم در دستش ماند . هلن دستش را از دست او بیرون نیاورد . و راستی در دنباله حرفهای خود گفت :

— چیزی که او را از پای انداخت ، مدارک غیر مستقیمی بیش نبود .. اینطور نیست ؟

— آن روز عصر ، یکی مایک را دیده بود که پت را سوار اتومبیل خود کرده .. پت کلید های خودش را گم کرده بود و ناگزیر از مایک درخواست کرد که او را با پول «حقوق و مواجب» بکارخانه ببرد . و باین ترتیب پیش از آنکه بتواند علائم و

آثار خون را از میان ببرد ، پلیس بخانه ما آمد .. وانگهی ، مدرکی در دست نداشت که غیبت او را از محل وقوع جنایت نشان بدهد . قسم خوردم که آن روز از ظهر بامن درخانه مانده بود . پلیس نخواست این حرف را بپذیرد و مایک برای مدت دهسال به زندان افتاد .

((راستی)) با لحن غم انگیزی نتیجه گرفت :

- مدت دو سال در زندان ماند و پس از آن مرد .. و هرگز به من نگفت که جسد را به چه ترتیبی از سرخودش واگرد و پول را کجا گذاشت .

در آن هوای تاریک ، هلن را دید که با سرخود اشاره ای کرد .

- هرگز نخواست چیزی بگوید و با وجود این ، چنین بنظر می‌رسد که پلیس مثل سنگ او را زده باشد . مایک حرف نزد که نزد .

((راستی)) لحظه ای ساکت ماند . سپس پکی به سیگار خود زد و پرسید :

- و بشما چه گفت ؟

هلن کراوس سرفه ای کرد و گفت :

- تو چه خیال می‌کنی ؟ .. من از ((نورتن سنتر)) براه افتادم برای آنکه نمی‌توانستم درمقابل حرفهائی که مردم راجع به این قضیه می‌زدند ، تاب بیارم ! همه این راه را پیمودم و به هینزویل آمتم و اکنون دوسال است که دراین میخانه کثیف کار می‌کنم . و کسی که چیزی بداند کجا به چنین کاری تن درمی‌دهد ؟

((راستی)) ته سیگار خود را به پیاده رو انداخت و سرخ آن چشمکی باو زد .. واو در اثنای حرف های خود به این چشم کوچولو نگاه می‌کرد ...

- اگر این پول را پیدا می‌کردی ، چه کار می‌کردی ، هلن ؟ به پلیس می‌دادی ؟

باز هم همان سرفه کوتاه را کرد .

- برای چه ؟ برای اینکه به پلیس بگویم : ((از اینکه مایک را به زندان انداختید و او را کشتید ، تشکر می‌کنم .)) برای اینکه افراد پلیس همین کار را کرده اند : ((او را کشته اند . به من گفتند که سینه پهلو گرفت و مرد . من از ((سینه پهلو)) پلیس خبر دارم . آنقدر در سلولش نگه داشتند که پوسید . نه ؟ - مرد بدخبری که پرستاری او را بعهدہ داشت به من گفت که گریپ گرفته ... و من آنقدر دادو بیداد براه انداختم که عاقبت او را به پرستار خانه انتقال دادند .

- همین است : من می‌گویم که او را کشتند .. من می‌گویم



که او جان خود را در ازاء این پول داد .. من بیوه او هستم
و این پول مال من است .

((راستی)) گفت :

- مال ما ...

انگشتهای زن فشرده تر شد و ناخنهایش در کف دست مرد
فرو رفت .

- آیا بشما گفت که این پول را کجا پنهان کرده ؟

- شروع کرده بود که این مطلب را به من بگوید .. و
پس از آن بردنش .. مثل مریض محتضری بود و چندان نمی
توانست حرف بزند ... اما از چیزهایی که شنیدم می توانستم
حدس خود را بزنم ... فکر کردم که چون بیایم و شما را ببینم
و دنفری در این باره حرف بزنیم می توانیم چیزهایی را که هر یک
از ما می دانیم روی هم بریزیم و پول را پیدا کنیم .. چنانکه
می گفت پنجاه و شش هزار دلار بوده .. حتی وقتی که آن را
دو قسمت کنیم باز هم مبلغ بسیار قابل توجهی می شود ..

- اگر محل این پول را می دانید چه احتیاجی به وجود
من دارید ؟

سوء ظن از لحن بی اعتنای او بچشم می زد ((راستی)) به این
امر پی برد . موقع آن نبود که حرفهای زشت و زننده ای بزند :
- چنانکه گفتم آنقدر برای من حرف نزد که بس باشد ..
باید معنی حرفی را که می خواست بزند .. و من نتوانستم از آن
سردر بیارم .. با هم پیدا کنیم ... و پس از آن بدنبال شکار
خودشان برویم . اینجا من غریب هستم .. و اگر مردم ببینند که
در خیابانها سرگردان هستیم ممکن است سوء ظن ببرند . اما
اگر شما بخواهید به من یاری بدهید ، احتیاجی نخواهم داشت
که سرگردان باشم .. و شاید بسیار زود بتوانم پول را بچنگ
بیاریم .

- معامله خوبی است ... نه ؟

((راستی)) دوباره به سر سوزان ته سیگار چشم دوخت
و دوباره چشم سرخ کوچولو چشمکی زد :

- نه .. هلن .. معامله خوبی نیست .. خودتان می دانید که
مایک و من چه رابطه ای با هم داشتیم . شب و روز از شما
حرف می زد . پس از مدتی ، دیدم که نسبت به شما احساس
عجبی در دلم پیدا شده ... مثل اینکه شما را می شناختم ...
مثل اینکه شما را باندازه مایک می شناختم .. و میل داشتم که
شما را از اینهم بهتر بشناسم .

با صدای گرفته ای حرف می زد و ناخنهای هلن در کف
دستش فرو می رفت . آنوقت ، دستش به فشار دست او جواب

داد و با لحن شکسته ای در دنباله حرفهای خود گفت :

— هان .. من نمی‌دانم .. شاید کمی دیوانه باشم .. اما من مدت دو سال در آن سوراخ بودم ... دو سال آذگار روی زن ندیدم .. و خودتان پی می‌برید که این موضوع برای یکمرد چه معنی دارد ؟ — به منم بیشتر از دو سال گذشته ..

((راستی)) دستش را در کمر او انداخت و لبهایش را بر لبهای او گذاشت و زن جواب بوسه اش را داد .
((راستی)) زیر لب گفت :

— اطاقی داری ؟

— بله .. راستی .. اطاقی دارم ...

در آغوش هم از جای خودشان برخاستند . پیش از آنکه دور بشوند ، راستی باز هم به آن چشم سرخ و کوچولوی ته سیگار که هنوز چشمک می‌زد ، نظری انداخت . و آنرا زیر پای خود خرد و خمیر کرد .

چشم سرخ دیگری در اطاق چشمک می‌زد و آن چشم سیگاری بود که در دست خودش پنهان کرده بود تا اینکه نور آن دیده نشود . نمی‌خواست که همان به نفرتی که در دل او برمی‌انگیخت پی برد ... شاید اکنون خوابش برده بود ... امیدوار بود که خوابش برده باشد ... اگر خوابش می‌برد ، می‌توانست مجال تفکر و تأمل بدست بیاورد

تا اینجا وضع خوب بود . این دفعه می‌بایست جریان اوضاع خوب باشد . برای اینکه ، پیش از آن ، هروقت که ضربتی زده بود ضربتی هم خورده بود . ربودن چمدان پراز پول ، در موقع حملهٔ پاسبانها به بساط آن مردی که کارش شرط بندی در اسب‌دوانیها بود ، فکر بکری بود . در آن بازار آشفته کاری آسانتر از این نبود که خودش را بی‌آنکه دیده بشود ، بدر عقب برساند ، بسیار خوب ؛ .. این کار از آن مواردی بود که در مقابل ضربتی که زده بود ، ضربتی خورده باشد . تقدیر می‌خواست که پاسبانی در آنجا ایستاده باشد ! ... و همین حادثه بود که همه‌گونه دردسر برای او فراهم آورد !

دوست شدن با این مایک احمق هم فکر بکر دیگری بود : در عرض مدت بسیار کمی توانست هرگونه اطلاع لازم را درباره سرقت «موجب و حقوق» بدست بیاورد ... اما یگانه چیزی که نتوانست بداند محای بود که «مایک» پول را در آن پنهان کرده بود ... این مرد لجوج هرگز نمی‌خواست در این زمینه حرفی بزند

اما تقدیر چنین خواست که «مایک» بیمار شود و «راستی» بتواند — بی‌آنکه نظر بداندیشانرا متوجه خودسازد — اورابه‌حرف زدن وا دارد . بازهم این احمق نمی‌خواست حرف بزند ! چرا

باید خونسردی خود را از دست داد ! آنوقت گمی تند رفته بود ...
 و در همان لحظه‌ای که نگهبانان پا بمیان گذاشتند ، «مایک» همین
 قدر توانست جمله‌ای را با تمجج بگوید .

اگر «مایک» می‌توانست از معرکه نجات بیابد ، او ممکن بود
 گرفتاریها داشته باشد ... برای آنکه «مایک» حرف خودش را می‌زد ...
 اما از معرکه نجات نیافته بود : و بقراری که گفتند همان شب
 در پرستار خانه بمرض سینه پهلو مرده بود ...
 پس ، «راستی» نجات یافته بود ... و «راستی» می‌توانست
 نقشه های خودش را بکشد .

تا حال چنین بنظر می‌رسید که جریان اوضاع خوب است .
 هرگز تقاضای آزادی مشروط نکرده بود : شش ماه بیشتر در
 زندان ماندن بهتر از این بود که بمحض خروج کارآگاهی دنبال انسان
 باشد بمحض استخلاص ، سوار نخستین ماشینی شد که بطرف
 هینزویل می‌رفت : از زبان مایک شنیده بود که هلن در رستوهانی
 کار می‌کند .

وقتی که به هلن گفت که با او احتیاج دارد ، نمی‌خواست گولش
 بزند . این حرف درست بود ... به یاری او احتیاج داشت .
 هلن می‌توانست برای او پشتیبانی باشد . باین ترتیب کنجاوی
 مردم را بر نمی‌انگیخت ... برای اینکه با همسایگان ارتباطی
 نمی‌داشت

این قسمت ، نخستین قسمت نقشه‌اش بود : و آن را جامه
 عمل پوشانده بود .

اما قسمت دوم نقشه‌اش را وقتی طرح کرده بود که «مایک»
 برای او از زیباییهای شورانگیز هلن برای او حرف می‌زد ... وقتی
 که پنجاه و شش هزار دلار را بچنگ می‌آورد می‌توانست با این
 زن خوشگل و هوس انگیز خوش باشد ! این قسمت در حال حاضر
 خارج از برنامه بود

وقتی که آن توده لزوج گوشت و چربی را که در کنارش
 خزیده بود و نفسهای بریده‌ای را که از سینه گرفته او بیرون
 می‌آمد بیاد آورد ، در تاریکی به تشنج افتاد . نه ... این وضع
 برای مدت درازی قابل دوام نبود اما در حال حاضر می‌بایست
 متحمل آن باشد این هم قسمتی از نقشه‌اش بود . تا وقتی که
 از کنارش نمی‌رفت ، ناگزیر بود که براه راست برود .

اکنون موقع آن رسیده بود که درباره عمل خود تصمیم
 بگیرد . اگر پول پیدا می‌شد ، می‌بایست آن را تقسیم کرد یانه ...
 در هر حال می‌بایست از این دختر آشپز جدا بشود می‌بایست
 وسیله‌ای پیدا کند

- عزیزم ، بیدار هستی ؟

این صدا و این «عزیزم» که از دهان هلن بیرون می‌آمد ،

اورا از شدت تنفر به رعشه انداخت . اما توانست به اعصاب خودش تسلط بیابد

- بله

سیگار خود را در زیر سیگاری خرد و خمیر کرد .

- میل داری حرف بزنی ؟

- البته

- خیال می‌کنم که ، اگر نقشه خودمان را طرح کنیم بهتر

باشد

- آه ! وقتی که زن آهل عمل باشد ، من خوشم می‌آید...

(بخود فشار آورد که هیجان مسرت باری به لحن خود بدهد) بچه

جانم ... حق باتو است .. هرچه زودتر شروع کنیم ، بهتر خواهد

بود

نشست و بطرف او برگشت .

- بگذار از اول شروع کنیم : و به حرفی که مایک پیش از

مرگ خود زد توجه کنیم ... حرفش این بود که هرگز نمی‌توان

پول را پیدا کرد برای اینکه پول همچنان در دست «بت» است!

((هلن کراوس)) لحظه‌ای خاموش ماند سپس پرسید :

- همه حرفهای همین بود ؟

- همین بود که گفتم . بیشتر از این چه می‌خواهی ؟ موضوع

مثل آبی که از صخره‌ای بیرون می‌آید روشن است ... نه ؟ پول

با جسد «بت‌تیلر» در یکی نهفته است ...

حرارت نفس هان را در گردن خود احساس می‌کرد :

هان گفت :

- در فکر آب صخره نباش ... من خودم می‌دانم که صخره

کجا است ... و خودم میدانم که آب کجا است .. اما در عرض این

دو سال پلیس نتوانسته است جسد بت‌تیلر را در این بخش پیدا

کند .

پیش از آنکه دنباله حرفهای خود را بزند ، آهی کشید .

- من خیال می‌کردم که تو چیزی می‌دانی اشتباه کردم .

می‌بایست نادرستر از این باشم

((راستی)) شانه او را گرفت :

- اینطور حرف زن ! ، چیزهایی در این باره می‌دانیم که

بیشتر از آن لزوم ندارد ... اطلاعاتی که داریم بس است ... و کاری

که باید انجام بگیرد این است که ببینیم کجاست باید جستجو کرد .

- البته ... کاری آسانتر از این نیست ! صدایش پراز

استهزاء و طعنه بود

- حالا بیاد بیار و ببین پلیس در چه نقاطی دنبال جسد

می‌گشت ؟

- ببین طبعاً خانه ماراگشتند . در آن موقع اجاره نشین

بودیم اما این موضوع جلو پلیس را نگرفت. همه چیز را زیر و زیر کردند ... حتی زیر زمین را هم زیر و زیر کردند ... هیچ چیز پیدا نشد که نشد

- و دیگر کجارا جستجو کردند ؟

- چندین ماه افراد «حاکم شهر» همه جنگلهای اطراف «نورتن سنتر» را کاوش کردند. انبارهای کهنه، دهکده های بی سکنه و ویرانه ... خلاصه همه جارا جستجو کردند حتی کشتی لجن کش به دریاچه فرستادند. پت تیلر مرد عزیزی بود. کلبه ای در شهر و کلبه دیگری در ساحل دریاچه داشت. و جب بوجب این کلبه هارا ویران کردند. و باز هم هیچ چیز پیدا نشد. در این موقع راستی نیز بنوبه خود خاموش شدویس از لحظه ای پرسید :

- از وقتی که مایک بدنبال پت رفت تا وقتی که بخانه برگشت چند ساعت طول کشید ؟

- در حدود سه ساعت.

- خدایا ... در این صورت چندان دور نرفته ... جسد باید در نزدیکی شهر نهفته باشد.

خود را شش دانگ انجام داد. گودالها را حفر کردند و هرجا که آبی بود خشک کردند ... و هیچ نتیجه ای بدست نیامد.

- اما بالاخره باید راه حل مسئله را از جایی پیدا کرد ! قضیه را از طرف دیگر در نظر بگیریم. پت تیلر و شوهر تو با هم رفیق بودند، نه ؟

- بله .. از زمانی که ما زن و شوهر شده بودیم، اغلب یکدیگر را می دیدند .. و حسن تفاهم عجیبی هم داشتند.

- چه کار می کردند ؟ .. مقصودم این است که بدانم چه می خوردند ؟ ورق بازی می کردند ؟ یا چه کاری داشتند ؟

- هیچکدام از این چیز ها کار مایک نبود. اغلب با هم به شکار یا ماهیگیری می رفتند. چنانکه گفتم «پت» یک کلبه چوبی در کنار دریاچه داشت.

- آیا این دریاچه نزدیک «نورتن سنتر» است ؟

هله که رفته رفته صبر و حوصله خود را از دست می داد گفت :

- تقریبا پنج کیلومتری نورتن سنتر ... می دانم که در فکر چه هستی ... اما اشتباه می کنی. چنانکه گفتم همه چیز را در آن حدود بدم شن کش داده اند و همه جا را کنده اند .. حتی کف چوبی کلبه را هم شکافته اند .. و هرچه بدستشان آمده زیر و زیر کرده اند.

- وانبار هائی را هم که برای قایقها ساخته اند ؟

- پت تیلر در ملك خود جز كلبه چوبی چیزی نداشت ...
وقتی که مایک واو به ماهیگیری می‌رفتند ، قایق یکی از همسایگان را می‌گرفتند .

دوباره آهی کشید .

- خیال نکن که من برای پیدا کردن جسد جد و جهدی نکرده ام . مدت دو سال است که در جستجو هستم .. می‌گردم و جوابی پیدا نمی‌کنم ...

«راستی» سیگار دیگری آتش زد .

- برای پنجاه و شش هزار دلار باید جوابی پیدا کرد .
روزی که پت تیلر کشته شد چه حادثه ای اتفاق افتاد ؟ شاید چیزی باشد که تو فراموش کرده ای ..

- پرسیدی چه حادثه ای اتفاق افتاد ؟ من درخانه بودم ..
و روز استراحت مایک بود .. برای آنکه گشتی بزند بشهر رفت .
- پیش از اینکه پرورد چیزی گفت یا نه ؟ .. عصبی بود ..
حال عجیبی داشت یانه ؟

- نه .. حتی بنظرم ، هیچگونه نقشه‌ای نداشت .. و اگر مقصود تو این چیزها است ، جواب دیگری ندارم .. بنظرم همه چیز برحسب تصادف پیش آمد .. و برحسب تصادف بود که خودش را در ماشین کنار پت تیلر و آنهمه پول دید ... و در آن موقع بود که همه تصمیم ها گرفته شد .. پلیس خیال کرد که همه چیز مسبوق به مقدمه چینی بوده .. گفتند که مایک می‌دانست آن روز روز پرداخت مواجب است برای آنکه پت همیشه در يك تاريخ معين با اتومبیل خود به بانك می‌رفت تا پول را بیاورد و پولی هم که به عنوان مواجب داده می‌شد اسکناس بود .. هاگینز آن پیر مرد عجیب ، همیشه در کارخانه اسکناس می‌داد .. گفتند که پت به بانك رفته بود و مایک از قرار معلوم در پشت بانك ، در پارکینگ منتظر او بوده ... و به این عقیده رسیدند که مایک بداخل ماشین پت رفته و کلید های او را بلند کرده .. و وقتی که پت باتفاق نگهبان از بانك بیرون آمده ، نتوانسته ماشین را راه برد .. و وقتی که نگهبان دور شده ، مایک - طبق ادعای پلیس - به پت نزدیک شده .. مثل اینکه برحسب تصادف در آنجا بوده .. و جریان کار تقریباً باید به همین نحو بوده باشد ... متصدی پارکینگ گفته که مایک و پت با هم حرف زده اند .. مایک از قرار معلوم موضوع را پرسید .. و به پت پیشنهاد کرده است که سوار ماشین او بشود .. بهر حال ، چنانکه دیده اند ، با هم براه افتاده اند پلیس بیشتر از این اطلاع درستی نداشت .. و این را هم می‌دانست که مایک سه ساعت

پس از آن تنها به خانه بازگشته .

راستی با سرخود اشاره ای کرد :

- و آنوقت برای دیدن تو بخانه آمد .. در ماشینش تنها بود .. و بتو چه گفت ؟

- چیز مهمی نگفت . بنظرم مجال نیافت که چیزی بگوید . برای اینکه دو دقیقه پس از آن ماشین پلیس جلو خانه ما توقف کرد .

- بآن زودی ؟ .. چه کسی موضوع را به پلیس خبر داده بود ؟

- خوب ! .. در کارخانه نگرانی ببار آمده بود .. برای اینکه پت حقوق و مواجب را نیاورده بود . هاگینز پیر به بانک تلفن کرد .. بانک از صندوقدار و نگهبان جویا شد و از یکی از کارگران پارکینگ چیزهائی پرسید و نگهبان پارکینگ اظهار داشت که پت سوار ماشین مایک شد و رفت . و پلیس بخانه ما آمد و کارچندان طول نیافت .

- آیا مایک از خودش دفاع کرد ؟

- نه .. هیچ حرفی نزد . افراد پلیس او را بردند و قضیه خاتمه یافت . درآن موقع درحمام مشغول شستشو بود .
- گلآلود شده بود ؟

دستهایش کثیف بود .. همین و بس .. هیچ چیز پیدا نکردند که به آزمایشگاهها و دستگاههای خودشان بفرستند . بنظرم کفشهایش گلی بود . قصه های فراوانی گفته شد .. برای اینکه تفنگش ناپدید شده بود . این موضوع بدترین اشکالها بود : مایک تفنگ خود را برده بود .. البته پلیس هرگز این تفنگ را نیافت اما می دانست که مایک تفنگی داشته است .. به پلیس گفت که چند ماه است آن را گم کرده .. اما پلیس این حرف را باور نکرد .

- و تو چطور ؟

- نمی دانم .

- مطلب دیگری نیست ؟

- چرا .. دستش بریده بود .. ووقتی که به خانه برگشت کمی ازاین بریدگی خون می آمد . من آن را دیدم و قضیه را پرسیدم . وسط پلکان ایستاد زیر لب چیزی درباره موش گفت . مدتی پس از آن در دادگاه گفت که دستش به شیشه در ماشین گرفته بود و خونی که در اتومبیل دیده شده بود ، خون همین بریدگی دستش بود .. در واقع یکی از شیشه های ماشین شکسته بود . اما خون را آزمایش کردند . تعلق به «گروه» دیگری داشت . این خون با گروه دموی مزاج پت تیلر مطابقت می نمود . اطلاع لازم دراین باره از پرونده ای بدست آمده بود .



«راستی» دود سیگار خود را تا اعماق سینه اش فرو برد..
 - اما وقتی که بخانه بازگشت این حرف را نژده بود ..
 بتو گفته بود که موشی دستش را گاز گرفته ..
 - نه .. چیزی درباره موش به من گفت .. اما مطلب خوب
 دستگیرم نشد . در دادگاه ، دکتر شهادت داد که او دستش را
 با تیغ بریده است . تیغ را در دستشویی پیدا کردند ... و
 خون آلود هم بود .
 «راستی» آهسته گفت :

- کمی صبر کن .. مایک قصه ای درباره موشها برای تو
 شروع کرد سپس بالا رفت و دست خود را با تیغ شکاف داد ..
 حالا قضیه کمی روشنتر می شود . توجه داری ؟ بله .. موشی
 او را گاز گرفته بود .. و شاید این کار وقتی پیش آمده بود که
 می خواست جسد را درجائی ناپدید سازد . اگر پلیس این مطلب
 را می دانست در جستجوی جسد به محلی می رفت که آنجا موش
 باشد . و آنوقت دستش را با تیغ شکاف داده بود تا اینکه پلیس
 به چگونگی زخم پی نبرد .
 هلن کراوس گفت :

- شاید باین ترتیب باشد . اما از این مطلب چه نتیجه ای
 بدست می آید ؟ مگر می خواهی همه آن سوراخهای موش را که
 در اطراف «نورتن سنتر» وجود دارد ، جستجو کنی ؟
 - امیدوارم که این کار لازم نباشد . من از این حیوان کثف
 متنفر هستم . وقتی که ببینم ، موهایم سیخ سیخ می شود «
 موقعی که در نیروی دریائی بودم ، موشها را دسته دسته می دیدم
 که در ساحل پرسه می زنند
 انگشتهایش را بصدا درآورد .

- يك لحظه صبر کن .. گفتمی که هر وقت مایک و پت به
 ماهیگیری می رفتند قایقی از همسایگان به عاریت می گرفتند .
 همسایگان کشتی خودشان را کجا نگه می داشتند ؟
 - انباری داشتند .

- پلیس این انبار را کاوش کرد .
 - نمی دانم .. خیال می کنم که کاوش کرده باشد .
 - اما شاید همه جای آن را کاوش نکرده اند .. آنروز
 همسایگان در ملك خودشان بودند ؟
 - نه .

- اطمینان داری ؟
 - چطور ممکن است اطمینان نداشته باشم ! زن و شوهری
 بودند اهل شیکاگو و باسم «توماسن» که دو هفته پیش از سرقت ،
 موقع مراجعت به خانه خودشان ، در جریان تصادم اتومبیل کشته
 شدند .



- باین ترتیب هیچکس در آن حدود نبوده .. و مایک از این موضوع اطلاع داشته .
- بله .

صدای هلن ناگهان خشونت آمیز شد :
- مثل امروز مدتی از فصل گذشته بود . آیا فکر می‌کنی که

- حالا درخانه همسایگان چه کسی سکونت دارد ؟
- طبق تازه ترین اخباری که دارم هیچکس در این خانه سکونت ندارد .. خانواده توماسن بچه نداشت و این خانه هنوز خریداری پیدا نکرده .. کلبه چوبی پت تیلر هم بهمان علت خالی است .

- اگر حسابهای من درست باشد همه این ها نشانه پنجاه و شش هزار دلار است .. چه وقت می‌توانیم آنجا برویم ؟
- اگر مایل باشی همین فردا می‌توانیم ... فردا روز استراحت من است . می‌توانیم سوار ماشین من بشویم . اوه ! عزیزم ! ... چقدر هیجان دارم !

احتیاجی نبود که این موضوع را بگوید . «راستی» هیجان او را خوب احساس می‌کرد .. و این نکته را هم احساس کرد که به بفل او .. به آغوش او می‌لفزد . فشار وحشتناکی بخودش آورد و فکر خودش را متوجه چیز دیگری ساخت تا اینکه تنفر خود را آشکار نسازد : می‌بایست در فکر پول .. و در فکر کاری باشد که پس از پیدا کردن پول در پیش داشت . و می‌بایست آن را پیدا کند .. و هرچه زود تر هم پیدا کند !

هنوز هم در فکر این چیزها بود که هلن در تخت‌خواب ، در کنار او جا گرفت و ناگهان این سؤال را از «راستی» کرد .
- در فکر چه هستی ، عزیزم ؟

«راستی» دهانش را باز کرد و حقیقت از آن بیرون جست .
- در فکر پول هستم .. در فکر تمام آن پول هستم . مال هر کدام ما بیست و هشت هزار دلار خواهد شد !...
- چرا مال هر کدام ما ، عزیزم ؟
پیش از آنکه جواب مناسبی پیدا کند لحظه ای مردد ماند .
- البته اگر تو بپسندی ..

اما چنین چیزی امکان نداشت .. وقتی که پنجاه و شش هزار دلار پیدا می‌شد ، می‌بایست ، همه آن مال او باشد .. و در آن موقع تنها کاری که می‌ماند ، این بود که شر این زن را از سر خودش رفع کند .

اگر «راستی» درباره از سروا کردن هلن کراوس تردیدهائی داشت ، بی‌شک فردای آنروز از میان می‌رفت . صبح و عصر را



در اطاق با او گذراند برای اینکه کار دیگری نمی‌توانست بکند .. دور از احتیاط بود که در شهر یا اطراف دریاچه باهم دیده‌بشوند. بخود فشار آورد که او را آرام نگهدارد و برای حصول منظور وسیله ای بیش در دست نبود. وقتی که هوا گرگ و میش شد، درصدد بود که پول بدست آمده یا نیامده - او را بکشد.. و این کار را تنها برای آن می‌خواست انجام بدهد که شر این توده گوشت مرده و متعفن را از سر خودش رفع کند.

اما افسونزدگی مایک را چگونه باید روشن ساخت ؟ اگر هلن را می‌کشت هرگز نمی‌توانست از این راز آگاه شود .. و از آن گذشته این موضوع را هم نمی‌توانست بداند که در مفر آن مرد خوب چه فکری پیدا شده بود که او را به قتل بهترین رفیق خود سرقت موجب و حقوق واداشت .

وانگهی این امر چندان مهم نبود . آنچه مهم بود پیدا کردن جعبه فلزی سیاه‌رنگ بود .

در حدود ساعت ۴ پاورچین پاورچین از بلکان پائین آمد و خانه های آن حدود را دور زد . در ظرف ده دقیقه هلن را دید که با اتومبیل خود سرپیچ توقف کرده است .

برای رسیدن بدریاچه يك ساعت وقت ضرورت داشت . راه کجی را در پیش گرفتند که نورتن سنتر را دور می‌زد ... و از راه شنزاری به دریاچه رسیدند . راستی می‌خواست که او چراغهای ماشین را خاموش کند اما او گفت که این کار فایده‌ای ندارد برای اینکه هیچکس در آن حدود نیست . «راستی» ضمن برانداز کردن ساحل پی‌برد که هلن راست گفته است . در آن شب نوامبر دریاچه تاریک و خاموش بود .

ماشین را پشت کلبه چوبی پت تیلر نگهداشتند . هماندم راستی دانست که ممکن نیست جسد در آنجا نهفته باشد : این کلبه چوبی حتی نمی‌توانست جسد مگسی را هم پنهان سازد ! هلن چراغ قوه ای را از ماشین برداشت .

- خیال می‌کنم که تومی‌خواهی بیدرتنگ به انبار کشتی بروی .. باید از آنجا رفت .. و به سمت چپ پیچ خورد .. مواظب باش .. زیرا که راه لفزنده ای دارد .

راه رفتن در تاریکی و گل خطرناک بود «راستی» که بدنبال زن افتاده بود از خود می‌پرسید که موقع عمل رسیده است یا نه. می‌توانست سنگی از زمین بردارد و وقتی که زن پشت باو کرده است ، کله اش را خرد کند .

عاقبت تصمیم خود را گرفت :

- نه .. بهتر است که صبر کنم . اول باید پول را بچنگ آورد و پس از آن محل خوبی برای جسد پیدا کرد .. و می‌بایست جای خوبی در این حدود باشد .. زیرا که مایک چنین جایی را



پیدا کرده بود .

انبار کشتی پشت موج شکنی که در دریاچه پیش رفته بود قرارداشت «راستی» در را کشید . قفل که مدت درازی کار نکرده بود زنگ زده بود . چندان مقاومتی نداشت و راستی آن را باسانی شکست .. قفل روی زمین افتاد .

چراغ قوه را از دست هلم گرفت و در را فشار داد و نظری انداخت . شمع نور پرده تاریکی را شکافت و انبار را فراگرفت . اما تاریکی انبار تاریکی محض نبود . صدها نور سرخ رنگ مثل سرسوزان ته سیگار این تاریکی را می شکافت و مثل چشمهای کوچولوئی چشمک می زد .

سپس پی برد که این انوار سرخ رنگ حقیقه «چشم» است . گفت :

— بیا موشها را ببین .. نترس .. وجود این موشها نشان می دهد که جنس ما درست بوده ...

هلم پشت سراو بود .. از موش نمی ترسید . در حقیقت «راستی» این حرف را خطاب بخودش زده بود . از موش تنفر داشت . ووقتی اطمینان خاطر یافت که موشها برائر نور بوحشت افتادند و در رفتند . صدای پای بیاکترین موشها را نیز از میدان بدرکرد .

«راستی» نور چراغ را متوجه زمین ساخت . البته کف انبار سمنتی بود .. اما در زیر آن چه چیز بود ؟ گفت :

— خدایا ! . مسلما پلیس به اینجا آمده !

بله ، پلیس به اینجا آمده بود . زمین سمنتی اکنون بوضعی درآمد بود که گوئی از خرده آجر و سنگ ساخته شده .. بیلهای افراد «حاکم» باینجا هم رسیده بود . هلم آهی کشید :

— چنانکه گفتم همه جا را جستجو کرده اند !

خبری از کشتی درانبار نبود .. هیچ چیزی هم درگوشه های آن دیده نمی شد . شمع چراغ روی دیوارهای لخت و برهنه افتاد .

راستی نور چراغ را متوجه سقف انبار ساخت . برای مجزی ساختن سقف کاغذ آلوده به قطرانی بکار رفته بود .

— فایده ای ندارد که تا قیامت هست اینجا بمانیم . خودت جنس می زنی که اگر جسد در اینجا بود ، پیدا کردن آن بیش از حد آسان بود .

راستی گفت :

— هنوز خانه مانده است .. برویم آنجا را هم ببینیم .

بطرف دربرگشت . فرار از بوی متعفن موش که انبار را فراگرفته بود ، برای او سعادتی بود .. اما پیش از آنکه از این تعفن بگریزد یکبار دیگر نورچراغ را متوجه سقف ساخت . آن وقت ایستاد و گفت :

- تو چیزی ندیدی ؟

- چه ؟

- بام از سقف بلندتر است.

- خوب ؟

- خوب ؟ ممکن است در آن بالا جای کوچکی وجود داشته باشد .

- ممکن است ... اما ...

- گوش بده .

هلم خاموش شد . هر دو خاموش شده بودند .. و در آن سکوتی که پیش آمده بود ، صدائی بگوششان خورد . اما خبری از باران نبود ... و این صدا از پشت بام نمی آمد .. از زیر بام می آمد .. و آن عبارت از راه رفتن پنجه های کوچولویی بود که بین بام و سقف می دویدند .. موشها آنجا بودند ... و آنوقت چه خبر دیگری ؟ ...

زیر لب گفت :

- بیا .

- کجا می روی ؟

- به طرف خانه .. می روم تا نردبانی پیدا کنم .

احتیاجی به شکستن در پیدا نکرد . نردبانی در انبار وجود داشت .. و آن را برداشت و آورد . هلم يك قلاب آهنی پیدا کرد و وقتی که راستی نردبان را بدیوار تکیه داد و از آن بالا رفت ، نورچراغ را متوجه اوساخت . «راستی» کاغذ قطران زده را با قلاب پاره کرد . کاغذ ورقه ورقه پاره می شد و بآسانی از میخها جدا می گشت . از ظاهر امر چنین معلوم بود که این کاغذ با عجله فراوان و بدست مردی گذاشته شده است که می بایست در موعد معین از آنها بیرون برود .

«راستی» زیر کاغذ قطران زده ، به چوبی که در سقف بکار رفته بود ، برخورد کرد . حالا ، قلاب آهنی بدرش می خورد. تخته ها جیرجیر کرد ، صداهاى توصیف ناپذیر و اضطراب آور دیگری برخاست و در همان اثناء موشها به سوی شکافها روی آوردند .

«راستی» از این امر خوشحال شد . اگر موشها در نمرفتند ، هرگز این جرئت را نمی یافت که به شکاف بین سقف و بام فرو برود .. هلم چراغ را بدست او داد و او از نور آن استفاده کرد .

احتیاجی نبود که جای بسیار دوری را نگاه کند .
جعبه فلزی سیاهرنگ ، همانجا ، درست در برابرش
قرارداشت . «چیزی» هم پهلوی آن افتاده بود . «راستی»
بی‌برد که این باید پت‌تیلر باشد ... برای آنکه محال بود که
چیز دیگری جز او باشد .. اما هیچ وسیله دیگری برای شناختن
او نبود . موشها او را تا استخوانهایش خورده بودند .. و خوب
هم خورده بودند .. نه يك قطعه پارچه مانده بود و نه يك
قطعه گوشت بچشم می‌خورد . آنچه باقی مانده بود استخوان
بندی پت‌تیلر و يك جعبه فلزی سیاهرنگ بود .

راستی جعبه را گرفت و بخود نزدیک ساخت . درش را باز
کرد و اسکناسها را که روی هم چیده شده بود ، دید . بوی
بول را احساسی کرد . این بوی نشوه آور برتعفنی که دلش را
بالا می‌آورد ، تسلط یافت . بوی خوبی می‌داد : رایحه بیفتک
نرم و روپوشهای چرمی اتومبیل های لوکس از آن برمی‌خاست .
هالن زیر لب گفت :

— چیزی پیدا کردی ؟

صدایش می‌لرزید .

— بله .. می‌خواهم پائین بیایم . نردبان را بگیر .

صدای اوهم کمی می‌لرزید .

پائین آمد و معنی پائین آمدن آن بود که موقع عمل رسیده
است .. قلاب و چراغ را بطرف او دراز کرد اما جعبه فلزی را
نگه‌داشت . می‌خواست خودش آن را ببرد .. تا وقتی که به
زمین می‌گذارد و هالن برای نگاه کردن خم می‌شود ، کلوخی را
از زمین بردارد و به‌کله او بکوبد .

همه چیز ساده بود . باستثنای قلاب آهنی که باو داده
بود ، همه چیز را پیشاپیش آماده کرده بود .

و وقتی که به پائین نردبان رسید ، هالن با همین قلاب آهنی
بود که برکله او کوفت ...



بر اثر این ضربت ، ناگزیر ده دوازده دقیقه از هوش رفت ..
ودر حال این مدت باندازه‌ای بود که هالن گراوس توانست
در عرض آن طنابی از گوشه ای پیدا کند . یا شاید آن را در
اتومبیل خود آورده بود ؟ در حال اذهر کجا که آورده بود ،
راه استعمال آن را می‌دانست . مچها و پاهایش مثل کله‌اش
که خون رفته رفته در آن لخته لخته می‌شد ، درد می‌کرد .

دهانش را باز کرد و بی‌برد که هیچ فایده ای ندارد . هالن
دهان او را بادستمالی سفت و سخت بسته بود .. جز آنکه مثل
مرده‌ای روی خرده‌سنگ و آجر بماند و بروی او نگاه بکند ،

هیچ کار دیگری نمی‌توانست بکند. هُلن جعبه فلزی سیاه‌رنگ را از روی زمین برداشت.

آن را باز کرد و قهقهه زد.

چراغ قوه روی زمین گذاشته شده بود. باین ترتیب او می‌توانست صورت هُلن کراوس را که در برابر نور چراغ قرار داشت آشکارا ببیند. عینکش را برداشته بود و راستی شیشه‌های شکسته آن را روی زمین دید.

هُلن کراوس دید که راستی بسوی او چشم دوخته است و آنوقت تا آنجا که می‌توانست قهقهه زد. با پای خود عینک را دور انداخت و گفت.

— دیگر احتیاجی به این چیزها ندارم .. و هرگز بآن احتیاج نداشتم. این چیزها نیز مثل مشکی شدن موها و پیه و گوشتی که آورده بودم قسمتی از نقشه‌ام بود. لازم بود باین چیزها عادت پیدا کنم تا اینکه جلب نظر نکنم. باین ترتیب خواهم توانست از شهر بیرون بروم بی‌آنکه کسی بو ببرد! گاهی رل زنهای ابله را بعهده گرفتن فایده دارد .. نه؟
 («راستی») زیر طناب دست و پا می‌زد. هُلن دید که این منظره هم چیز عجیبی است.

— رفته رفته سرد می‌آری .. نه؟ مایک هرگز قصد نداشت که مواجب و حقوق کسی را بپردازد. ششماه بود که پت تیلر و من او را گول می‌زدیم ... و تازه نسبت به ما سوء ظن پیدا کرده بود. نمی‌دانم چه چیزی باو گفتند و چه کسی باو حرفی زد .. به خود من در این باره هیچ چیز نگفت .. همینقدر تفنگ خود را برداشت و بطرف شهر براه افتاد تا پت تیلر را پیدا کند و بکشد .. شاید می‌خواست مرا هم بکشد. در آن موقع در فکر پول نبود. آنچه می‌دانست این بود که بردن پت در ماشین خود در روز پرداخت حقوق و مواجب کارآسانی خواهد بود. خیال می‌کنم که چیزی به مغز پت کوفت و او را به اینجا آورد .. و «پت» پیش از آنکه بمیرد بهوش آمد .. و قسم خورد که گناهی ندارد. حداقل، این حرفی است که مایک پس از مراجعت بخانه به من گفت. مجال نیافتم ازش بپرسم که پت را کجا برده و پول را چه کرده ... وقتی که مایک برگشت و به من گفت که رفیق خود را گشت نخستین فکر من این شد که دروغی بهم بیافم تا خود را از مرکز نجات بدهم. قسم خوردم که همه این چیزها دروغ و بهتان است و پت و من هرگز کاربندی نکرده‌ایم. و هنوز سرگرم اغفال او بودم که پلیس سر رسید. خیال می‌کنم که حرفهای مرا باور کرد برای اینکه در موقع محاکمه هرگز چیزی نگفت و من هم هرگز دیگر فرصتی نیافتم که جای پول را ازش بپرسم. نمی‌توانست این مطلب را از زندان به من بنویسد.

برای آنکه نامه ها از طرف پلیس خوانده می شود .. باین ترتیب راهی بیش برای من نمانده بود . و آن این بود که صبر کنم .. و آنقدر صبر کنم که او برگردد .. یا اینکه کس دیگری بجای او بیاید .. و باین ترتیب بود که کارها درست شد .

«راستی» درصدد برآمد که چیزی بگوید اما دستمال دهانش را سفت و سخت گرفته بود .

— چرا قلاب آهنی را به مفز تو کوفتم ؟ موضوع بسیار طبیعی است ! برای اینکه تو هم می خواستی چیزی به مفز من بگویی .. این حرف را انکار نکن .. خودم می دانم که افرادی مثل توجه فکری دارند .

چشمهایش را بطرف او پائین آورد . صدایش ملایمتی پیدا کرد .

— می دانم که انسان وقتی که زندانی بشود چه احساسی دارد .. زیرا که خودم نیز مدت دو سال زندانی بوده ام .. زندانی این بدن گوشتالو و شل و سست .. زندانی این پیه و چربی که برای بچنگ آوردن پول پت تیلر بآن تن دادم .. و حالا این پول را بچنگ آورده ام و می خواهم بروم .. می خواهم بیست کیلو از وزن خود کم کنم و رنگ مشکی موهای خود را از میان ببرم و همان هن کراوسی بشوم که از قرار معلوم مایک برای تو داستانها درباره اش گفته .. و اکنون گذشته از همه این چیزها بیشتر از پنجاه هزار دلار هم پول دارد تا بساط عیش و عشرتی برای خودش فراهم بیاورد .

راستی بار دیگر نیز خواست حرف بزند اما از زیر دستمال جز غرغر صدائی بیرون نیامد .
هن گفت :

— نگران نباش .. پلیس مرا پیدا نخواهد کرد . ترا هم تا مدتی پیدا نخواهد کرد .. وقتی که می خواهم بروم قفل را بدر خواهم زد . هیچ چیز نشان نخواهد داد که بین ما رابطه ای وجود داشته است ... مطلب مثل آبی که از صخره بیرون می آید روشن است ..

پشت پاو کرد و راستی دست از غرغر برداشت .. بکمر خود تکیه داد و دوپای بسته خود را بجلو انداخت . لگد به بالای زانوهای هن خورد او را نقش زمین کرد . راستی روی خرده سنگ و آجر غلت خورد ، پاهایش را بلند کرد و آن را بعنوان تازیانه ای بکار برد . ضربت به شکم هن خورد و فریاد احتضاری از گلوی او بیرون جست .

هن بدر انبار خورد و بزمین افتاد در بسته شد و جسد جلو آن را گرفت . راستی صورت او را لگد کوب کرد .. در

ظرف لحظه ای چراغ خاموش شد .. بازهم لگد های خود را بطرفی حواله کرد که فریاد از آن جا برمیخاست . سپس ناله و فریاد بریده شد و همه چیز انبار درخاموشی فرورفت .

گوش فرا داد تا صدای تنفسی را بشنود اما هیچ چیز نشنید . بطرف او خزید و صورتش به چیز گرم و نمناکی خورد.. چندشش شد ، عقب رفت .. سپس برگشت : قسمتی از بدن که ضربتی نخورده بود ، سرد بود .

چندین بارروی خودش غلت خورد و کوشش کرد که دستهایش را از بند در بیاورد . طناب را به لبه های تیز خرده سنگ و آجر می مالید . از مچهایش خون فرو می ریخت اما طناب همچنان مقاومت می نمود توده بیجان بدن هلن کراوس جلو در را گرفته بود . ظلمت تعفن آلود در اطراف او انبوهتر می شد .

اگر می خواست از آنجا بیرون برود ، می بایست این بدن را کنار بزند و بسیار زود در را باز کند . برای آنکه او را بحرکت در بیاورد با سر خود ضربتهای سختی باو زد اما نتوانست باندازه يك انگشت هم او را جابجا کند .. خیلی سنگین ، خیلی تو پر و خیلی درشت بود . جعبه پنجاه و شش هزار دلار را به صدا درآورد و از زیر دستمال چیزهائی گفت . می خواست باو بگوید که از جای خودش برخیزد و باو راه عبور بدهد .. می خواست باو بگوید که حالا هردو زندانی هستند و پول دیگر اهمیتی ندارد . همه این چیز ها سوء تفاهم بود . و هرگز قصد نداشت که نه باو و نه بکس دیگر اذیت کند .. فقط می خواست بیرون بیاید . اما بیرون نیامد .

و هنوز لحظه ای نگذشته بود که موشها بازگشتند .

